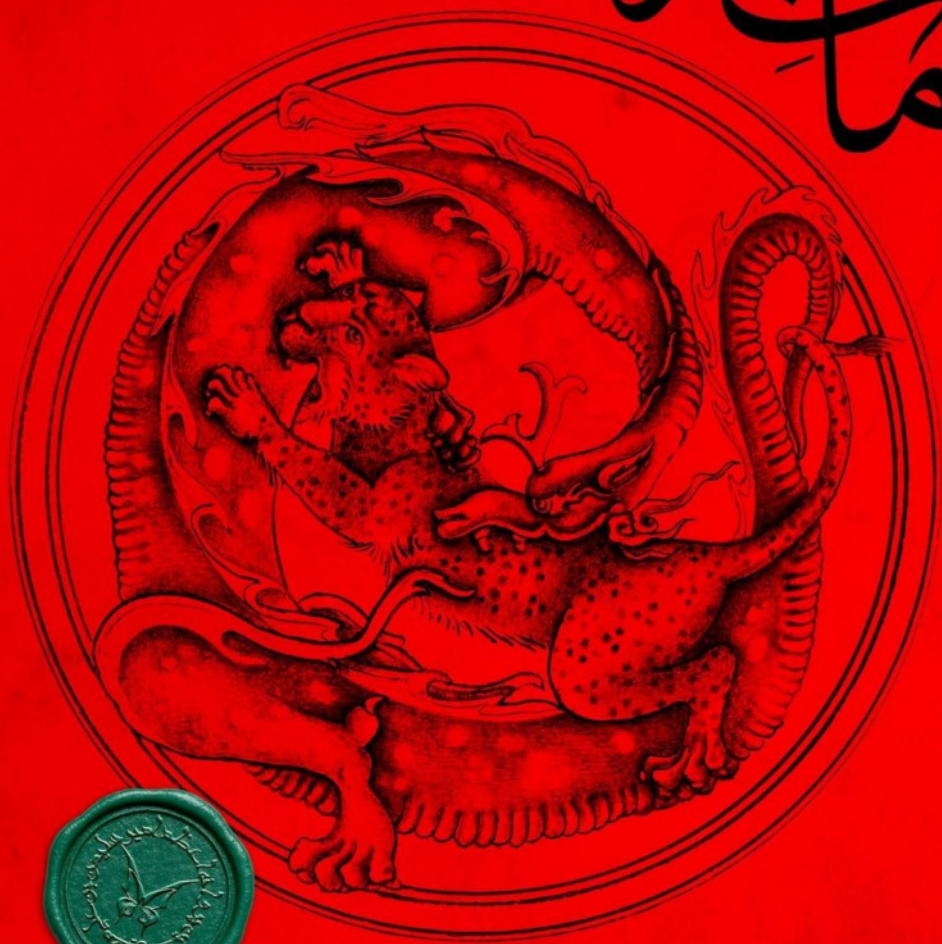


مشاورانہ



آشرفانہ

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه‌ای بوک رایگان کتاب «مات پروانه» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۶ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)



ماتپروانہ

آشرفانہ



عنوان: مات پروانه
نویسنده: آرش افراز
موضوع: رمان فارسی
ناشر: نوگام
تصویرگر: دلارام فغانی
طرح جلد: دلارام فغانی
گرافیکست و صفحه‌آرا: مهدی قدکساز خسروشاهی
مشخصات ظاهری: ۳۱۰ صفحه
چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴
محل نشر: لندن
شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۱۳-۶

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است. هرگونه تقلید، اقتباس و استفاده از این اثر به هر شکل، بدون اجازه کتبی از صاحب اثر ممنوع است.

نشر نوگام زیرمجموعه نشر خانه نیکان، ثبت شده در انگلستان، است.

وبسایت: www.nogaam.com

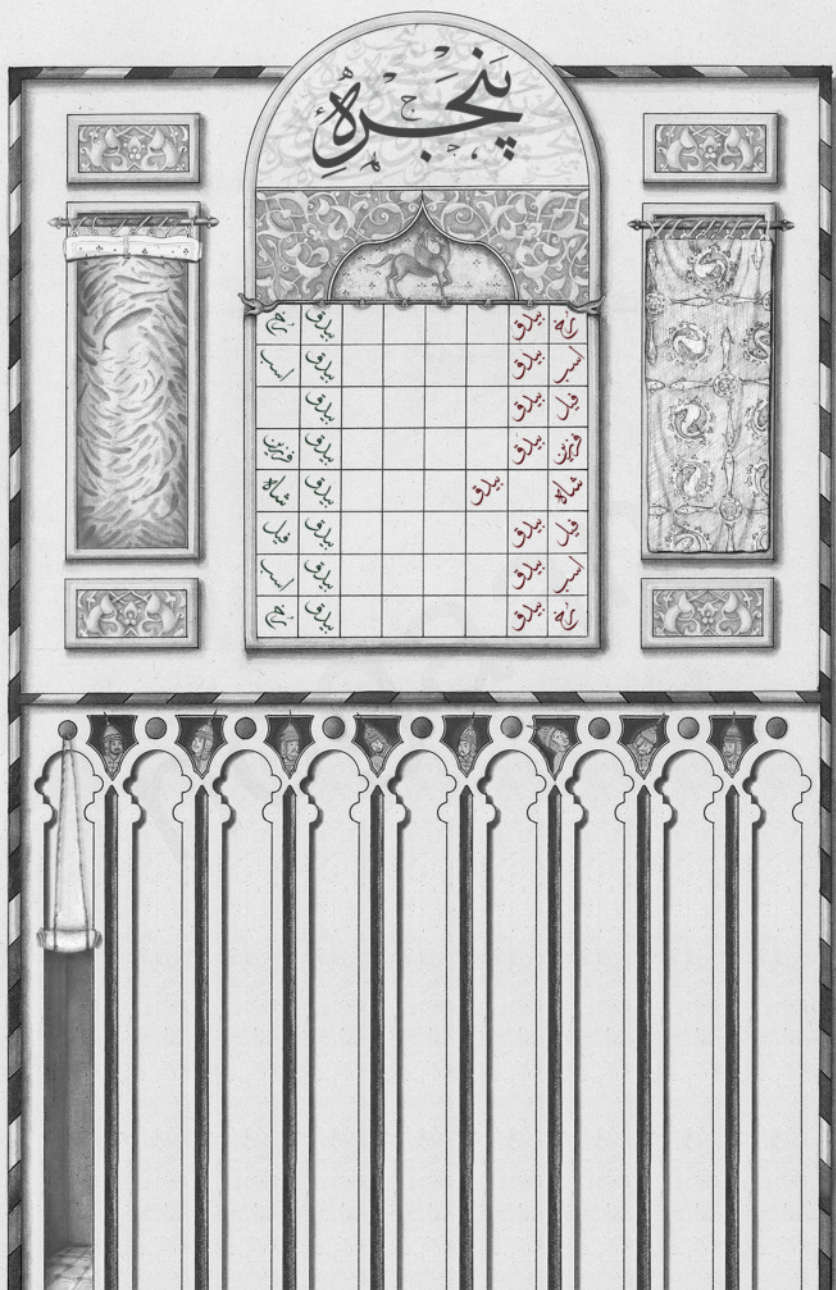
ایمیل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

تقدیم به آنان که برای زندگی جان دادند.

فهرست

۱۱	پنجره
۴۱	نادیا
۶۳	خداوندگار
۸۵	شارکو
۱۱۱	شہ مات
۱۳۳	شہرزاد
۱۶۵	بُندُق دار
۱۹۵	آلبستان
۲۳۱	پروانہ
۲۸۷	شطرنج نامہ
۲۹۴	نقشہ
۲۹۷	تضمینات
۳۰۱	مؤخرہ



تاریکی،

تاریکی،

تاریکی،

سکوت،

سکوت،

بیپ بیپ بیپ...

درد،

درد،

درد قفس سینه‌مو پر کرده... همه جا سیاهه... نفس
می‌خوام... دارم خفه می‌شم...

مزه پلاستیک تو دهنم... یه چیزی ته حلقمو می‌زنه... هوا... نور...
آبی... سفید... سرد... دستاش باریکن... دستکشاش گشادن... لاتکس
آبی... رو جناغ سینه‌م... دارم خفه می‌شم... فشار می‌ده... صدای شکستن
دنده‌هام... آآآآآآآآآآآ... درد... درد... بیپ بیپ بیپ... دستای آبی می‌رن
تا شونه‌های باریک زنونه... موهاش زیر سرپوش آبی... یه طره بلندش
افتاده بیرون... باز فشار می‌ده لعنتی... آآآآآآآآ... درد تیزش پنجه می‌کشه تو
سینه‌م... داد می‌زنم از درد...
نفس،

نفس،

نفس عمیق...

طره بلند رو صورتش... من کجام؟ صداس می کنم: «شهرزاد...»
 صدام تو لوله پلاستیکی ته حلقم خفه می شه. شهرزاد تو چشم خیره
 می شه. پلکمو بالا می کشه و چراغ قوه می ندازه تو چشمم.
 به ترکی به پرستار هیکل گنده می گه: «O geri döndü»... پرستار سر
 طاسشو تکون می ده، دستگاه شوک رو می ذاره کنار...
 اینا چشای شهرزاد نبودن... این دکتره... فاک... من کجام؟ چرا دکتر
 انقدر مضطربه؟ من خوبم... کاش ترکی بلد بودم...
 صفحه شطرنج شیطان جلوی چشمم موج می خوره... مهره هام یکی
 بعد از دیگری می خورن... خون می چکه رو صفحه... فقط صفحه خالی
 مونده دیگه... صفحه خالی؟ دکتر از جلوی صفحه شطرنج رد می شه...
 دکتر؟ اون پرده س احق... پرده شطرنجیه... پرده چی؟ من کجام؟
 بیپ بیپ... مانیتور قلب... لوله های شفاف پلاستیکی... اتاق
 اورژانسه... آاااخ... درد لعنتی... فاک... مٹ خنجر فرو می ره زیر بغلم... تا
 خود قلبم... شهرزاد...
 دارم هشیار می شم؟ این اتاق سی پی آره... فاک... این اتاق سی پی آره...
 ایست قلبی کرده م... هوا پره از صدای نکبت بیپ بیپ دستگاهها... هر تیکه
 از بدنم دست یه دکتر یا پرستاره... هر کدوم لوله و سوزن خودشو بهم آویزون
 می کنه... ایست قلبی کرده م؟ اینا منو از مرگ برگردونده... شت... من از
 مرگ برگشته م... برگشته م؟
 دکتر به پرستار می گه: «Acı çekiyor, çabuk, çabuk»... پرستار
 لوله های رو آرنجمو چسب می زنه و سرنگشو از یه چیزی پر می کنه.
 درد تیز قلبم تیر می کشه به زیر آرواره م... فکرامو نمی تونم مرتب کنم...

فقط درد هست... خفقان هست... هوا می‌خوام... چرا همه چی آیه...
 شهرزاد کو؟... بغض غلیظ سنگینی مٹ سرب مذاب سینه‌مو می‌گیره،
 حلقمو پر می‌کنه... به اتاق اورژانس خیره می‌شم... به تیکه‌های بی‌اختیار
 تنم تو مارگیر لوله‌های شفاف نگاه می‌کنم... چی شد گیر این مارا افتادم...
 عمو شمس... عمو شمس کیجایی؟ باید ذهنمو مرتب کنم... باید همه
 چیو یادم بیارم... همه چی... دردِ لعنتی نمی‌ذاره... تو هر نفس سرای
 تیز دنده‌های شکسته‌م مٹ شیشه‌خورده ریه‌هامو چنگ می‌زنی... پرستار
 هیکل‌کنده آنجمو می‌گیره، سُرنگو به لوله‌توی رگم وصل می‌کنه. به دکتر
 می‌گه: «İki miligram morfin.»

مورفین... از پشت صورت منقبض از دردم به سرنگ مورفین خیره
 می‌شم... پیستون سرنگ آروم پایین می‌آد و به ته سرنگ می‌رسه. یه
 نیروی گرم کهربایی وسط قفس سینه‌م می‌جوشه... از تو قلبم به کنده‌ی
 عسل تو رگام جریان پیدا می‌کنه... سینه‌مو پر می‌کنه... دست و پاهام...
 عضلاتمو می‌گیره... نه، عضلاتمو ول می‌کنه... شیشه‌خورده‌های دردو
 غرق عسل می‌کنه، قندیل می‌گیره... از تو سر شدم... درد هست... اما از
 من کنده شده... تماشا می‌کنم دردای تو قندیل رو که دیگه نمی‌گیرن...
 حالم خوبه... حالم خوبه؟... مٹ سیلاب... مٹ سیلاب عسل... عسل
 تیره... عسل پائیزه... عسل گرم... ذهنمو پر می‌کنه... مرگ قفل آرواره‌ش
 رو باز می‌کنه... دندونای درد از تن تیکه‌پاره فکرام بیرون کشیده می‌شن...
 تیکه‌پاره‌های ذهنم دورهم جمع می‌شن... کف دهن باز مرگ گوّه می‌شم...
 شکاف زخمای ذهنمو سیلان گرم غلیظ مورفین پر می‌کنه... فکرام مرتب
 می‌شن... خودم می‌شم... خودم می‌شم؟... روحمو می‌بینم که تو قندیل

زمان گیر افتاده و داره زجرِ مرگ می کشه... دردش مِث خودش ازم کنده شده... من اصن درد نمی کشم... نمی کشم؟ من کیم؟ موج عسلیِ مورفین تا سر انگشتای پاهام رو هم پر می کنه... چه خوبه... گرم می شه... گرم می شم... فیبرهای عضلاتم که از درد مِث تیغ ماهی رفتن تو هم، مومی می شن... تو دریای عسلِ گرم ذوب می شن... همه چی خوبه... همه چی خوبه... عضلات آروارهم نرم می شن... نفس عمیق... بوی گرم تریاک تو دماغم می پیچه... نه، بوی تریاک نیست... فقط تریاک نیست... اون بوی مخصوصه... یه ملودی ملایم اویوئیدی تو بک گراند... با کرشمه چوب سوخته و زنگوله گهگذار اسفند... بوی خونه عمو شمس... اتاق سی پی آر ذوب می شه... صدای دکتر حل می شه تو موجای شطرنجی... خاطره ها مثل سیل تو خلسه مورفینیم راه می افتن... خاطره های کهنه و خاک خورده... خاطره های لامصب زنده... مِث قطار از روم رد می شن... خودمو یادم می آد... یادم می آد؟



خونه عمو شمس تو کوچه لیلی با همه خونه های فامیل فرق داشت. آب یکی از قناتای قدیمی تهرون سر کوچه درمی اومد. حیاط پشتیش سبز و مرطوب بود، یه حالت استوایی طور... اهورا قورباغه نگه می داشت اونجا. خود خونه کم نور و دنج بود، پر از کتاب، مجسمه های گچی، تابلوهای نقاشی... یه رنگ روغن بود از کلتوپاترا که یقه شو باز کرده و با انگشتای باریکش

داره یه مار سیاه کوچیکو می‌ذاره رو پستون چپش. شومینه چوب‌سوز اتاق نشیمنو خودش ساخته بود. اون فضای جلوی شومینه اغلب با بحث و دعوای فلسفی پر می‌شد، یا حلقه پوکر، یا هر دو. زبون عمو شمسى راحت و لخت و عور بود. هم موقع تنبیه هم موقع تشویق، بچه‌ها رو تخم‌سگ خطاب می‌کرد. رند مسلک بود؛ تو بیست و یک که می‌برد، همه پولی که برده بودو به بچه‌ها شیتیلی می‌داد. رسم فامیل این بود که همه آخر بازی پولای برده رو پس بدن. عمو شمسى اما دبه در می‌آورد که «اگه می‌تونید، برید ازین تخم‌سگا پس بگیرید!»

بچه بودم. یه روز گرم و شادی که همه فامیل دور هم جمع شده بودن، یه دفعه عمو شمسى با اون لحن صمیمی و عریان مخصوص به خودش گفت: «صد سال پیش هیچ کدوم از ما وجود نداشتیم... صد سال دیگه هم هیچ کدوم از ما آدمایی که اینجا نشستیم، زنده نخواهیم بود...» بعد چشاش مبهوت به بی‌نهایت خیره شدن و با صدای زنگ‌دارش ادامه داد: «صد سال دویست سال پیش عمرِ میلیاردها ساله زمین هیچی نیست... و تازه زمین ما خودش پیش عظمت کائنات مثل یه ارزن کوچیکه که برای مدت کمی هست و بعدش هم از بین می‌ره... راستی چرا ما فکر می‌کنیم که اصلاً کوچک‌ترین اهمیتی توی این دنیای گله‌گشاد داریم؟»

از همون روز بود که وسواس من به مرگ شروع شد. در برابر این دریای بی‌کران مرگ و تاریکی، درخشش کوچکِ کوتاه جرقه‌وار زندگی یک انسان چه اهمیتی داشت؟

داستان‌های مرگ جمع می‌کردم. تو تمام تاریخ بشر می‌گشتم و قصه‌هایی که قهرمانشون مرگ عجیبی داشتم مثل یه کلکسیونرِ پروانه سنجاق

می‌کردم. شمشیرِ مرگ آدمو می‌شکافه، توش معلوم می‌شه، اون تو رو می‌خوام ببینم، هر بار یه جوری می‌شکافه آدمو، و بعضی وقتا یه برشهایی می‌ده، یه چیزایی نشون می‌ده از آدم که آدم باورش نمی‌شه. یه جوری انگار مرگ انسانو لخت می‌کنه و واقعیتشو بدون تعارف می‌ریزه بیرون. وقتی از تاریخ رابطهٔ انسان و مرگ رو می‌پرسی، اولین جوابی که می‌گیری یه لیست بلندبالا از مرگای حماسیه. همه‌جورشو دارم تو کلکسیونم. گرچه یه جورایی همه‌شون یه‌جورن: قهرمان‌هایی که به خاطر یه شعار یا ارزش اخلاقی خودشون رو به کام مرگ دادن. از این داستانا خیلی زیاده ولی چیزی که از انسان نشون می‌دن بی‌مزه‌س. اون قسمتی از انسانو نشون می‌دن که می‌تونه کله‌شق و بدون انعطاف به یه چیزی بند کنه و مرگ رو هم به خاطرش تحمل کنه. استخونِ آدمه، جیگر آدم نیست، دل آدم نیست، مغز آدم نیست. بیرون قالب حماسه اِما، بعضی وقتا مرگای عجیبی پیدا می‌شن. مرگ خود کلئوپاترا جالبه. یه کم‌دی روماتیک تلخی داره: وقتی مارک آنتونیِ الاغ فکر کرد کلئوپاترا مجبور به خودکشی شده و از غم مرگ اون خودش رو کشت و همین کار احمقانه‌ش نهایتاً کلئوپاترا رو هم مجبور به خودکشی کرد. تو کلکسیون مرگم مرگ مهرداد پونتوس* برا خودم از همه جالب‌تر بود. مهرداد پونتوس، پدر علم سم‌شناسی، پادشاهی که هر روز مقدار کمی از هر زهری می‌خورد تا بدنش نسبت به تمام زهرها رویتن بشه. رویتنی که بر خلاف اسفندیار هیچ نقطه‌ضعفی نداشت. مهرداد سه بار در زندگیش هر چی که داشت رو از دست داد، براش جنگید و دوباره به

* Mithridates of Pontus

دستش آورد، حتی در جنگ با غولی مثل جمهوری رم. وقتی مرد پیری بود بالاخره رومیا شکستش. تو آخرین قلعه‌ش محاصره شد. بعد قلعه سقوط کرد و تو آخرین برجش گیر افتاد. برج که داشت سقوط می‌کرد، تو فکرش دید که رومیا اسیرش کرده‌ن، تو خیابونای رم نمایشش می‌دهن، جلو مردم خندون دارش می‌زنن. ترجیح داد پادشاه بمیره. تو لحظاتی که دشمن دیگه پشت در تالار برج رسیده بود، تصمیم گرفت زندگی خودشو تموم کنه. زهر قاتلی که همیشه کنار شمشیرش داشتو تو جام شراب قاطی کرد. دخترش ازش خواستن به اونها هم زهر بخورونه. می‌خواستن با پدرشون با هم بمیرن. نمی‌خواستن تو رم بمیرن بعد از ماه‌ها تجاوز و تحقیر. حق داشتن... مهرداد با سه تا دخترش تقسیم کرد جام زهرو. دخترش دونه دونه جلوش افتادن. مهرداد نمرد... این لحظه از تاریخ که انسانی محکوم به تجربه‌ش شده، برام یه جور دلهره کبريایی داشت: زمانی که رویینه‌تی تو رویین‌تی خودش به دام می‌افته، وقتی مرگ آدمو آچمز می‌کنه، محکوم می‌کنه آدمو وسط خونه تراژدی بشینه و بسوزه. دردی که انگار از خود مردن بدتره. مهرداد آخرسر از آخرین سرباز وفادارش خواست که با شمشیر جوشو بگیره. رولبه تیز فولاد، با درد جون داد.

سایه خاکستری مرگ و ابتدالی که به رنگارنگ زندگی تحمیل می‌کرد همیشه بالای سرم بود. بزرگ‌ترین دشمن تمام چیزای خوب زندگی رو مرگ می‌دیدم. همه چیزای خوب با مرگ تموم می‌شدن. عمو شمس می‌گفت مرگ جزئی از چرخه زندگی؛ وقتی سرمی‌رسه، باید با آرامش پذیرفتش. من می‌گفتم مگه زندگی چرخه‌س؟ هیچ اتفاقی دوباره تکرار نمی‌شه، هر لحظه‌ای یگانه‌س، زندگی یه خط صافه که یه جایی زیر گیوتین مرگ قطع

می‌شه. می‌گفت مرگو با آرامش و حتی لذت باید پذیرفت. می‌گفتم مگه می‌شه به گوزنی که زیر چنگال شیره گفت آرامش داشته باش و برا رهای تلاش نکن.

شاید همین وسواس همراه با یه جور خشم از مرگ بود که منو به دانشکده پزشکی کشوند. جنگیدن با مرگ شغل من شد. خودمو جنگاوری می‌دیدم که از پشت اسب به چشم فرشته آدمخوار مرگ کمان کشیده، سلحشوری اهورایی که به نفع نور و نفّس نیزه گرفته تو صورت خفقان و تاریکی. تو اتاق اورژانس هر بار که مریضی رو از دست می‌دادیم، آخرین کسی بودم که دست از سی‌پی‌آر می‌کشید. یه بار مرده‌ای رو چهل و پنج دقیقه سی‌پی‌آر کردم، بی‌حاصل، بی‌فاکینگ حاصل... اگر برمی‌گشت هم بالاخره یه روز به همین نقطه می‌رسید... آخر سر مرگ همیشه پیروز بود... کم‌کم تصویر اون سلحشور اهورایی بخار شد و واقعیت خودمو بیشتر شبیه دون‌کیشوت دیدم که پهلوانی خیالی از خودش ساخته و پا به راه جنگی بی‌حاصل و معنی گذاشته.

یه شب بیمارستان سینا کشیک جراحی بودم. تمام شب همه چی به خیر گذشت. هشت تا مریض بحرانی آوردن اون شب، اما همه‌شونو جمع و جور کردیم و استیل شدن بالاخره. ساعت هشت صبح باید کشیکو تحویل می‌دادم. ده دقیقه به هشت مغرور و پیروز یه دور تو اورژانس قدم زدم و گزارش کشیکمو امضا کردم. تو دفتر گزارش، کنار امضام یه قورباغه کشیدم. شبایی که کشیک بدون تلفات تموم می‌شد، به خودم مدال قورباغه می‌دادم. نمی‌دونم چرا قورباغه؟ یه حس حیاتِ خیسِ اولیهٔ آروم و مطمئنی داره قورباغه...

ساعت هفت و پنجاه و هفت دقیقه امّا، مرگ وارد اورژانس شد. قایم شده بود تو شکم مریضی با شکایت دل‌درد شدید که با آمبولانس رسید... یه مرد پنجاه و شیش ساله بود. تا دست گذاشتم رو شکمش نبض قویِ آنورِیسمِ بزرگِ آئورتِ شکمیش رو زیر انگشتم حس کردم. مث یه بمب ساعتی بود تو دلش، هر ثانیه ممکن بود بترکه. هنوز حس ضربه‌هاش تو دستامه. شبیه پشت یه گرگ بود زیر دستم، گرگی که در سکوت بی‌وفای کمین گوله شده بود و خیره نفس می‌کشید. هر لحظه ممکن بود پیره سر شکار. لعنتی. چشم بُراق شدن. داد زدم: «سی تی اورژانس... همین الان...» بدو بدو شروع شد... سی تی‌ش افتضاح بود، بلافاصله عمل می‌خواست. باهاش رفتم تا اتاق عمل... مریض تا دم اتاق عمل هم هشیار بود... اونجا آنورِیسم پاره شد... درست دم در اتاق عمل... گرگه گاز گرفت... آئورتش پاره شد... فشار خونس صفر شد... مریضم رفت... دیگه برنگشت... تموم کرد... زیر دستم... هیچ گهی نتونستم بخورم... هیچی... باز که کردن شکمو، پراز خون بود، دیگه خیلی دیر شده بود... مزه دهنم فلزی شد... یخ کردم... از دید مریضم دنیا رو دیدم که سرد می‌شد... سیاه می‌شد... چن دقیقه قبلش می‌گفت تمام شب درد داشته، گفته صب می‌رم بیمارستان... صب آمبولانس تو ترافیک افتاده بود... اگر نیم ساعت زودتر رسیده بود، گرفته بودیمش... گرفته بودیمش... ورپرید... الکی... به خاطر نیم ساعت... اگر شب اومده بود، زنده می‌موند. اون طفلک چه می‌دونست ولی؟ فکر می‌کرد یه دل درد معمولیه... اگر وضع آئورتش چند ساعت زودتر وقتی هنوز روز بود یا چند ساعت دیرتر وقتی دوباره روز شد بحرانی می‌شد، زنده می‌موند... اگر تو مسیر آمبولانس ترافیک نبود، زنده می‌موند... اگر ملت از جلو آمبولانسش می‌کشیدن کنار، زنده می‌موند... تمام زنجیر زمانی منتهی

به اون لحظه دم اتاق عمل اگر نیم ساعت می جنید، زنده می موند...
 خیلی اعصابم داغون بود... مرگ نمی تونست برا من تکراری بشه...
 حرف زدن از مرگ با دست زدن بهش فرق داره...
 قدرت مرگ ترسناک بود... الکی بودنش اما عصبانیم می کرد...
 اینکه مث صاعقه می زنه وقتی که فکرشو نمی کنی... اینکه زندگی یک
 انسان، با برگ و ریشه و پیوند و خاکش،^۱ چطور بندِ یه لوله خون رسانی...
 الان بچه های مریضم چی می شدن؟ زندگی آدمای اطرافش چطور به هم
 می ریخت؟ یه اینور اونور کوچیک تو زمان، سرنوشت چند نفر و برا همیشه
 تغییر داد؟ یه حرکت کوچیک... و شه مات. کشیک رو که تحویل دادم،
 مستقیم رفتم خونه عمو شمس. حوصله اتوبوس سواری نداشتم. درست
 گرفتم. از حسن آباد تا شهید عراقی یه ساعت راه بود. یه ستِ شطرنج جیبی
 مغناطیسی داشتم که همیشه همراهم بود. وقتی که عصبی بودم حواسمو
 پرت می کرد. تو تا کسی بازش کردم و مهره ها رو چیدم و با خودم شروع
 کردم به بازی کردن: بهترین حرکتی که به ذهنم می رسید برا سفید، بعد
 بهترین حرکت برای سیاه. عمو شمس که درو باز کرد، هنوز تو بحر بازی
 بودم. نگاهی به صفحه کوچیک شطرنج تو دستم انداخت. این اخلاق منو
 می شناخت:

- چه مرگنه تخم سگ؟

- روز بدی بود عمو.

رفتم تو. پای کاتر آشپزخونه رو یه چارپایه بلند نشستم. رفت تو اتاق و
 با یه بطری ویسکی برگشت. یکی برا خودش ریخت یکی هم برا من کوید
 رو میز چوبی، کنار بازی نیمه کاره شطرنج من. براش داستان تعریف کردم.

گفتم باز از مرگ مشت خوردم. گفتم از اینکه تصادفای کوچیک اینجوری مرگ رو به زندگی تحمیل می کنن بدم می آد. بلند بلند خندید:

- حالا تو هم توهم زده بهت که مارشال دوگلی و جلو لشکر نازی مغلوب شدی؟ چقد فکر می کنی مهمی!

- نیم ساعت فقط اگه زودتر می رسید، می گرفتمش عمو... خیلی الکی رفت.

یه قلب ویسکی خورد. تلخی ویسکی اول صورتشو جمع کرد، بعد نفس گرفت، دهنش رو بست و یه بازدم طولانی از دماغ کرد. بوی چوبی ویسکی تو دماغش پر می شد و لبخند عریضی صورتشو پهن و مهربون می کرد:

- بچه که بودیم، اون خونه کوچه چاپخونه، پایین امامزاده یحیی... یه آب انبار داشتیم تو زیرزمین. آب مصرفی خونه ازون آب انبار میومد و آب آب انبار هم از جوب کوچه. برا اینکه آب تمیز شه و کرم حشره نندازه، ماهی می نداختیم تو آب انبار، واسه خودشون زاد و ولد می کردن و انگلای آبو می خوردن.

- چه روش مؤثری! واسه همینه همه تهرونیای قدیم سالک دارن؟ دستشو کشید رو سالک صورت پاک تراشش. ابروهاش خیلی بلند بودن، یه حالت جغد طوری. چشماش عسلی بودن با رگه های تار عنکبوتی قهوه ای رنگ. ابروی چپش رفت بالا جوری که شاخ جغدی ابروش از قاب پیشونیش زد بیرون. لبخند شیطنت آمیزی گوشه چپ لبش رو تا نزدیک گوشش کشید. سالک بزرگ تو چین صورتش پنهان شد. چشاش زرد طلایی براق شدن:

- خب ما که نمی داشتیم ماهیا کارشونو بکنن! می رفتیم پای آب انبار

ماهیگیری. به یه حلقه سیمی توری می بستیم، لب آب کمین می کردیم، یهو توری رو می زدیم تو آب ماهی می گرفتیم.

- می خوردین؟

- اون مهم نیست. مهم اینه که یه بار موقع ماهیگیری سر آب انبار به این فکر افتادم که هر کدوم از این ماهیا واسه خودشون شخصیتی دارن تو فامیل ماهیای آب انبار... یکی عمو جون سیبیلوس، یکی عمه قمره، اون یکی خاله خان باجی خانومه... اون پدر سوخته فینگیل خان شیطون جمعه، به همه توک می زنه... بعد یهو توری من می آد، هرتی پرتی یکی رو می بره، یکی از ماهیای فامیل ورمی پره. تقصیر هیچ کدومشون هم نیست. تقصیر هیییچ کدومشون هم نیست.

چند ثانیه ساکت شد... بعد گفت: «اون عزرائیل هم تخم سگ نشسته سر آب انبار ما، یهو توریشو می زنه یکی رو می بره دیگه عمو جون. همه چیش که دست تو نیست.» بعد یهو خنده اش گرفت: «تقریباً هیچیش دست تو نیست. چه توقعی داری؟» و دوباره قاه قاه خندید.

- عمو، زندگی انسان خیلی شکننده س. یه پخ بکنن بهمون می افتم می میریم. پخ نکنن هم خود به خود لحیمامون وا می ره، باز می افتم می میریم. این خیلی زندگی رو بی معنی می کنه. یادته خودت می گفتی صد سال دیگه ما وجود نداریم و پیش عظمت دنیا قدر یه ارزن هم نیستیم؟ این حرف شوخی نیست... اصلاً چرا زنده ایم؟

- تخم سگ، هر چی من بگمو که تو نباید جدی بگیری.

خنده گرفت:

- خب حرف حقه دیگه.

- منظور من این نبود. برعکسش بود!

- ببخشید؟

ابروی جغدیش دوباره از کنار پیشونیش زد بیرون. به زنگی تو صدایش می افتاد وقتی موقع فکر کردن حرف می زد:

«منظور من این بود که این کیهان انقدر گله گشاده که ما توش گمیم، مهم نیستیم، می تو نیم راحت باشیم. بگوزیم کسی نمی فهمه... بین، چطوری بگم؟ انگار بلیط لاتاری به سفر عجیب غریب افتاده بهت. فک کن بین اون همه اسپرم و تخمک احتمالش چقد بود این ترکیب که تو هستی دریاد؟ اصلاً بذاینجوری بگم، زندگی انسان اورگاسم عدمه... به جرقه روشن تو تاریکیه و ما اون جرقه رو تجربه می کنیم.» چشمک زد و با شست به پشت سرش اشاره کرد: «بلیطو نقد می کنیم، سفر عجیب غریمون رو می کنیم، بعدشم می زنیم به چاک... اینکه خیلی باصفاس... حالا سیاره ها بذایا دور ستاره ها بچرخن و قوانین مکانیک رو اطاعت کن.»

حالا ابروی من بالا رفت. ساکت و ناراضی نگاهش کردم.

وقتی تلاش می کرد به حرفی رو برسونه که براش کلمه پیدا نمی کرد، کف دستش رو افقی می آورد بالا به محاذات قلبش بالا پایین می تکوند:

«بین... اینکه چیزی گذران و فانی باشه بی ارزشش نمی کنه... از به جهت با ارزش ترش می کنه... چیزی که تا ابد ادامه پیدا کنه قدر و قیمتش مفت می شه... راستیا... خدا به انسان حسودیش نمی شه؟ حوصله اش سر نمی ره؟ تک و تنها و بی رقیب، تا ابد الآباد! هیچ اتفاق جدیدی نمی افته براش چون همه چیزو از قبل پیش بینی کرده. دلهره عشقو تجربه نمی کنه، این دلهره که ممکنه 'نه' بشنوی از معشوق، همون چیزی که باعث می شه

اون 'آره' قد دنیا بیرزه. کسی رو از دست نمی ده که بخواد حالا قدر لحظات انس رو بدونه. چی می فهمه از زندگی طفلک من؟ همیشه سیره. اصن سیری نمی فهمه چون هیچ وقت گشنگی نکشیده... چه زندگی ایه آخه؟ منظورم اینه که اگه به من حق انتخاب بدن، بین جاویدان بودن یا فانی بودن مطمئن نیستم فانی بودن رو انتخاب نکنم... جاودانگی خیلی یکنواخته.»

تو فکر رفتم. یه کم ویسکی جویدم. خوبی هم صحبتی با عمو شمسو این بود که خیلش می تونست راحت در سکوت بگذره.

شطرنجمو کشیدم وسط. به بازی نیمه کاره اشاره کردم: «ولی عمو، زندگی آخرش یه بازی، به اندازه همین بازی جلوی من بی معنی. هر لحظه ممکنه مات بشی، مٹ ماهیای آب انبار... فک نکنم هیچ کدومشون هیچ وقت دریا رو دیدن آخرش... خوب این بازی چه ارزشی داره اصلاً؟»

یه قلب دیگه ویسکی خورد و عطرشو تو بازدمی طولانی از دماغ بیرون داد، کاملاً سرفرصت و بی عجله. انگار که تک تک مولکولای خوشبوی ویسکی که از پشت حلق تو دماغش می پیچیدن رو لف و لیس می کرد. استراتژیش رو تغییر داد. گوشه صفحه شطرنج رو لمس کرد. صفحه یه کم تگون خورد. پرسید:

- بابی فیشر مرد؟

- آره، همین تازگیا... چطور؟

- باز یاشو خوندی؟

- آره، بی نظیرن.

- بی نظیرن؟

- آره، اثر هنرین.

- پس اینکه چیزی بازی باشه بی ارزشش نمی‌کنه.
کیش خوبی به من داده بود. گلوشو با ویسکی تازه کرد و ادامه داد:
«بازی خوب یه دنیا ارزش داره. فک کن این شطرنجو بدی دست من بازی
کنم یا بدی دست بابی فیشتر. بازی اون اثر هنریه، آرته، جاویدانه. بازی من
اما چیه؟ ترگموووون! گرچه همون بهتر!»

بلند بلند خندید از مقایسه بابی فیشتر با خودش که خالی از رندی نبود،
چون عمو شمسى اصلاً شطرنج دوست نداشت. تخته و ورق دوست داشت.
می‌گفت شطرنج شانس و تصادف نمی‌فهمه ولی زندگی تاس ریختنِ مدامه.
همین‌که با تمثیل شطرنج من از زندگی راه اومده بود، باید ممنونش می‌بودم.
یه دفه خم شد به جلو و خیلی جدی به صفحه شطرنج خیره شد. سفید طرف
من بود و وضعش بهتر بود. سیاه طرف عمو شمسى بود و داشت می‌باخت.
وزیر سیاه گوشه صفحه گیر افتاده بود. برش داشت و بدون توجه به قوانین
حرکت وزیر، گذاشتش جلوی شاه سفید تو خونه‌ای که زیر حمایت رخ سیاه
بود. بعد خیلی جدی گفت:

- کیش و مات.

- جرزنی کردی که عمو!

- تو زندگی واقعی بازیای خوب همه‌شون جرزنین.

- آکه‌هه.

من یه کم سرحال‌تر شده بودم. پاشد رفت سر کتابخونه‌ش. یه کتابخونه
کوچیک از نسخه‌های خطی داشت که در طول زندگیش از اینور اونور
جمع کرده بود. عینک کائوچویی کلفت قهوه‌ایشو زد و مشغول جوریدن
کتابخونه شد. ابروهاش از لبه عینک به اون کلفتی هم بیرون می‌زدن: «تو

داری از ایرون می‌ری. من به شیتیلی برات کنار گذاشتم... آگه پیدا بشه...»
 سرخ شدم از خجالت... از خجالت محبتش. این کتابا زندگیش بودن.
 درحالی که انگشتاشو یکی‌یکی رو شیرازه کتابای کهنه می‌کشید، بلند بلند
 فکر می‌کرد: «بعضی زندگیا مثل بازی بابی فیشرن... استادانه‌تر حتی، زیاتر،
 خشن‌تر... کثیف... واقعی...»

قطره‌های آخر ویسکی رو از لبه لیوان لیسیدم... ساکت موندم جریان
 فکرشو قطع نکنم. سرش گرم شده بود و کتابی که می‌خواستو پیدا نمی‌کرد.
 سر من هم سبک شده بود. با اشتیاق به حرف زدن ادامه داد:
 «بعضیا هستن که بازیِ زندگی رو نمی‌خورن، زندگیشونو بازی می‌کنن.
 مهره‌هاشونو حرکت می‌دن که به یه هدفی برسن قبل از اینکه بمیرن. بعضیا
 اما مَث پروانه استاد بزرگن... تخم‌سگ حتی مرگش رو هم بازی کرد... که
 برنده بشه...»

ناخودآگاه وسط حرفش پریدم: «پروانه؟»

حرف خودشو ادامه داد:

- ممکنه بگی اون هدف خودش یه بازیه، که آخرش چی بشه؟ اما
 مثلاً اگر زندگیتو بدی و عوضش یه شهر رو از مرگ نجات بدی، اون بازی
 جدی حساب می‌شه باست؟ یه زندگی دادی به مرگ. چن تا پس گرفتی
 ازش؟ جیب عزرائیلو زدی پسر. آگه مسیر تاریخ بشر رو تغییر بدی چطور؟
 نظر والاحضرت رو تأمین می‌کنه؟ اصلاً آگه تاریخو تغییر بدی، معنیش این
 نیست که یه چیزی ازت جاویدان شده؟

- پروانه؟

- معین‌الدین پروانه.

- معین الدین پروانه؟
- امیر سلیمان بن علی معین الدین پروانه.
- امیر سلیمان بن علی معین الدین پروانه؟
- چند هفته بهش علاقه مند شدم... وزیر سلاجقه روم بوده... رفیق جون جونی مولانا... و چه آدم عجیبی! چه انسان بزرگی! از نظر اخلاقی نمی گما... یک تخم جنی بود که نگو... ما کیاولی... یعنی از یه جهاتی حتی آدم وحشتناکی بود... اما چه زندگی عجیبی... چه مرگ عجیبی... هر چند که کامل نمی فهممش...
- باز فکرشو قطع کردم: «چه جوری مرد؟»
- بدون توجه به من حرفشو ادامه داد... انگار داشت تو دریای یه فکر عمیق غرق می شد:
- البته هیشکی نمی فهمه پروانه رو... من خیلی نزدیکم... تقریباً همه چیش دسته، اما نمی فهمم... مهم ترین قسمت زندگیش رو نمی فهمم... اونم حرکتیه که به مرگش منتهی شد... چرا پیش بایبرس نرفت؟
- بایبرس؟
- بایبرس بُندُق داری.
- بایبرس بُندُق داری؟
- خوبی تاریخ می دونی چیه؟ یه پنجره باز می کنه که می تونی ازش هیزی کنی... دید بزنی زندگیای گذشته رو... انگار طولانی تر زندگی کردی... برا اونام خوبه... قبول داری که تا دیده می شی یه چیزی ازت زنده س؟ هاها... مگه قانع می شه جناب شازده حالا؟
- بایبرس؟

- باید سرفرصت بگم برات داستان زندگی پروانه رو... مفصله... همه نوشتن راجع بش البته... اما هیشکی نفهمیده... منم هنوز نفهمیده‌م این آدمو... خیلی عجیبه... مرتیکه پدرسوخته... من یه خورده مستم الان... انگشتش رو شیرازه سیاه کتاب نازکی متوقف شد: «آهاااا... اینجا قایم شده تخم‌سگ... مفتاح‌الروازن... اثر حیران پدرسوخته حیدرآبادی...»

کتابو بیرون کشید... شیرازه پوسیده ابریشمی سیاه... جلدی از چرم زرد پوسته پوسته بدون هیچ نوشته. با ساعدش صفحه شطرنجو کنار زد و مفتاح‌الروازن رو دودستی و با احتیاط جلوی من گذاشت. جلدش چقد زرد بود.

- راستی اون مرثیه که خوندی که آی وایسلاما ماهی‌های آب‌انبار به دریا نرسیدند، خیلی کلیشه بیخودیه.

- دیگه اون چرا عمو؟ اون بدبخت تو آب‌انبار به دنیا اومدن، تو آب‌انبار مردن دیگه... آزادی دریا رو تجربه نکردن...

- تخم‌سگ، ماهی آب‌انبار که نمی‌خواد بره دریا. ماهی آب‌انبار عشقِ لجنِ تاریکه. اصلاً ماهی آب شیرینه بدبخت. زیر آفتاب تو دریا نمک سود می‌شه. بعدشم اینکه فک کنیم ماهیای دریا یا حتی خود ماها از ماهیای آب انبار خوشبخت‌تریم منتهای تفرعنه. تو همون آب‌انبار ما یه «پری رنگ‌پریده» بود که با اون «جمال استخونی» بدترکیب همه‌ش به هم می‌پیچیدن. من همیشه می‌گفتم این دو تا الگوی زندگین. صفا می‌کردن. یه روز جمال افتاد تو تورم... تکنون تکنون که منو ول کن. آروم توری رو برگردوندم زیر آب... چلپ، یه موجی به تنش داد و شناور شد... یه موج دیگه زد، بی‌صدا تو تاریکی آب حل شد...

رفت تو بحر اون لحظه بچگیش که «جمال استخونی» رو برگردونده

بود به آب...

نمی‌دونستم...

نمی‌دونستم اون روز، اون دیدار، آخرین دیدار من با عمو شمسى خواهد بود.

یه روز تلفن زنگ زد.

دیر شده بود.

عزرائیل تورشو زده بود.

عمو شمسى رو، با عینک و ابرو و حکمت و رندیش، به یه سکتۀ قلبی باختم.



نوروز شد. خیلی دور از ایرون. هوای کمبریج هنوز سرده. باد یخزده استخون‌سوز، بی صدای خش‌خش برگا به شاخه‌های لخت درختا می‌سابه. پشت پنجرۀ چوبیِ دولایۀ قدیمی، سیلابِ سُرْمه‌ای غروب کوجه‌های منتهی به میدونو پر می‌کنه. میدون هاروارد حیات کم رونق شبانه‌شو شروع می‌کنه. اون نوازندهٔ مزقونِ تک سیمِ چینی جلوی بانک سازشو کوک می‌کنه. جلو «او- بون - پِن» شطرنج‌بازای بی‌خانمان کارتن خواب برا نون شبشون دس به

مهره می‌شن. این طرف پنجره، خسته و سردرگم، وسط کتابایی که رو میز کهنه چوبی تل انبار شدن، تو زاویه غربی کتابخونه «دادلی هاوس» نشسته‌م، تو اتاقی هشتاد و پنج ساله که نشستن توش تجربه مدام بوی کهربایی رنگ کتاب و صدای دنج قژ و قژ چوب تو هر حرکت کوچیکه. دارم سعی می‌کنم از بین صفحه‌های این کتابا پنجره خودمو باز کنم به آناتولی... آناتولی، وقتی که زمین هفتصد و چهل و چند بار کمتر دور خورشید چرخیده بود.

بعد از مرگ عمو شمسى نتونستم دست از داستان پروانه بردارم. تو این مدت اما هر چی بیشتر درباره‌ش خنده‌م کمتر فهمیده‌م. آناتولی قرن هفتم هجری رو مٹ کف دستم یاد گرفته‌م. کوچه‌های قیصریه و مدرسه‌های قونیه رو مٹ کوچه‌ها و مدرسه‌های بیجگی خودم گز کرده‌م. مرگای وحشتناک جنگ آلستان، صورتای نخراشیده و طلبکار ایلچای مغول، چهره‌های مهربون و مسخ شده صوفی‌ها، مجالس گرم و شلوغ سماع رو، از پنجره کتاب‌های کهنه، به قول عمو شمسى، دید زده‌م. اما مٹ عمو شمسى، هنوز هیچ نمى فهمم تو کله معین‌الدین پروانه چی مى‌گذشت، مردی که زمانی پرنفوذترین مرد آناتولی بود. گو اینکه شاید این انتظار بیجایی باشه... حتی همون زمون هم کسی از کار معین‌الدین سر در نمیاورد... پیش چشم نزدیک‌ترین کسانش هم مجسمه تناقضات بود.

آناتولی در دوران معین‌الدین جزیره کوچک آرامش بود... یه نوار باریک فیروزه‌ای رنگ بود بین دشت‌های سرخ از خون مغولا در شرق و سواحل سیاه از طاعون صلیبیا در غرب. سال‌ها بود که هنرمندا و اهل علم و فرهنگ از خراسان و ماوراءالنهر و آذربایجان مغول‌زده به آناتولی که اون موقع بهش می‌گفتن روم، فرار می‌کردن. این وسط جلال‌الدین محمد

بلخی و شمس شطّارش که از تبریز طلوع کرده بود، تنها نمونه‌هایی بودن از این خیل بی‌شمار. خود معین‌الدین هم اصالتاً از کاشان یا دیلم بود. تو کوچه پس کوچه‌های قونیه و توقات و قیصریه، مٹ نیویورک و متروپولیسای بزرگ امروزی، صدای زبونای متنوعی به گوش می‌رسید: فارسی، ترکی، یونانی، گرجی، ارمنی، عربی.

کتابای روی میز و بر حسب زاویه نگاهشون به زندگی پروانه، به سه دسته تقسیم کردم. دسته اول منابع تاریخی حساب می‌شن که سمت چپ میز کُپه شدن. کارایی مٹ جامع‌التواریخ خواجه رشیدالدین فضل‌الله و کتابای حمدالله مستوفی، ابن بی‌بی، ابن شدّاد و هایتون ارمنی... اینا معین‌الدین رو وزیر نیرومند سلاجقه روم معرفی می‌کنن. این منابع تصویر یک سیاستمدار ماکیاولیست و دسیسه‌باز رو از معین‌الدین ترسیم می‌کنن: شطرنج‌بازی که ماهرانه مهره‌هاشو روی صفحه‌ای به بزرگی آناتولی جابه‌جا می‌کرد، مردی به شدت عملگرا و بی‌رحم که در پرآشوب‌ترین دوران سلاجقه روم، پشت سرهم وزیر سه تا سلطان شد و مقام پروانگی گرفت، کسی که بعد از مرگ سلطان کیخسرو دوم، بلافاصله با گرجی خاتون، بیوه بانفوذ سلطان، ازدواج کرد و اهرم‌های قدرت دربار سلجوقی رو یکی‌یکی مال خودش کرد، وزیری که به وقت مصلحت، خیلی راحت، دومین سلطان خودش، رکن‌الدین قلج ارسلان چهارم رو ترور کرد، خفه کرد، داد خفه کردن. بعد بچه چهار ساله سلطان مقتول رو به عنوان سلطان غیاث‌الدین کیخسرو سوم به تخت قونیه نشوند تا خودش، بی رقیب، مرد اول و همه کاره سرزمین روم بشه.

دسته دوم از کتابا اما، تصویر کاملاً متفاوتی از پروانه ترسیم می‌کنن. این گروه از منابع که سمت راست میز تل‌انبار شده‌ن، تذکره‌ها، نامه‌ها و

کتابای صوفیه و مولویه هستن. چیزایی مثل مناقب العارفين افلاکی، رساله سپهسالار، خودِ فيه ما فيه و مکتوبات مولانا که نصفش نامه‌های مولانا به پروانه‌س. وقتی از پنجره این منابع به امیر پروانه نگاه می‌کنیم، اونو دوست صمیمی حسام‌الدین چلبی و مرید مخلص و سرسپرده مولانا می‌بینیم. مریدی که مدام به دیدار شیخ خودش می‌رفت و گاهی ساعت‌ها پشت در بسته به امید شنیدن پندی ازش منتظر می‌موند. تو مجالس سماع سر به پای مولانا می‌داشت و مدرسه گُهرتاش، محل تدریس و زندگی مولانا رو از نظر مالی و سیاسی در پناه خودش داشت.

دسته سومی هم از منابع وجود داره که در واقع فقط شامل یک کتاب می‌شه: مفتاح الزوازن، اثر حیران حیدرآبادی، قرن نهم هجری. یادگار عمو شمسی که الان درست روبه‌روم رو میز چوبی خوابیده.



اونور پنجره، شب روی شهر آجرقرمزِ کمبریج چادر کشیده. دیر وقته. هر از گاهی نورای قرمز و سفید چراغای ماشینای گذری گوشه شیشه پنجره منعکس می‌شن. قرص درشت و لک و پيس ماه بالای قاب پنجره، کمی متمایل به چپ، نشسته. کتابخونه خالیه. از مطالعه خسته شده‌م دیگه. تصمیم می‌گیرم بازی جالبی رو که امروز تو کتاب حیران به چشم خوردم امتحان کنم. خرافات محضه! اما به هر حال ذهن آدم گاهی به شوخیای خرافانی هم احتیاج داره. کتاب حیران، علی‌رغم تعریف و تمجیدای عمو

شمسی، در مجموع به دردی نخورد. به جز چند تا حکایت کوتاه و معمولی راجع به پروانه چیزی توش پیدا نکردم. اما به یاد عمو شمسی تو منابع نگهش داشتم. با وجود مزخرف بودن، خاطرش از همه کتابای دیگه عزیزتره. امروز یه فرمول علم جفر برای «تسخیر موکل اسرار» تو کتاب حیران پیدا کردم. موکل‌ها بنا بر تعاریف علوم خفیه، نیم‌فرشته‌هایی هستن که بر امور مختلفی از کار دنیا اشراف دارن. مثلاً موکلِ خواب واسطه القای رویاهاست و موکل باران دخل و خرج ابرا و بارش بارون رو کنترل می‌کنه. قبلاً هم شنیده بودم که تو علوم خفیه مراسمی وجود داره که طی اون می‌شه موکل بخصوصی رو تسخیر کرد.

دستکشای سفید نخ‌ی مخصوص لمس نسخه‌های خطی رو دستم می‌کنم و با احتیاط جلد چرمی زرد رنگ و کهنه مفتاح الروازن رو باز می‌کنم. صفحات قدیمی و شکننده کتابو با احتیاط ورق می‌زنم تا به سر فصلی می‌رسم که به خطِ نسخ نه چندان زیبایی، با مرکب سرخی که بعد از گذشت قرن‌ها هنوز به طرز زنده‌ای درخشانه نوشته: «باب در تسخیر موکل اسرار». بعد حیران، نویسنده کتاب، حدود دو صفحه مطلب نوشته درباره اینکه چطور با تسخیر یه موکل مناسب می‌شه به گنجینه احوال و اسرار هر کسی راه پیدا کرد و به قول خودش: «احوال جهان را در آینه روح آن کس نگریست». بعد از روده درازی طولانی در مورد رابطه موکلین اسرار با ارواح زندگان و مردگان و تذکر چندباره اینکه تسخیر موکل اسرار گناهی بزرگه و موجب بدبختی‌های بزرگ می‌شه، بالاخره حیران چگونگی انجام «تسخیر» رو شرح می‌ده: «باید نام آن کس که رای دیدن احوالش دارد به ابجد نویسد.»

لبخند شیطنت‌باری گوشه لبمو می‌کشه. چه خوب که کسی از دوستانم

اینجا نیست که منو در حال انجام این کار بینه وگرنه خرافه‌پروری من برا مدت‌ها موضوع خنده و شوخی می‌شد. یاد شوخیای رندونه عمو شمسی می‌افتم و اینکه بعد از مرگشم تونسته برادرزاده‌شو این جور سر کار بذاره. حیران نوشته: «حاقّ قدرت موکل اسرار در بدر قمرست.» به ماه قاب گرفته تو پنجره نگاه می‌کنم، قرص کامل، بدر تمام!

طبق دستورالعمل کتاب نام «سلیمان بن علی معین‌الدین پروانه» رو روی کاغذی می‌نویسم و جدول حروف ابجد رو به یاد می‌آرم:
سین می‌شه ۶۰، لام ۳۰، یاء ۱۰، میم ۴۰، الف ۱، نون ۵۰...
اسم مورد نظر من می‌شه:

۶۰-۳۰-۱۰-۴۰-۱-۵۰ / ۲-۵۰ / ۷۰-۳۰-۱۰ / ۴۰-۷۰-۱۰-۵۰ /

۱-۳۰-۴-۱۰-۵۰ / ۲-۲۰۰-۶-۱-۵۰-۵

«مجموع را طرح بر هفت کند و صحیح حاصل به حروف تحویل کند چنان که به عدد طبایع باشد و اولی آنکه به حرف نخست نام آن کس ابتدا شود.»
مجموع اعداد رو مطابق خواست حیران بر هفت تقسیم می‌کنم و حاصلش رو به دست می‌آرم: ۱۲۶. حالا باید این عدد رو به چهار حرف ابجد برگردوند طوری که با سین شروع شه... خب اینجا تا حدی جا برای اعمال سلیقه وجود داره... چه چرندیاتی... «سمکو» بد نیست... با سین شروع می‌شه و جمعی ۱۲۶ می‌شه... اما نه... نه... «سینو» بهتره... چهار حرف به عدد طبایع چهارگانه، جمع عددی ۱۲۶ و شروعی کامل هم با حرف سین و هم با کلمه سین!

به کتاب جفر برمی‌گردم. باز با طول و تفصیل توضیح می‌ده که هدف از این محاسبات به دست آوردن اسمیه از «اسماء لاهوتی» که موکل اسرار

صاحب اصلی اسم رو تسخیر می کنه. توضیح می ده که هر کسی دو موکل اسرار داره، یکی «قدسی» و اون یکی «شیطانی». برای پیدا کردن اسم موکل قدسی اسرار باید چهار حرف به دست آمده رو به پسوند «ئیل» اضافه کرد... که در این مورد می شه سینوئیل... اما حیران با رندی تذکر می ده که موکلای قدسی کاملاً به تسخیر در نمی آن و همیشه تمام اسرار رو بر ملا نمی کنن چون از عذاب الهی می ترسن. کمی جلوتر به قسمت هیجان انگیزتری می رسم که راجع به موکلان شیطانی توضیح می ده که با پسوند «طیش» مشخص می شن. موکلان شیطانی «بدکار و جادوپرست» هستن، تمامی اسرار و احوال زندگی صاحب اسم و اطرافیانشو برملا می کنن... به طرز مبهمی از «کیفیت بصری» تسخیر این موکلان و «انوار ازرق» می نویسه که درست سر از حرفاش در نمی آرم... باز برمی گرده به روده درازی مفصلی در مورد خطرات خاص تسخیر موکلان شیطانی. اینکه کسی که گرفتار این موکلان بشه «عنکبوتی گرد مردم چشمانش تارها می تند» و اینکه موکلان شیطانی روح خود شخص تسخیرکننده رو هم تسخیر می کنن و در جسم صاحب اسم به بند می کشن تا سخت ترین لحظه های زندگی اون رو تجربه کنه و باهاش زجر بکشه.

لبخند گوشه لب من بازتر و نامتقارن تر می شه... چه خرافات ناب و متکلفی... بدون شک بازی احمقانه و بی معنائیه، اما اصلاً بی مزه نیست... به اطرافم نگا می کنم، هیشکی تو کتابخونه نیست که شاهد این حماقت من باشه... با خنده زیر لب زمزمه می کنم: «خب... پس اسم موکل اسرار پروانه می شه سینوطیش...»

نور درخشان آبی رنگی گوشه پنجره برق می زنه و برا لحظه ای حواسمو

پرت می‌کنه... نیم خیز می‌شم و به میدون نگاه می‌کنم... میزای شطرنج خالین... کسی تو خیابون نیست... حتماً ماشین پلیسی چیزی رد شده... دوباره پشت میز می‌شینم و کار تسخیر رو ادامه می‌دم. حیران نحوه «استحصال» ورد تسخیر رو توضیح می‌ده. بعد می‌گه: «باید که یسار بر این مُجلّد نهد و بهتر آنکه نظر در وجه ماه تمام دوزد، زان پس اوراد تسخیر را سه کُرت برخواند.» بذا بینم ینی چی؟ فک کنم منظورش اینه که باید دست چپمو بذارم رو کتاب و اگه شد به ماه تمام نگاه کنم و ورد تسخیر رو سه بار بخونم. دستمو می‌ذارم رو جلد چرمی کهنه، تو صورت ماه شب چارده خیره میشم و زمزمه می‌کنم:

«ای سینوطیش، احوال سلیمان بن علی معین‌الدین پروانه را با من بنما.»
 «ای سینوطیش، احوال سلیمان بن علی معین‌الدین پروانه را با من بنما.»
 یه دفه سرم گیج می‌ره... تو اطراف میدون دیدم جرقه‌های آبی با خطوط کوتاهی از نورای رنگی ظاهر می‌شن... من هیچ وقت می‌گرن نداشته‌م... شاید امروز زیادی گشنه مونده‌م... قاب پنجره رو به میدون یه کم پرنورتر شده... امروز خودمو خیلی خسته کرده‌م... باید این بازی بی‌معنیو زود تموم کنم برم بخوابم... آدم بازی شو تموم می‌کنه ولی. به زحمت برا بار سوم زمزمه می‌کنم:

«ای سینوطیش، احوال سلیمان بن علی معین‌الدین پروانه را با من بنما.»
 قرص ماه یه لحظه مَث یه صورت سالک‌دار تکون می‌خوره... صدای پیچ‌چ نامفهوم آدما تو گوشم می‌پیچه... رشته‌های نور مَث مارای رنگی از اطراف پنجره به طرف ماه می‌لولن... شیشه پنجره بَرّاق شده... تو نور شدید پنجره طرحای مبهمی از خونه‌ها و یه بنای عظیم سنگی می‌بینم...

جسمم مٲ به شئل سنگین هورتی ازم جدا می شه می افته پایین ... سبک
 شده م ... خودمو اون پایین می بینم که سرم داره رو میز می افته ... سرش داره
 رو میز می افته ... افتاد ... نمی فهمم چی داره می شه ... روبه روم پنجره نورانی
 و تصویرای مبهم اونور پنجره ... معلق تو هوا به سمت پنجره کشیده می شم ...
 یه دفه ... همه چی تاریک می شه ... نورای رنگی خاموش می شن ...
 صدای پچ پچ قطع می شه ...

تو قاب تاریک پنجره، فقط قرص درشت و لک و پیس ماه رو می بینم
 که درست بالای قاب، کمی متمایل به چپ، نشسته.

نایچا

پیش	پیش			پیش	پیش
				پیش	
	پیش	پیش			پیش
پیش		پیش	پیش	پیش	پیش
	پیش		پیش		پیش
	پیش				پیش
پیش		پیش			پیش



در قاب تاریک پنجره، قرص درشت و لک و پیس ماه، درست بالای قاب، کمی متمایل به چپ، نشسته بود.

نادیا به پهلوی خوابیده بود. نور شیری رنگ ماه از قاب کهنه پنجره به درون حجره بالاخانه می‌ریخت و در سکوت، بدن عریان نادیا را شستشو می‌داد. دستان مایع ماه منحنی‌های تنش را، نرم، قالب گرفته بودند. سرانگشت مردی، زیر، انحناى بدن زن را به لختی دنبال می‌کرد... از باسن بزرگ تا قوص تند کمر... شیب کند دنده دنده پهلویش... آرام، تا شانه گرد و درشتش. نرمی زبر انگشت مرد از سرشانه نادیا سر خورد، در امتداد بازویش پایین کشید و روی برجستگی ظریف آرنجش آرام گرفت. پستان بزرگ نادیا از زیر بازویش بیرون زده بود. معین‌الدین صورتش را جلو برد. بینی‌اش را به هاله نوک پستان زن نزدیک کرد. عمیق بوید. به بوسه‌ای نرم که بیدارش نکند، بوید. لب‌های برجسته نادیا حرکت کردند و کلماتی نامفهوم یافتند... بعد محکم به هم فشرده شدند و دوباره آرام گرفتند. نادیا به خواب عمیق معصومانه‌ای فرو رفته بود، بی‌توجه به التهاب و هیاهویی که بیرون از پنجره حجره‌اش، قونیه را در دل شب بیدار نگه داشته بود.

معین‌الدین از کنار نادیا برخاست. عریان به دیوار کنار پنجره تکیه داد.

از قاب سنگی دراز و باریک پنجره، صدای آب چشمه پایین حجره به درون اتاق جاری می‌شد و نسیم سرد پائیزی روی تنش بال می‌کشید.

به قرص تمام ماه نگاه کرد که شاهد این شب بود. سمت راست پنجره، هیکل سنگین باروی دنداندار شهر در زمینه مهتابی آسمان شب سیاه می‌زد. آنسوی بارو، یک هفته بود که طلایه سپاه مغول در دشت قونیه اردو زده بود. درهم شکستن این طلایه کوچک، البته دشوار نبود. اما سپاه بزرگ باجو، باجونویان* فرمانده بزرگ مغول، که چند روز پیش لشکر سلطان کیکاووس را به کام مرگ کشیده بود، مانند رخ که پشت پیاده شطرنج نشسته باشد، در آقسرا خیمه زده بود. باجو دو انتخاب برای قونیه باقی گذاشته بود: تسلیم یا قتل عام. معین‌الدین خسته اما آرام بود. در هفته گذشته کم خوابیده بود. تمام وقتش را به ملاقات‌های پنهان با فرماندهان مغول و امیران سلجوقی گذرانده بود. مهم‌ترین تصمیم زندگیش را گرفته بود. اکنون اما کابوس مهیب قتل عام شهر بالاخره به پایان می‌رسید بی‌آنکه قونیه دروازه‌هایش را به روی سربازان مغول باز کرده باشد.

معین‌الدین سرش را از پنجره بیرون کرد. سمت راست، سنگ‌های درشت تراشیده در سینه دیوار شهر همدیگر را کول گرفته بودند. سرش را به چپ گرداند. قونیه پیش رویش بود. ایقونیون**، شهری که پرستوس***، خدای یونانی، بنا کرده بود، شهری که اسرار فرمانروایان بیشماری را در سینه داشت. شهری که امشب بیش از دیشب به او تعلق داشت. ارگ قونیه، نازگرفته در

* Baiju Noyan

** Ikónion

*** Perseus

دیوارهای سفیدِ سنگیِ کنگره‌دار، روی تپهٔ مرکز شهر یله داده بود. بر دامنهٔ تپه، بام‌های سفال‌قرمز خانه‌ها، هزارتوی دیوارهای بازار، مناره‌های آجری تَرک‌دار مسجدها، سروهای بلند حیاط مدرسه‌ها، مثل دامنی گلدار، زیر نور ماه، ارگ سفید را دور گرفته بودند. بیرون‌تر، باروی قونیه، دیواری برج و دنداندار، دور تا دورِ دامنِ گلدار طراز می‌کشید و تا پشت سر معین‌الدین می‌رسید. در این ساعت شب، هنوز نور چراغ‌های روغنی از پنجره‌های قونیه سوسو می‌زد. به خاطر آورد که همین چند روز پیش، پس از شکست لشکر سلطان از مغولان، او، خود او، معین‌الدین، که اینک عریان چنین نزدیک به خودش ایستاده بود، به سلطان خود خیانت کرد. سلطان کیکاووس را فریفت. به او قبولاند که موقتاً از قونیه خارج شود و به انطالیه برود تا خطر مغول بگذرد. پس از خروج سلطان اما بزرگان سلجوقی را قانع کرد که سلطان شکست خورده را خلع کنند و قلیج ارسلان، برادر نوزده سالهٔ سلطان را بر تخت بنشانند. تلخی این خیانت هنوز کامش را می‌آزرد.

معین‌الدین لب‌هایش را با حسرت اما بی‌پشیمانی بر هم فشرد. چین‌های جدیدی که در این چند روز بین ابروانش افتاده بودند، پیشانی‌ش را گاز می‌گرفتند. دو شب پیش را به یاد آورد که سُم‌های اسب سیاهش را نمد پیچید، بی‌محافظ، سیاهپوش از شهر خارج شد؛ از حلقهٔ محاصرهٔ طلایهٔ سپاه مغول در سکوت و سیاهی گذشت و مستقیماً به آق‌سرا تاخت تا با باجو مذاکره کند. باجو یورت فرماندهیش را بر فراز تپه‌ای مشرف به نبردگاه افراشته بود. اسب سیاه زیر نور ماه از نبردگاه گذشت. معین‌الدین صورتش را با شالی ابریشمین پوشاند تا بوی عفن مرگ خفه‌اش نکند. همهٔ کشتگان سلجوقی بودند، در میانشان هیچ مغولی نبود. مردانِ خانه‌های بام‌قرمز

قونیه، پراکنده بر دشت نبردگاه، در سکوت سفید مرگ مهتاب می گرفتند. هیکل‌هایی سیاه و درشت به لختی و لنگی از مسیر اسب پروانه کنار کشیدند و در سیاهی شب گم شدند. دنبالشان رفت. کرکس بودند. هرگز کرکسان را در شب روی زمین ندیده بود.

باد سرد از پنجره به درون اتاق می‌ریخت و ریش جوگندمی و موهای بدن عریان معین‌الدین را به موج می‌گرفت. به یاد آورد در یورتِ فرماندهی، چطور باجو از خواسته معین‌الدین به خنده افتاد، سپس دستش را بالا آورد، گوشش را رو به نبردگاه گرفت و به پروانه گفت: «بشنو! خوب گوش کن! منقار کرکسان به تن ایشان فرو می‌رود... چکالک منقار که گوشت آدمی می‌جود می‌شنوی، صدایی از آدمی نمی‌شنوی. تو فرزانه مردی. کیمیا نیز می‌دانی؟ چه کیمیاییست در آهنِ باجو که به سودنش آن همه عریده‌کشان روم به گوشت‌پاره‌های صامت بدل شدند؟» با چشمان باریک و کشیده‌اش، پرسشگر، در چشمان پروانه خیره شد. سرش را تراشیده بود، مگر کاکلی کوتاه بالای پیشانی و گیسوهای دراز و بافته مغولی که از چپ و راست سرش آویخته بودند. انگشتانش را به پوست لخت سرش کشید و ادامه داد: «سلطان شکسته است. قونیه بی‌دفاع است. کس میان من و قونیه حائل نیست. آیا امیر معین‌الدین به راستی چشم آن دارد که سپاه من از پس چنین فتحی به قونیه وارد نشود؟ خودت بر خواسته‌ات نمی‌خندی امیر؟»

و امیر البته که خندید... اما نه بر خواسته خویش. به شمشیر بهادر بزرگ نگریست که غنوده در نیام ساده چرمین از دیوار نین خیمه نم‌دین آویخته بود. می‌توانست باریکه‌های خون خشک شده را در امتداد خط دوخت نیام دنبال کند - شمشیری کهنه و کارکرده که بر خلاف شمشیر

گرانبهای پروانه جان‌های بسیاری را گرفته بود. معین‌الدین به طرف سلاح رفت. قبضه شمشیر را در دست گرفت و به باجو نگاه کرد. زیر نور بی‌نور شمع، چشمان سیاه باجو در چشمان کهربایی معین‌الدین قفل شدند. صورت باجو آرام بود. از نزدیک شدن این مرد فربه اشرافی به شمشیر کمترین ترسی به دل راه نمی‌داد. بازی پروانه بازی شمشیر نبود اما. قبضه را رها کرد و با سر انگشتانش به آرامی انحای نیام چرمین را دنبال کرد: «کار کیمیا جان بخشیدن است ای بهادر. جان ستاندن از سنگ و مس نیز برآید، چه رسد تا پولاد.» دو دستش را با انگشتان باز و گستاخ رو به نویان مغول گرفت: «باجو نویان، هنر تو در تعبیه الجیش و قلعه کوبی شهره اقطار عالم است. هر آن زنده که سختی پولادت آزمود، پاره گوشتی شد بی‌هوش و بی‌سخن. عنصر آهن به فرمان توست، آری. اما بدان که جوهر کار ملک و سیاست از تیزاب کرده‌اند. پولاد سخت چون نمک در آب می‌گدازد. در کار ملک تدبیر می‌باید. تُرشاب و تیزابش را جز سیم و زر برنتابد. در کار ملک گاه، باجو، جادوی و کیمیا شاید... آهن که باشد؟»

پروانه با آداب و فرهنگ مغول آشنا بود. می‌دانست که بر خلاف سلاطین ترک و شاهان ایرانی، تملق و فروتنی در ایشان کارگر نیست. نیز می‌دانست که اگر دلیلی قانع‌کننده برای مدعایش ارائه نکند، باجو او را که چنین بی‌پروا با پای خویش به اردوگاه دشمن آمده بود، اسیر خواهد کرد و به تبریز نزد هلاکو خواهد فرستاد.

- باجو نویان، نیک می‌دانی هلاکو خان افقی می‌بیند بس دورتر از روم. دیر نباشد تا هلاکو بر عراق و جزیره بتازد و با خلیفه بغداد پنجه افکند. آن روز خان سرزمین روم را آباد و فرمانبردار خواهد. اگر قونیۀ مغلوب را به

غارث دهی، ظفری ناچیز به دست آوری، اما دشمنی مردم روم را تا ابد به جان بخری. سلطان کیکاووس در اقطار روم خواهد گردید و مردانی گرد او جمع خواهند آمد و اینجا و آنجا بر لشکریان مغول خواهند تاخت. اما اگر...
 باجو کلام امیر را قطع کرد:

- سلطان زنده نمی ماند تا چنین کند. قونیه در حصر است. راه گریز بر سلطان بسته است.

- چنین نیست!

معین الدین نمی توانست لبخندش را پنهان کند. باجو طعمه را گرفته بود و جریان گفتگو همان طور که امیر می خواست پیش می رفت. برای لحظه ای چیزی خاطرش را پراکند. انگشتانش را که به چرم خون خورده نیام شمشیر باجو سائیده بودند، به بینی بزرگش نزدیک کرد و بوید. ناگهان چهره همیشه منبسطش درهم شد. چندش زده مندلی ابریشمین از گریبان بیرون کشید و دستش را در آن مالید.

- چنین نیست باجو! سلطان در قونیه نیست تا او را به دام آوری. من سلطان را از قونیه پرانیدم.

- چه کردی؟

معین الدین که هنوز کف دست و انگشتانش را به مندیل می مالید، همچون شطرنج بازی که راه هر حرکتی غیر از آنچه می خواسته را بر حریف بسته باشد، ادامه داد:

«پیش از آنکه طلایه سپاه مغول بر در قونیه نزول کند، سلطان کیکاووس را از شهر بیرون کردم. او به جایی که کس نمی داند گریخت. بزرگان سلاجقه را قبولاندم اگر به قونیه امان دهی، سلطان غائب را خلع کنند

و برادرش قلیج ارسلان را بر تخت نشاند. قلیج ارسلان سر به پند من دارد. با مغول بددلی نکند. اینک نیک بیندیش باجو! اگر به قونیه بتازی، سلطانی نو که تاج و تخت را مدیون مغول است برخواهی انداخت. سلطان کیکاووس بر کوس سلطنت خواهد کوفت و چون کابوس، خیال خان بزرگ را مکدر و آرزوی فتح بغداد را مشوش خواهد کرد. اگر اما به قونیه امان دهی، متحدان مغول، سلطان کیکاووس را مخلوع و سرزمین روم را چنان که خان خواهد جبر و جبایت کنند. فزون تر اینکه قونیه آباد می ماند و هر سال سپاه مغول را به سیم و علوفه یاری خواهد کرد.»

چشمان باجو تنگ تر و متفکر شدند. امیر پروانه پیاده اش را یک خانه دیگر پیش راند، دست در گریبان کرد و پایزه ای زرّین، لوحی از طلا به درازی دو کف دست با نقش سر شیر و طوماری از کاغذ ابریشم ممهور آهاردار بیرون کشید. چشمان باجو گشاد شدند:

- تو از خان یرلیغ و پایزه ستانده ای؟

- اگر خان بزرگ مرا آن قدر گرامی داشته که یرلیغ و پایزه زرین بدهد، مگر چندان بر تو نپسندد که به جای آنکه پند من در گوش گیری و از ممالک روم متحدی نیرومند برآوری، قونیه را غارت کنی و روم را یغمازده در کف سلطانی متواری رها کنی.

معین الدین سیل هایش را مرتب کرد. ابروی چپش را کمی بالا برد و با لحن گزنده ای ادامه داد: «پیش از آنکه سلطان کیکاووس از قونیه بیرون شود، دیدم که قاصدی از قفقاز نامه ای از اردوی باتو خان* به او رسانید.

* Batu Khan

پندارم سلطان کیکاووس سر آن دارد که به رغم هلاکو عسکر روم را با اردوی باتویکی کند... هلاکو خان هرگز بر تو نبخشاید اگر نطفه‌ای چنین شوم را رخصت بستن دهی.»

باجو ساکت ماند. پروانه بی معطلی مهره‌ای دیگر به پیش راند:

«تردید نباشد که قونیه کرم بهادر بزرگ را فراموش نخواهد کرد و از ارتفاع تیولات سلطانی هر سال پیشکشی درخور نام بلند نویان به او خواهد فرستاد. برزیگر اگر زنده نباشد تیولات را ارتفاع حاصل نشود. ارتفاع نباشد آن پیشکش از کجا به هم خواهد رسید.»

سرمای هوا معین‌الدین را به خود آورد. از پنجره اتاق نادیا دور شد و کورمال کورمال لباس‌هایش را پیدا کرد. بند کمر و پاچه‌های شلوار کتانی سیاهش را محکم کرد و هیکل میانه قامتش را با ردای زرشکی تیره‌ای پوشانید. تا پیش از سپیده دم، فرستاده معین‌الدین از پیش باجو باز می‌گشت و با خود اجازت‌نامه فرماندار مغول در خلع سلطان کیکاووس و تاج‌گذاری رکن‌الدین قلیج ارسلان جوان را می‌آورد. با رسیدن نامه باجو معین‌الدین می‌توانست جلوس سلطان جدید سلجوقی را در قونیه جار بزند و مغولان هم دست از محاصره شهر بر می‌داشتند و عقب می‌نشستند بدون آنکه قونیه دستخوش غارت شده باشد. مقام پروانگی سلطان نو بی‌شک متعلق به معین‌الدین بود. همینک نیز خویشان را پروانه سلطان جوان می‌دید. مقام پروانگی دربار سلجوقی در کنار ارتباط مؤثر معین‌الدین با مغولان او را به پرنفوذترین مرد روم تبدیل می‌کرد، وقتی خورشید این شب سیاه چادر از سر می‌کشید.

چهار سکه طلا از جیب ردایش درآورد و زیر بالین نادیا گذاشت.

طیلسان بلند سیاه‌رنگی روی ردا پوشید و طومار پیچیده کوچکی را با احتیاط از جوف طیلسان بیرون کشید و روی بستر، کنار نادیا گذاشت. لاکِ مهر سبز رنگی با نقش پروانه‌ای با بال‌هایی بلند و نوک تیز روی طومار کوچک بود.

یکبار دیگر بدن عریان نادیا را زیر نور ماه نگاه کرد. بدن زیبای زن از خُنکای باد پائیزی در خود جمع شده بود. روی نادیا و طومار را با لحافی پوشانید و از حجره خارج شد. موزه‌های چرمی نوک تیزش را پوشید و مثل سایه، در سکوت از پیچ پله‌های کم‌عرض و بلند پایین رفت. چراغ روغنی کوچکی روی طاقچه دهلیز کنار در خروجی سوسو می‌زد. بی‌بی ریحانه، رئیسۀ پیر خرابات قونیه، کنار چراغ روی صندلی کهنه‌ای چرت می‌زد. ریحانه متوجه حضور معین‌الدین شد.

«امیر برای تماشا به باروی شهر می‌رود؟»

معین‌الدین پاسخی نداد. در جیب ردایش به دنبال چیزی می‌گشت... زنک ادامه داد: «خدا امشب را سحر نکند... فردا مغولان با قونیه چه می‌کنند ای امیر؟ مأم رابعه از خوارزم است، می‌گفت به سمرقند و بلخ و اورگنج زنان و طفلان نیز از قتل عام تاران جان به در نبردند... ما را فردا چه می‌شود؟ نانوائی کوی خراسانیان می‌گفت به چشم خویش دیده مغولان مرد و زن و طفل را به نشابور چون رمۀ احشام به صحرا بردند، زیر آفتاب، تشنه، دور گرفتند... گفت مغول برای قتل عوام شمشیر کُند نکند... با کلنگ در جان مردمان افتادند و همه را به یاسا رساندند... گفتمش اگر مغولان با قونیه چنین کنند، خود در کشتگان افکنم تا مرده نمایم... گفت اما تولی‌خان در مرو این حیل مردمان دریافت... فرمود سرها از تن کشتگان نیز برداشتند...»

پروانه حرف پیرزن را قطع کرد:

- فال بد مزن ریحانه... خدای چنان روز بر قونیه میسنداد...
- مگر دعای خداوندگار رهایمان دهد... امید دیگر نمانده... شنیدم خداوندگار غروب ناشده از دروازه شهر بیرون شد... آنان که از باروی شهر باز می آیند می گویند هنوز بر فراز آن تپه که چشم‌رس تاتار است نماز می خواند... شیر دلیر است... همگان را امیدها در نماز اوست.
- خداوندگار مستجاب الدعوه است، ایزد تعالی دعایش راست آرد.
- ای امیر، لشکر سلطان شکسته... مغولان با قونیه چه خواهند کرد؟
- امان می دهند ان شاء الله.
- امیر آرام است... امیران اسرار ملک می دانند... قونیه یاسا می شود؟ تو می دانی ای امیر. چیزی بگو. امیدی بده.
- نمی شود ان شاء الله.

معین‌الدین لبخند آرامی زد و مشتی سکه نقره از آستین بیرون آورد. پیش از آنکه سکه‌ها را به ریحانه دهد، بی توجه به نگاه منتظر پیرزن، یکی از درهم‌ها را بر سر انگشتانش گرفت و به نقش و نگار روی آن خیره شد. بر روی سکه مربعی نقش شده بود. در حاشیه بیرون مربع کلماتی منقطع نوشته بود:

ضرب هذا الدرهم بقونیه

و در داخل مربع، این کلمات در چهار سطر مرتب شده بودند:

السلطان الاعظم

ظل الله فی العالم

عز الدنيا و الدین

کیکاوس بن کیخسرو^۲

معین‌الدین گفت:

- خدا اگر خواهد، شاید که فردا کار جهان دیگر باشد... بر درهم‌ها نیز نام‌ها شاید که دیگر شوند.

- مرا با نام‌ها بر درهم‌ها چه کار؟ کار جهان یکاش که آرام گیرد... درهم به نام هر که زنند سیمین است.

- راست گفتی. درهم برای ریحانه سیم است و بس... جوهرِ عمر پروانه اما مرگب آن قلم است که بر سیم نام‌ها می‌زند...

امیر سکه‌ها را در مشت بی‌بی ریحانه ریخت.

- ریحانه، پنج درهم تو را و پنج درهم تا از برای نادیا جامه‌های نو خریده آری.

- منت دارم... اما نمی‌دانم چرا امیر این دخترک گنگ بی‌زبان را چنین عزیز می‌دارد و این همه سیم در پای او می‌ریزد.

معین‌الدین به رقص و هم‌انگیزِ دود سیاهی که از دل شعله چراغ روغنی زبانه می‌کشید خیره شد... سؤال ریحانه برای لحظه‌ای او را از زمان و مکان جدا کرد... رشته‌های ظریف سیاه رنگ دود، ریشه در روشنایی آتش، مانند پیچکی در امتداد دیوار بالا می‌رفتند و در تاریکی شاخه شاخه می‌شدند... امیر آرام زمزمه کرد:

- نادیا دخت نیم‌ایزدی یونانیست.

- امیر هم این افسانه باور دارد؟

معین‌الدین بی‌توجه ادامه داد: «گنگ زاده شده است. هیچ نمی‌تواند

گفتن... اما می‌بیند، می‌داند، به یاد می‌آورد... زمان نمی‌شناسد، برنای جاویدان است... هیچ می‌دانی عمر نادیا بس فزون‌تر از توست؟ و جمال

رخسارش بی گزند است از پس این همه سالیان؟ و شور و شهوت شبایش پیری نمی گیرد؟ و نگاهش خون به رگ ها می دواند؟ و عطر تنش چون اکسیر، مرگ و پیری از تن آدمی دور می کند؟»

بی بی ریحانه با شگفتی به دهان معین الدین خیره شده بود... بارها چنین سخنانی را درباره نادیا شنیده بود... حتی پیرزنانی فرتوت را دیده بود که مدعی بودند در عنفوان شبایشان نادیا را چنان که امروز هست دیده اند، اما هیچ وقت این شایعات را جدی نگرفته بود. باور نمی کرد این سخنان را از دهان مردی چون امیر معین الدین بشنود. امیر هنوز غرق خیالات خود بود...
- چرا امیر نادیا را به حرم خویش نمی برد تا آسوده از گفت و گمان خلق همیشه بدو بیارامد؟

- هر آنکه بر دختران ایزدان دست تملک نهد، به ادبار و شوربختی افتد...
تو نیز او را سودای تملک در سر میز... چون گوهر عزیزش دار و بس.

معین الدین لحظه ای سکوت کرد. بعد، ناگهان به خود آمد:

- گفתי گفت و گمان؟

- گفت و گمان خلاق را می گویم... کسی چه می داند؟

خشمی سرد در چشمانش درخشید: «یاد داری اگر کس از آمد و شد من بشنود جانت بر باد است؟»

بی بی ریحانه دست و پایش را جمع کرد و مؤدبانه پاسخ داد: «نیک می دانم... هرگز راز امیر فاش نخواهد شد.»

امیر به سمت در خروجی خرابات رفت و گفت:

- ریحانه...

- بلی.

- ماه دیگر، درویشی شمسی به خرابات آید و دیدار نادیا خواهد. بی گفت و شنود او را نزدیک نادیا ببر.

- هر چه امیر فرماید.

معین‌الدین کلاه گشاد و سیاه رنگی را که از پشت طیلسانش آویخته بود، روی سر کشید. نگران سلامت خداوندگار بود. خداوندگار چیزی از ارتباط پروانه با باجو نمی‌دانست و به اصرار معین‌الدین برای ماندن در شهر هم اعتنایی نکرده بود. تا اذان صبح هنوز چند ساعت مانده بود اما قونیه ناآرام بود. در چوبی قطور را باز کرد و به کوچه زد. خرابات قونیه قسمتی از باروی شهر بود که به دست روسپیان فتح شده بود: حجره‌هایی بعضاً ویران و بی در و پیکر، بعضاً آباد، که از داخل به دیوار قطور قونیه یله داده بودند. سمت چپ خرابات چشمه‌ای قدیمی از زمین می‌جوشید. مظهر چشمه اتاقکی کوچک و سنگی بود که صدها سال پیش روی چشمه ساخته شده بود. نمای اتاقک سنگی طاقی نیم‌دایره بود که فضایی مهرباب مانند جلوی مظهر چشمه شکل می‌داد. درون مهرباب، درست زیر قوس سنگی، صورت زنی حجاری شده بود که به جای مو، مار از سرش رسته بود. پایین‌تر، دو حجم هلالی برجسته تراشیده از سنگ سوراخ بزرگی را در میان می‌گرفتند. هلال‌ها در بالا به مخروطی کوچک که تیز از سنگ بیرون زده بود می‌پیوستند و در پایین به همدیگر می‌رسیدند و طاقچه‌ای منحنی و کم‌عمق می‌ساختند. از دهان سوراخ سنگی، آب زلال زنده می‌جوشید، روی طاقچه می‌سُرید و از آنجا در حوضچه سنگی کوچک و مربعی که زیر مهرباب تراشیده شده بود می‌شارید. حجره نادیا بالاخانه مظهر چشمه بود.

پروانه خم شد. آبشار کوچک را نرم لمس کرد. بعد دستش را تکاند و

در امتداد کوچه‌ای که به پلکان نزدیک‌ترین برج باروی جنوبی راه می‌برد به راه افتاد. شانه به شانه‌اش زنان و مردانی به سوی باروی جنوبی می‌رفتند و از کسانی که باز می‌گشتند می‌پرسیدند: «هنوز آنجاست؟»
و پاسخ همیشه این بود: «هنوز آنجاست.»

خودش را به برج رسانید. مردم پای پلکان سنگی برج بلند توده شده بودند. در فشار جمعیت چندین بار کلاه از سرش فرو افتاد، اما در تاریکی شب و انبوهی مردمان کسی او را نشناخت. خود را به بالای برج رسانید و از سر کنگره‌ای به دشت باز بیرون شهر نگاه کرد.

دیدار اژدهایی که در آن سوی دیوار قونیه خوابیده بود، مو بر تن آدمی سوزن می‌کرد. مهتاب کم‌نور نارنجی تپه‌ماهور دشت قونیه را در امتداد افق لاجوردی سایه‌روشن می‌زد. بر دامن تپه‌ای روبروی دروازه جنوبی شهر، طلایه سپاه مغول روی سایه‌روشن دشت لکه انداخته بود: کلاف سیاهی از مردان و اسبان که بی حرکت بود، بی نور بود، ساکت بود، اما مثل اژدهای خفته نفس می‌کشید. روی تن اژدها فلس‌وارگان کم‌سوی بیشمار، نور ماه را از سر تیز صدها نیزه ایستاده در نیزه‌دان، به چشمان وحشت‌زده پشت کنگره‌های باروی قونیه نشانه می‌رفتند. قرص درشت و سرخ فام ماه، آرام، در پشت تپه، بر افق مغرب پائین می‌رفت. درست در جلوی قرص ماه بر فراز تپه مشرف به اردوی مغول، سیاه بدن مردی تنها دیده می‌شد، نشسته بر دو زانو، دستانش باز، نیاز کشیده به آسمان.

مرد و زنی کنار معین‌الدین با هم صحبت می‌کردند:

- از غروب آفتاب همانجا به نماز و نیاز است... هیچ قراول تاتار اما گزندگی بر او نرسانده.

- خداوندگار کرامات دارد... نور قونیه است... به امیران و سلاطین هیچ امید نمانده... هر چه داریم از اوست.
لبخندی نامحسوس لبان حیرت‌زده پروانه را معوج کرد. خداوندگار سلامت بود. این مرد همیشه او را به شگفتی می‌انداخت. با اطرافیان‌ش زمزمه کرد: «ایزد تعالی دعای مولانا راست آرد.»



ه ص ر در ج ث ا ه س ذ ک ل ا ث پروانه



سپیده‌دمان، در کوچکی که درون دروازه قونیه تعبیه شده بود، به کندی باز شد. مرد میانسال نحیفی با قُرْجی بلند لاجوردی رنگ و کلاه نمدی عسلی که دستار دودی رنگی را دور آن شکرآویز کرده بود، عصایی گره‌دار در دست، وارد شهر شد. ریشش خاکستری و کوتاه بود. طَرّه‌های خاکستری موهایش از زیر دستار به شانه‌اش می‌ریختند. صورتش گندمگون بود. چشمانش خاکستری روشن بودند، خاکستری روشن درخشان. خداوندگار، خاموش به انبوه مردم مستأصل و وحشت‌زده که به انتظار بازگشت او، در میدان روبروی دروازه جمع شده بودند خیره شد. نگاهش نفس‌ها را در

سینه‌ها زندانی کرد. ابروان بلند و خاکستریش به هم گره خوردند. مثل شیر غرّید: «مترسید، قونیه را هیچ چشم زخم نرسد.»

نفس‌ها از سینه‌ها رها شدند. خداوندگار وعده‌رهایی می‌داد. اما مگر ممکن بود؟ مرگ آن سوی دیوار چنبره زده بود.

خداوندگار لحظاتی به آسمان خیره شد و با صدایی خسته اما مطمئن زمزمه کرد: «من این ایوان نه تو را نمی‌دانم...»

سکوت کرد و نفس گرفت. در صحن سنگفرش میدان حلقه‌ای از مردم دور خداوندگار شکل می‌گرفت. مردم بی‌طاقت شده بودند. هر کلمه خداوندگار برایشان معنی مرگ و زندگی داشت، خداوندگار اما هیچ عجله نمی‌کرد:

«من این ایوان نه تو را نمی‌دانم نمی‌دانم
من این نقاش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم
من این خوش‌خوی بدخورانمی‌دانم نمی‌دانم...»

ناگهان خداوندگار عصایش را به زمین کوبید، فرجی از دوش انداخت و دستانش را بالای سرش بلند کرد. کلماتش را با غرش بمی ادامه داد:

«یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو
که من این شیر و آهو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا سیلاب بربروده مرا جویای جو کرده
که این سیلاب و این جو را نمی‌دانم نمی‌دانم»

سرش را روی بازوی راست خم کرد. کف دست راستش در طلب فیض رو به آسمان ماند، اما کف دست چپش را به سمت زمین گرداند تا فیض آسمانی را به زمین قونیه برساند. بعد، آرام، در حلقهٔ چشمان نگران، به دور خودش چرخیدن گرفت... دامن بلند ردای سپیدش به آرامی باز شد و ساحتی مدور به گردش کشید:

«جهان گر و تَرُش دارد چو مه در روی من خندد
 که من جز میر مه‌رو را نمی‌دانم نمی‌دانم
 ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می‌پَرَد
 که من آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
 چو مردان صف شکستم من به طفلی باز رستم من
 که این لالای لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم»

مستانه می‌چرخید و غزل می‌خواند. کلماتش امیدبخش بودند اما درست معلوم نبود چه می‌گوید. زنی که بچه‌ای را بغل کرده بود به گریه افتاد. دو مرد پیر زانو زدند. سه جوان پیش خداوندگار به سجده افتادند. خداوندگار گویی که از جهان جدا شده باشد، با قدرت ادامه داد:

«به دستم بَرِ لُغی آمد از آن قان همه قانان
 که من باجو و باتو را نمی‌دانم نمی‌دانم
 دواپی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی
 که من این درد پهلوی را نمی‌دانم نمی‌دانم»

ناگهان مردی هیجان‌زده از سر کنگرهٔ برجی فریاد زد: «دعای خداوندگار راست آمد... مغولان به راه افتاده‌اند... لشکر باجو دور می‌شود... تاران دور می‌شوند...»

پتک و تیشهٔ فریاد و جیغ مردم قونیه باروی سنگی را به خود لرزاند. هق‌هق گریه‌ها در قه‌قه خنده‌ها ابروباد زد. بعضی همدیگر را بغل کردند. جمعی به سجدهٔ شکر افتادند. سه صوفی، پیرمردی سپیدمو، پسرکی جوان و زنی میانسال، آستین‌های بلندشان را در هوا افشاندند و در باد غزل خداوندگار مثل قاصدک چرخیدن گرفتند. خداوندگار، غافل از محیط و مدهوش، فقط سماع می‌کرد و کلمات جادویش را می‌سرود:

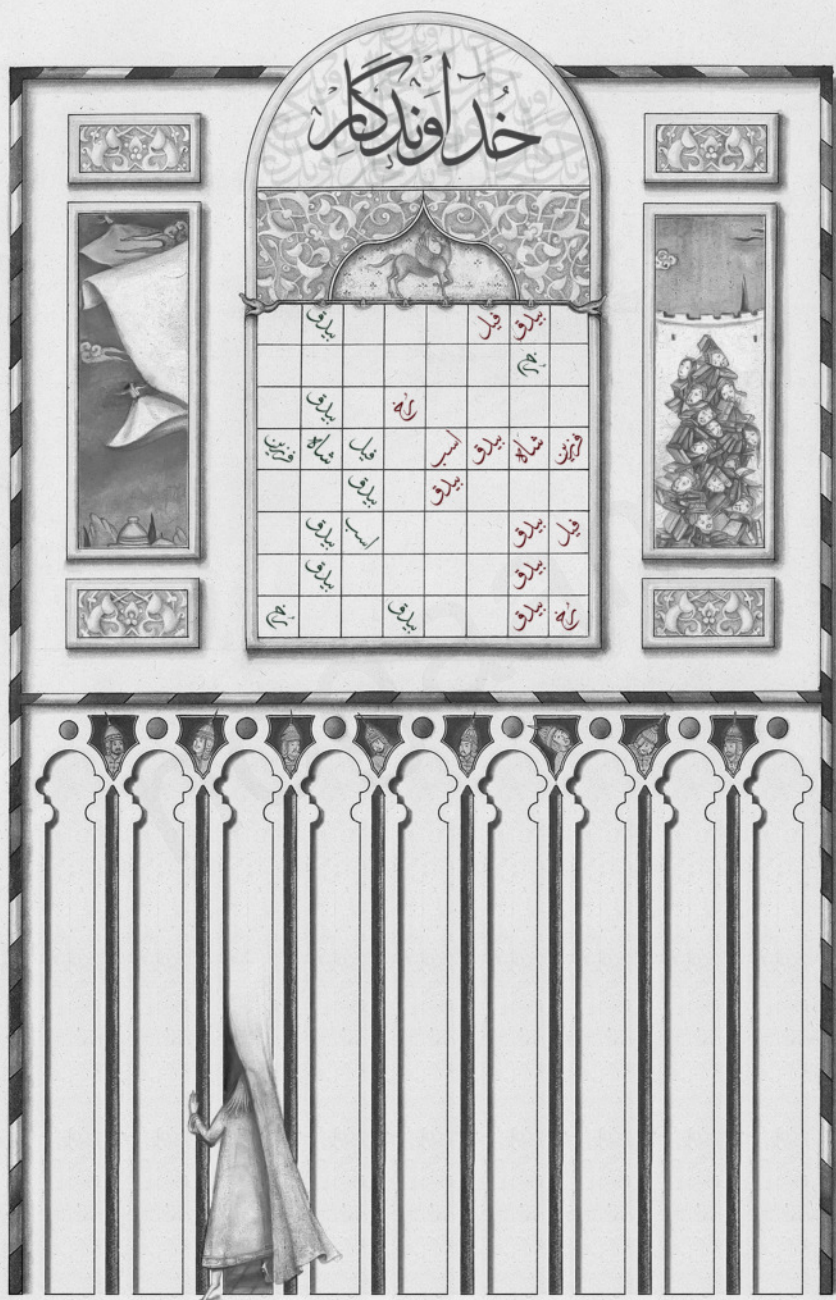
«اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من
بجز آن برج و بارو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چه رومی چه رگانی دارم چه ترکان نهان دارم
چه عیب است از هلاوو* را نمی‌دانم نمی‌دانم
هلاوو را بپرس آخر از آن ترکان حیران کن
کز آن حیرت هلا او را نمی‌دانم نمی‌دانم
دلم چون تیر می‌پرد کمان تن همی‌غرد
اگر آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را
من آن ترکم که هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم

هلاکو *

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من
 که با تو سنگ و لؤلؤ را نمی دانم نمی دانم»^۳



ساعتی بعد، سیاهه لشکریان باجو در افق روشن قونیه ناپدید می شد. غلامانی که ده هزار دینار طلای سرخ به باجو تحویل داده بودند، بی آنکه کسی متوجه شود، سوار بر گاری کوچکی، از دروازه شهر به قونیه وارد شدند. جارچیان در میان شادی مردم شهر جلوس سلطان جدید، رکن الدّین و الدّین قلیج ارسلان بن کیخسرو را نوید می دادند.



پاییز شد. ارابه‌رونِ زمون بی هیچ درنگی یا ترحمی، چرخ ارابهٔ سنگینشو کشید رو بهار و تابستون فراموش نشدنی دلای ما و به همین سادگی پاییز شد. بهار و تابستون امسال چه سنگین گذشت. اتفاقای ایران مَث پنجهٔ آهنی تو دلم چنگ انداخت و جلوی پرواز ذهنمو تو هر زمانی غیر از حال گرفت. هیچ کاری نکردم جز دنبال کردن مضطربانهٔ اخبار انتخابات ایران. به مفتاح‌الروازن دست نزدم و حتی یکبار هم به سینوپیش فکر نکردم.

آه... بازم این جرقهٔ نکبت آبی رنگ... ایندفعه وسط ابرای تاریک بیرون پنجرهٔ هواپیما... هر دفعه که این اسم شیطانی از ذهنم می‌گذره این جرقه‌های پرنور آبی می‌زنن... همون «انوار ازرقی» که قرن‌ها پیش، حیران حیدرآبادی، وقتی هنوز رو زمین نفس می‌کشید، دیده بود و من اگه به چشم خودم ندیده بودم، هیچ وقت باورم نمی‌شد...

چی می‌گفتم؟ بهار و تابستونی که گذشت... فصلایی از دفتر زندگی که توش هیچی ننوشتم... به قول مولوی، مدتی این مثنوی تأخیر شد... مهلتی بایست تا خون شیر شد... خون... شیر... خون...

تو این مدت چند وقت با معین‌الدین پروانه احساس دشمنی کردم. تصور کردم که اگه معین‌الدین زمان ما بود چی کار می‌کرد؟ وسط این

همه بحران و آشوب، وسط لحظه‌هایی اینجور پراشتهاب، وقتی که سرا و سینه‌ها زیر ضرب باتوم می‌شکستن، وقتی که قلبا تو مسیر داغ سرب بی‌حرکت می‌شدن... وقتی خون روی تی‌شرتا و روسریای سبز می‌چکد. اگر پروانه بود چه جورى با مشکل طرف می‌شد؟ تصور ذهن سرد و منطقی معین‌الدین، اونجوری که فکر می‌کرد و تصمیمایی که می‌گرفت، وسط اون همه اضطراب چنان برام چنندش‌آور بود که یه مدتی از سرکشیدن تو ذهن معین‌الدین و فهمیدن این آدم منصرف شدم...

پاییز شده دیگه امّا. کار ایرون هنوز بی سر و سامونه. امّا رخوت تریاک‌بی پاییز به ذهن منم سرایت کرده. دارم از کنفرانسی تو شیکاگو به کمبریج برمی‌گردم. مفتاح‌الروازن همراهه. برا نشون دادن به یکی از دوستانم که تو موزه شیکاگو کار می‌کنه با خودم آوردمش سفر. الان، مغرور از تایید قدمتش به دست رفیق نسخه‌شناس، تو کیف، کنار لپ‌تاپم نشسته. ایرباس ۳۲۰ به سرعت دل آسمون شبو می‌شکافه. ساعت یازدهه. سرمو خم می‌کنم تا منظره بیرون پنجره بیضی کوچیک هواپیما رو درست بینم. موهام سیخ می‌شن. ماه شب چارده با اون صورت گرد و سالکیش، آروم و ساکت و مطمئن، تو زلال سیاه آسمون نشسته و تو صورتم زل زده. زیر ماه اون پایین امّا، آسمون ابر بسته، رعد و برقه، شب بی‌ماه طوفانیّه. ابرای گُبه‌گُبه زرشکی تیره تو هم پیچیده‌ن و هر چند ثانیه یه بار شلاقای الکتریکی چن صد میلیون ولتیشون رو تو صورت هم می‌کشن. برق که می‌زنه ابرا آبی می‌شن... برق؟ دفعه پیش هم رعد و برق بود؟ موکل اسرار نبود؟ چرا هیچ وقت نمی‌شه خرافات رو مستقیماً به آزمایش گذاشت و با خیال راحت از درست یا چرند بودنشون مطمئن شد؟ یه جورایی خرافات یعنی همین... فعلاً حوصله حلاجی فلسفی همچین مسأله‌ای رو

ندارم. اون ماه درشت گرد وسط آسمون و کتاب تو کیفم زیر پام حواسمو پرت می کن... خیلی از تجربه قبلیم گذشته... ممکنه اون صحنه هایی که از قونیه یادم می آد، چیزی بیشتر از وهم و خیال نباشه؟

به اطرافم نگاه می کنم. چراغای داخل کابینو کم نور کرده. اطراف من تقریباً همه خوابن، به جز دختر موبوری که دو ردیف جلوتر غرق تماشای ویدئو کلیپ «Bittersweet» مدونا رو آیفونشه. یاد خداوندگار می افتم. کلماتی که قرن ها پیش اونور دنیا تو قونیه به زبون آورده، الان تو یه زمان خیلی دور، به یه زبون دیگه، اینجا وسط زمین و آسمون رو به پنجره دیجیتال زیرنویس می شن. یه چیزی ازش جاودانه شده. صداش نیست، حتی کلماتش نیستن، چون مدونا داره انگلیسی غازغاز می کنه. فکرشه. یه ورژن کاریکاتوریزه گوگولی مگولی شده از روحشه... هر چی که هست از هیچی بهتره... از هیچی بهتره؟ یه لحظه صبر می کنم. می خوام دوباره به اون بازی دیوانه وار برگردم؟ ممکنه همه چیز فقط خاطرات اغراق شده یه ذهن توهم زده باشه؟

کتابو از کیفم می کشم بیرون. دست چپمو می ذارم رو کتاب و تو صورت ماه خیره می شم. جریان فکرمو با کلماتی آشنا قطع می کنم: «ای سینوپیش احوال سلیمان بن علی معین الدین پروانه را...»

قبل از اینکه کلماتم تموم بشن تنمو برق می گیره. باد عزرائیل. مٹ اینکه یه نیروی اهریمنی بی صبر و عجول این همه وقت منتظر لغزش من و زمزمه کردن کلماتی بود که این دفه حتی نتونستم تمومشون کنم. آذرخشای عظیمی تو ابرای اون پایین تخلیه می شن. این نورا نمی تونن نورای طبیعی باشن. یه کم ترسناکه... درست زیر هواپیماس. آسمون شب مٹ سحر روشن شده. وسط ابرایی که هر لحظه با شلاقای درخشان آبی تیکه پاره می شن، اون پایین رو زمین، تصویر مبهم

یه شهر برف گرفته و قرون وسطائی ظاهر می شه... باروی سیاه و سنگین، مٹ
یه پالتو پشیمی کهنه، شهر و مناره‌ها و ارگ سفیدش رو، تو سرمای آبی سحرگاه
دشتی پوشیده از برف، بغل کرده... بلافاصله شهر و می شناسم... قونیه...



شارکو با صورتی که از شدت سرما سرخ شده بود، در حالی که دستپاچه
دستار سپیدی را به دور سکه نم‌دین قهوه‌ای رنگ بلندی که بر سر داشت
می‌پیچید، به «میدان شریف»، اتاق مستطیل شکل مجاور مطبخ مدرسه
گُهرتاش، قدم گذاشت. موهای خیزی که از زیر دستار به روی شانه‌اش
ریخته بودند، سند خجالت‌آور غسل جنابتی بود که دقایقی پیش برای
اقامه نماز صبح در سرمای سحرگاهی کرده بود. برای اجتناب از نگاه‌های
تمسخرآمیز صوفیان، در حالی که به زمین خیره شده بود، به سرعت به سمت
مطبخ حرکت کرد اما درست پیش از ورود به مطبخ صدای شفقت‌آمیز
بهاءالدین سلطان ولد او را متوقف کرد: «شارکو، ایزد تبارک و تعالی بر بنده
خویش عاشق است، در کار شریعت سختی بر او نخواهد. دل به رحمت
رحمان سپار و کار بر خویشتن آسان گیر.»

شارکو ایستاد. چشمانش را بست. از دخالت سلطان ولد خشمگین شد.
خشمش را فرو خورد. سپس به نرمی با لهجه کردی پاسخ داد: «بهاءالدین،
جلد کهنه را تازه مکن. ایزد تعالی خود از ابتدا حکم بر شریعت نمی کرد
اگر قصد بخشیدن آن داشت. شریعت یا حق است یا باطل. حق را اقامه باید

کرد و باطل را به دور باید افکند. این راه میانه که تو می‌نمایی به مغالطه مردان و زنان بیشتر می‌ماند تا آداب طریقت.»

سلطان ولد لبخند مطمئنی زد و پاسخ داد:

- زیاده فلسفه می‌تنی درویش. نشیدی کلام خداوندگار را که فرمود:

«پای استدلالیان چوبین بود، پای چوبین سخت بی‌تمکین بود»؟^۴

- دریغ که همین بیت خداوندگار خود قیاسی منطقیست: پای چوبین بی‌تمکین، پای استدلالیان چوبین، لذلک استدلال بی‌تمکین! درین کلام خود استدلالی مُضمر نیست؟

شارکو کلام خود را قطع کرد و با بی‌صبری به پشت سر نگاه کرد: «خداوندگار در می‌رسد. نان صبح درویشان معطل است.» خرقه‌اش را مرتب کرد و به مطبخ وارد شد.

خداوندگار قدم در میدان شریف گذاشت. همگان ساکت شدند و به پا ایستادند. سلطان ولد با ادب سرشکست و پا مُهر کرد. سایر صوفیان در پی او سرها به زیر انداختند و شست پای راست بر شست پای چپ گذاشتند. خداوندگار از میان درویشان و دو صف سگه‌های نم‌دین که به سویش خم شده بودند، از روی گلیم هندسی پرنقش زرد و ازرق و سرخ کهنه کف اتاق گذشت و در صدر میدان روی تکه پوست سرخ رنگی نشست. صوفیان بر جای خود نشستند. خداوندگار در سکوتی اندیشناک فرو رفته بود. چند روز بود که در اندیشه بود. سیل‌هایش را که معمولاً می‌تراشید نیمه‌رسته رها کرده بود و ریش همیشه کوتاه جوگندمیش بلند شده بود.

شارکو با سینی مسین بزرگی پر از قرص‌های نان و کاسه‌های کوچک دوغ وارد شد. به سرعت دور اتاق گشت. هر درویشی گرده‌ای نان و پیاله‌ای

دوغ برداشت. خداوندگار با حرکت نامحسوس دست اظهار بی میلی کرد و شارکو به صرافت، با وجود نگرانی، رفع مزاحمت کرد. دو روز بود که خداوندگار دست به طعام نبرده بود.

سخن گفتن هنگام غذا خوردن سخت بی ادبانه بود. درویشان در سکوت نان خوردند. شارکو کاسه های خالی را به مطبخ باز گرداند، به میدان برگشت و روی پوست سپید رنگی که سمت راست خداوندگار روی زمین پهن شده بود نشست. مراقبه صبحگاهی آغاز شد. درویشان دستها را با انگشتان نیمه باز روی ران هایشان گذاشتند و چشمان فرو بستند.

طوفانی در دل درویشان برخاست، جهاد اکبر، نبرد بزرگ با تیرگی های پنهان درون. شارکو با وسواس لحظه لحظه اعمال روز و شب قبلش را پیش چشم آورد و با شمشیر بران نفس ملامتگر به جان وسواس گناه آلود نفس امّاره اش افتاد. گناهانش را یکی یکی به خاطر آورد. هنگامی که سلطان ولد شریعت پیشگی او را به سخره گرفته بود، برای لحظه ای کوتاه سیاهی خشم بر دلش سایه افکنده بود و پاسخ ولد را با ادب و مهربانی کافی نداده بود. از زشتی و بی ثباتی ذهن خود خشمگین شد اما به ظرافت دریافت که همین خشم ثانوی خود شاید گناهی باشد دیگر... آن لحظه وسوسه آمیز غروب پیشین را به خاطر آورد که در خیابان، نادیا، زیباترین روسپی قونیه از کنارش گذشته بود و برای لحظه ای ویرانگر، به جای خیره شدن به سنگ های سرد کف خیابان، نگاهش را از ورای چادر گشاده نادیا به گردن نرم و شیار شهوتناک میان پستان هایش دوخته بود. و از آن فراتر، با نفسی عمیق بوی خوش زنانه او را به درون ریه و جان خود کشیده بود. بویی که در بستر سرد شبانه خواب از سرش ربوده بود... شرمی عظیم وجودش را فرا گرفت... اما

در کنار احساس عمیق شرم، باز رگه‌های شهوتی گرم و نیرومند راه به درونش برد و خاطره بوی بدن نادیا و سینه باز او، در خنکای زندگی بخش نفسی عمیق، همچون سیالی گرم و گناه آلود گوشه‌های محافظت نشده ذهنش را پر کرد. این نفس گناه آلوده خود آن شرم اول را به خشمی سختگیرانه در بازدمی تبرّاجو و متنفّر از خویشتن مبدل می کرد و آن خشم خود گناهی دیگر بود در مرتبه‌ای بالاتر...

خداوندگار اما چون دریایی بی موج و کرانه، آرام و مطمئن، چشمانش را گشوده بود و در حالی که دست راستش را زیر چانه‌اش ستون کرده بود، متفکر به آستان کوتاه در ورودی میدان شریف خیره شده بود. مردی کشیده قامت و سپیدپوش، در سکوت، در آستان میدان ظاهر شد. برای عبور از آستان، موقرانه و با سکناتی پرنجابت کمی خم شد. جوراب‌هایی سپید و ابریشمین به پا داشت. ردایی بلند، سپید رنگ و بی لک با طرازدوزی ظریف نقره‌ای به روی قبایی سپید و ابریشمین پوشیده بود. جعبه چوبینی زیر بغل داشت. سر برهنه بود و موهای بلند و نقره‌ایش روی شانه‌هایش فرو رفته بودند. ریش بلند و سپید و مرتبش به شکل مثلثی نوک تیز یقه خوش دوخت ردایش را نشانه می گرفت. صورتش به طرز وهم آوری سپید و نورانی بود. در صورت نورانش، چشمانی بزرگ‌تر از حد معمول، سیاه‌تر از حد معمول و هوشمندتر از حد معمول می درخشیدند.

موی بر تن خداوندگار راست شد و عرقی سرد بر تنش نشست. به خود لرزید و بی آنکه لحظه‌ای از مرد سپیدپوش چشم بردارد، زیر لب زمزمه کرد: «شیطان.»

شیطان، آرام طول میدان شریف را پیمود و درست روبروی خداوندگار،

بی آنکه سر بشکند اما با ادب، چهارزانو روی گلیم نشست. جعبه چوبین را روی زمین گذاشت و سفره کوچک چرمین مربع شکلی را از جعبه بیرون آورد و روی گلیم، میان خودش و خداوندگار پهن کرد. روی چرم با خطوطی سیاه رنگ، هشت در هشت چهارخانه شده بود. خداوندگار با صدایی نگران زمزمه کرد:

«چند روز است که شطرنج عجب می بازی

دانه بوالعجب و دام عجب می سازی»^۵

شیطان در سکوت، با لبخندی کمرنگ و مطمئن، مهره ها را روی نطع چرمین می چید. عقیق سرخ برای خودش و یشم سبز برای خداوندگار. بازی نیمه کاره بود.

شیطان مستقیم به چشمان خاکستری خداوندگار خیره شد و منتظر نشست. حرکت با خداوندگار بود. خداوندگار به صحنه بازی خیره مانده بود و حرکتی نمی کرد. به حرکات درست برای سبز می اندیشید اما نفس وارد شدن به بازی شیطان را نادرست می دید. شیطان اما معطل نماند و با همان لبخند کمرنگ، بی هیچ خجالتی، از سوی خداوندگار بازی کرد. دست سپید رنگ شیطان که فقط چهار انگشت باریک و کشیده داشت به نرمی رخ یشمین را جلو کشید. سپس به سرعت با اسب عقیق پیاده سبز را فروگرفت و درون جعبه چوبین انداخت. در پاسخ به حرکت سرخ، رخ خداوندگار را باز هم جلو کشید و پیاده محاذی با شاه سرخ را گرفت و به سرخ کیش داد. خداوندگار دست به مهره ها نمی زد و فقط در سکوت پیشرفت بازی را تماشا

می‌کرد. به نظر می‌رسید شیطان هنگام حرکت دادن مهره‌های سبز، منصفانه بهترین حرکت ممکن برای خداوندگار را انجام می‌دهد، اما خداوندگار نمی‌توانست ازین معنی مطمئن شود چون شیطان با سرعتی ترسناک، بسیار فراتر از سرعت ذهن انسان، بازی را به پیش می‌برد. انگشتان باریک و بلندش با ظرافتی وسواس‌دار اما به سرعت، مهره‌ها را جا به جا می‌کردند. گوئی که هیچ باکی از گذشت زمان و رسیدن به انتهای بازی نداشت. به زودی خداوندگار دریافت که رخ یشمین سمت چپ، جدا افتاده از باقی مهره‌های سبز در گوشه‌ای دور از زمین بازی، با اسب و پیل و شاه عقیق محاصره شده است. شیطان برای لحظه‌ای متوقف شد و به ریش نقره فامش دست کشید. لبخندی رضایت‌آمیز به لب آورد و با چشمان درشت سیاهش به خداوندگار خیره شد. خداوندگار منقلب شد. عرق به پیشانی آورد. راهی برای نجات رخ خداوندگار از حصر مهره‌های سرخ باقی نمانده بود. شیطان لبخندی شیطانی زد، در برابر چشمان خداوندگار که گویی در نطع شطرنج آینده‌ای نزدیک و دهشتبار می‌دید، با رخ سبز به اسب سرخ حمله‌ور شد، سپس، به ضرب شاه سرخ، رخ سبز را از صحنه بازی فروگرفت و مهره سنگی را درون جعبه چوبین نشاند. شیطان دست چپش را به نشانه تفوق چنگ کرد و با آرامش گفت: «شاه شاهان کشت رخ را به چنگال خویش.»

صدایش طنینی آسمانی و فلج‌کننده داشت.

خداوندگار با چشمانی گشاده از وحشت فریاد زد: «به خدا سوگند که تو بازی‌گردان نیستی. به خدا سوگند که تو خود مهره دست آن بازیگردانی. به خدا سوگند که مرا باکی نیست از آن قضای محتوم. به خدا سوگند که ترس همزاد کفر است.»

درویشان با فریادِ خداوندگار به خود آمدند. خداوندگار به نقطه‌ای خالی در میدان شریف خیره مانده بود. چشمان مضطربش را بست و سرش را به عقب خم کرد و با خود گفت:

«اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می‌نهاد»^۶

ناگهان از جای برخاست و در حالی که عرق صورت پریشانش را پوشانده بود و دستانش می‌لرزید، به درویشان نهیب زد:
«عمّ یتسائلون؟» مکثی کرد و ادامه داد: «عن النبأ العظیم.»^۷
سرش را پائین انداخت و در حالی که به سمت در میدان شریف به راه افتاده بود گفت:

«ایلخان به تن خویش دژ شهر محصور را می‌گشاید. خبری عظیم دهشتناک در راه است. دهشت یأس می‌زاید. یأس برادر شرک است.»
خداوندگار از میدان خارج شد. درویشان با وحشت در یکدیگر نگرستند.



شین راء قاف نون واو



شب تاریک و سرد زمستانی قونیه را در خاموشی فرو برده بود اما سرای امیر پروانه نه تاریک بود، نه سرد و نه خاموش. شمع‌های بلند و قطور در شمعدان‌های سنگین مفرغین پایه‌بلند می‌سوختند و نور گرم و لرزان چراغ‌های روغن‌سوز بلورین رنگارنگ آویخته از انحنای طاق‌های سنگی، سایهٔ رقاصان صوفیان را بر ستون‌ها و دیوارهای تالار ترسیم می‌کرد. بوی گرم صندل سوخته هوای شبستان را پر کرده بود. گردباد عشق‌بازی رباب و دف در بیابان حجاز، با باد سحرآمیز نی، راه به رودهای عراق می‌کشید. غلامان و کنیزان امیر پوشیده در جامه‌های رنگین سینی‌های برنجی حلوآت و میوه‌های خشک را میان میهمانان می‌گرداندند، جام‌های سفالین لعابدار را با شیر و شربت پر می‌کردند و صراحی‌های زرین و سیمین بادهٔ سرخ و صهبای سپید را به گونه‌ای که مستقیماً در دید خداوندگار نباشد، به شراب‌نوشان می‌رساندند. امیرزادگان و سرداران سلجوقی با همسران و دخترانشان در مجلس حضور داشتند. سایر میهمانان مجلس، صوفیان مدرسهٔ گهرتاش و بعضی محبان خداوندگار از کسبه و رنود قونیه بودند. میهمانان در حلقه‌هایی کوچک و بزرگ در گوشه و کنار مجلس به گفتگو نشسته بودند. در میانهٔ شبستان گروهی از صوفیان در ترنم موزون ابریشم و پوست و آتش، تن و جان به سماعتی گرم سپرده بودند. صوفیان سماع‌زن با توره‌های سپید بلند چرخاچرخ، چون قاصدک‌هایی سبکبار به دور از هر دغدغه‌ای دل به باد سپرده بودند. شارکو با صدایی گرم مصرعی را با خود می‌خواند که «لیک

خمش سخن مگو گفت غبار می کند»^۸ و در گوشه‌ای دورترک از زنانی که سماع می‌زدند، مجذوب در زیبایی انتزاعی کلمات خداوندگار و طوفان نی در دشت عراق، گردش سبکبار و عاشقانه اجرام آسمانی را در مسیر سماعش روی زمین سنگی ترسیم می‌کرد. زاویه سکه بلند روی سرش با بازوهایش و جهت انگشتانش دقیق و بدون نقص بود و حرکت پاهایش در توازن کامل با ضرباهنگ موسیقی.

خداوندگار اما، در این میانه، همچنان مغموم و اندیشناک در کنج شبستان روی قالیچه پشمین ظریف بافتی نشسته بود. به قزآکندی از مخمل حنایی تکیه زده بود و دستانش را در آستین‌های بلند پشمینه کم بهایش پنهان کرده بود. کلاه بزرگ عسلی و دستارش را تا روی ابروانش پائین کشیده بود، حالتی که خاطره دور شمس تبریزی را در ذهن همگان زنده می‌کرد، به‌خصوص مواقعی که آفتاب عارفان در قبض بود. هیچ کس جرأت نمی‌کرد خلوت خداوندگار را حتی در میانه شور و شلوغی مجلس سماع، برهم بزنند. پروانه آرام به خداوندگار نزدیک شد و در کنارش زانو زد. خداوندگار توجهی به حضور امیر نشان نداد.

«چلبی حسام‌الدین را عذری بود، مجلس امشب را پرنور نکرد. محفل یاران بی ضیاءالحق ضوئی ندارد. اگر رخصت باشد کس فرستم تا چلبی را به فرمایش خداوندگار فراخواند... چنان دعوت بی اجابت نگذارد.»

چشم خداوندگار با شنیدن نام حسام‌الدین برقی زد و روشنی نشاط به چهره‌اش تابید. پروانه روحیات خداوندگار را بهتر از هر کسی می‌شناخت. مانند وزیری که نبض سلطان را در دست دارد، به زیرکی می‌دانست که خداوندگار در هر موقعیتی چه طلب می‌کند.

ساعتی بعد کاتب مثنوی در حالی که خرقة سبز تیره‌ای با طراز زرد روشن روی قبایی به رنگ زرد روشن پوشیده بود و سرش را با دستار سبز تیره گیسودار مولوی پوشانده بود، پای به تالار گذاشت. امیر پروانه به استقبال چلبی رفت و او را از میان جمعیت به نزدیک خداوندگار راهنمایی کرد. خداوندگار، گویی که ناگهان تمام دغدغه‌هایش را از یاد برده باشد، با شور و هیجان از جای برخاست و به پیشواز چلبی رفت:

«مرحبا جان من، ایمان من، جنید من، نور من، مخدوم من، محبوب حق، معشوق انبیا.»^۹

چلبی به زانو درآمد و پیش پای خداوندگار سر نهاد. با دیدن شور و حال چلبی و خداوندگار لبخند نامتقارنی بر چهره همیشه آرام امیر پروانه نشست. شور خداوندگار مانند خون تازه‌ای در رگ‌های محفل دوید و هیجان ناگهانی او دیگران را هم به هیجان آورد. مطربان پرده گرداندند و نغمه تندی را در مقام بوسلیک آغاز کردند. خداوندگار که با دیدن حسام الدین از بار سنگین افکار پریشان‌رهایی یافته بود، دست‌هایش را از هم گشود و آستین‌های پشمینه‌اش را که از دستانش بلندتر بودند، بی‌قیدانه در هوا افشاند. به گرد خودش چرخیدن گرفت و سماعی وحشی و بی‌شکل را آغاز کرد، در حالی که بی اختیار غزلی تازه از لبانش جاری می‌شد:

«اگه بگوید که حذر کن شه شطرنج منم

بیدقی گریبری من برم از تو فرسی

در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق

همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی

بس کن این گفت خیال است مشو وقف خیال
 چونک هست به حقیقت نظر و دسترسی
 ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو
 عارف طبّ دلی بی رگ و نبض و مَجسی»^{۱۱}

خداوندگار پر شور و دیوانه‌وار می‌چرخید و غزلش را تکرار می‌کرد و هر بار ابیاتی به آن می‌افزود. حسام الدین با ادب در گوشه‌ای ایستاده بود و به آرامی قلم و کاغذی از قلمدان بر شالش بیرون کشیده بود و غزل خداوندگار را تحریر می‌کرد. میهمانان چنان به شور آمده بودند که یا به آهنگ موسیقی سر تکان می‌دادند و یا به گرداب سماعی کامل افتاده بودند. در میانهٔ سماع، مستی درشت اندام از رنود قونیه که بی تعادل اما پر شور مشغول دست‌افشانی بود خود را به خداوندگار کوبید و پیرمرد نحیف اندام به زمین افتاد. صوفیان خشمگین از این گستاخی شانه‌های مست را گرفتند تا او را از مجلس بیرون کنند. خداوندگار پر شور دوباره به پا ایستاد و در حالی که چرخیدن را از سر می‌گرفت فریاد زد:

«رهایش کنید. شراب او خورده است بدمستی شما می‌کنید؟»^{۱۲}

درویشی با لهجهٔ خوارزمی گفت:

«او ترساست.»

خداوندگار گفت:

«او ترساست؛ شما چرا ترسا نیستید؟»

درویشان مست را رها کردند و رقص گرم پرشور شبانهٔ محفل امیر پروانه ادامه پیدا کرد. ضربه‌های دف هوا را در سینه‌ها می‌تکاند. حلقهٔ بزرگی

از سماع زنان که گرد خداوندگار شکل می گرفت، مثل گردابی نگاه‌ها را به درون می کشید. در این میانه، کسی متوجه ورود زنی نشد که با صورتی منجمد از ترس، قدم به شبستان گذاشت.

زن کفش‌های خوش‌دوخت نوک برگشته کوچکی متناسب با پاهای ظریفش در پای داشت. اندام باریکش در ردای بلندی از مخمل سیاه با مليله‌دوزی طلائی سرآستین‌ها و یقه و طراز جامه، مانند همیشه شکوهمند می نمود. طناب قطور موهای بافته شده طلائییش تا کمر می رسید و به رسم شاهزاده خانم‌های گرجستانی نیم تاج مروارید نشانی از نقره بر سر داشت. چشمان آبی وحشت زده اش در آن صورت رنگ پریده بی فروغ بودند.

گرچی خاتون پایش را به گردن شمعدانی مفرغین گذاشت و با تمام قدرت آن را به جلو هل داد. شمعدان با صدایی هولناک به زمین سنگی درغلتید. شمع بزرگ کافوری واژگون شد و شعله هنوز زنده اش زیر قطرات شمع مذاب به تقلا افتاد. صدای موسیقی ناگهان قطع شد و صوفیان از سماع باز ایستادند. همه به طرف ورودی تالار، آنجا که شمع فروغلتیده در پای همسر زیاروی امیر پروانه جان می داد، برگشتند. خداوندگار، گویی که انتظار این لحظه را می کشید، بی حرکت ماند و با بازوان گشاده، بی آنکه رویش را به طرف صدا بگرداند، چشمانش را بست.

گرچی خاتون با صدای سردی خبر داد: «قاصدی از عراق آمده.»
معین الدین نگران زمزمه کرد: «بغداد؟» صدای لرزانش در سکوت شبستان طنین انداخت.

گرچی خاتون خم شد و با سرانگشتان باریک و بلندش شعله شمع واژگون شده را راحت کرد. بعد با صدائی که به زحمت شنیده می شد

گفت: «... دیگر نیست.»

شارکو در جایش خشکید. ناباورانه گفت: «بغداد بشکست؟»
 تیغِ سردِ لبخندی غمگین لبانِ گرجی خاتون را از هم برید: «بشکست؟»
 به دورترین ستون شیستان خیره شد: «بغداد دیگر فقط افسانه‌ایست از
 هزارافسان... بغداد دیگر نیست.»

گرجی خاتون لحن صدایش را محکم کرد و در حالی که از هیجان
 بریده بریده صحبت می‌کرد، با صدای بلندتری ادامه داد: «قاصد از بغداد
 چهار اسب کشته تا خبر به قونیه رساند... هلاکو خان به تن خویش به حصر
 بغداد آمد. حصن حصین بغداد را به منجنیق فرو کوفت. نبط و بارود به
 شهر انداخت. شهر تسلیم مغولان شد اما خان امان نداد. خان به بغداد امان
 نداد... لحظه‌ای ساکت شد... بغضش را بلعید... «هلاکو خان به تقاص
 دسته‌ای از سواران تاتار که به تیغ سپاهیان خلیفه کشته آمدند، خلقان را فرمود
 همه بکشند. بغداد به یاسا رسید... تاتار بغداد را یغما زد... دارالشقای عضدی
 را درها بستند و با هر که از طبیب و بیمار در آن بود به آتش سوختند...»

معین‌الدین با چشمانی که از نفرت پر شده بود، قدمی به عقب گذاشت
 و به ستون پشت سرش تکیه داد. بغض گلویش را گرفته بود. بغداد فقط
 یک شهر نبود. بغداد بزرگ‌ترین شهر جهان بود. بغداد نگین درخشان یک
 تمدن بود.

گرجی خاتون هنوز نفس نفس می‌زد: «خلیفه را فراز مناره‌ای بردند تا
 غارت گنجینه‌هاش و کشتار شهر اجدادش را به چشم خویش ببیند. مردمان
 را جوق جوق تا زیر مناره کشاندند، سرهاشان به پتک و کلنگ بکوفتند.
 قاصد گفت صد هزار نفوس به روز اول یاسا کشته شد... صد هزار بغدادی...»

دانشمند و عامی، هنرمند و بی‌هنر، استاد و شاگرد، همه را بی‌تمیز به یاسا رساندند...» گرجی خاتون دوباره مکث کرد. صدایش می‌لرزید: «تاران خون بزرگان را بر خاک ریختن روا ندارند. پندارند خون نژاده‌ای اگر بر زمین ریزد، روحش بگریزد و خونیش را نفرین کند و تقاص خواهد... پس خلیفه را گردن نزدند مگر خونس بر زمین نچکد. در نم‌دش تنگ پیچیدند و اسب بر او گردانند تا جان داد.»

قطره خونی سرخ و گرم در گوشه چشم راست معین‌الدین جمع شد و به صورتش غلتید.

صلابت صدای گرجی خاتون ترک می‌خورد... قطرات نورانی اشک روی تیزی گونه‌های زیبایش سر می‌خوردند: «کتابخانه بزرگ بغداد را به دجله ریختند. آن همه دانش‌ها به آب دادند. قاصد خود آب دجله را دید از مرکب کتاب‌ها سیاه شده.» بغضی خفقان‌آور کلام بانوی باشکوه قونیه را قطع کرد... به زحمت ادامه داد: «راستی را بر کدام بیش می‌باید گریست؟ خون‌های ریخته یا مرکب‌های شسته؟ آن همه جان‌ها که به پولاد بُرنده از تن خلقی گسستند یا آن همه یادها که به آب لغزنده از جان جهانی فروشتند؟» قطره مرکب سیاه‌رنگی در گوشه چشم چپ امیر جمع شد و به صورتش دوید. آنچه دجله برای همیشه شسته بود گنجینه دانایی بشر بود.

«بغداد دیگر نیست... دیگر بغداد نیست... پس از بغداد نوبت ماست... و دیگران... هیچ کجای جهان از ایلغار مغول در امان نیست.» هق‌هق گریه صدای گرجی خاتون را برید.

وحشت مرگ بر شبستان حاکم شد. نفس در سینه‌ها حبس شد. کسی نمی‌توانست خبر را باور کند. تا بود بغداد بود. پدرانِ پدرانِ هم

در سایهٔ حشمت بغداد زیسته بودند. خلافت عباسی را پایانی متصور نبود. بغداد فخر عالم بود. بغداد کانون تمام دانش‌ها بود. پانصد سال بود که بغداد چنین بود... و اینک... به ناگاه، بغداد... دیگر نبود... چنین می‌گفت ملکهٔ گریانی که زیر بار خلائی سنگین زانو بر زمین گذاشته بود. خداوندگار دستانش را فرو انداخت و زمزمه کرد:

«ناآمده سیل تر شدستیم نارفته به دام پای بستیم
شطرنج ندیده‌ایم و ماتیم یک جرعه نخورده‌ایم و مستیم»^{۱۲}

صدایش را بالاتر برد و نهیب زد: «شما را چه می‌شود؟ این ترس چیست در دل‌هاتان؟ مگر خود چه شده است؟»
شارکو بهت‌زده و با جسارت خاص خودش پاسخ داد:
- ای خداوندگار، یکصد هزار مرد و زن به دم تیغ رفته‌اند. بغداد در هم شکسته... دیگر چه بایست شد؟
- دیگر همت‌ها و ایمان‌های شماست که به تیغ می‌برند و می‌گسلند. بغداد چیست؟ جهان کدام است؟ جهان جز عرصهٔ شطرنج کبریائست؟ شاهی می‌راند، رخی فرو می‌گیرد، دل‌های شما را به آزمون می‌گذارد. چهرهٔ شارکو در انقباضی ناراضی چین خورد. خداوندگار ادامه داد:

«توز تاتار هراسی که خدا را نشناسی
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم»

معین‌الدین با صدایی محزون غزل خداوندگار را پی گرفت:

«هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم

زره جنگ بیوشم صف پیکار برآرم»^{۱۳}

شارکو با طعنه به معین‌الدین گفت: «امیر پروانه از زره و جنگ و پیکار همی لافد؟» سپس با خنده زهرداری ادامه داد: «امیر را اگر سر جنگ تاتار بودی دو خزان پیش‌تر که باجو بر دروازه قونیه مشّت می کوفت، از خویش برون آمدی و کاری کردی.»

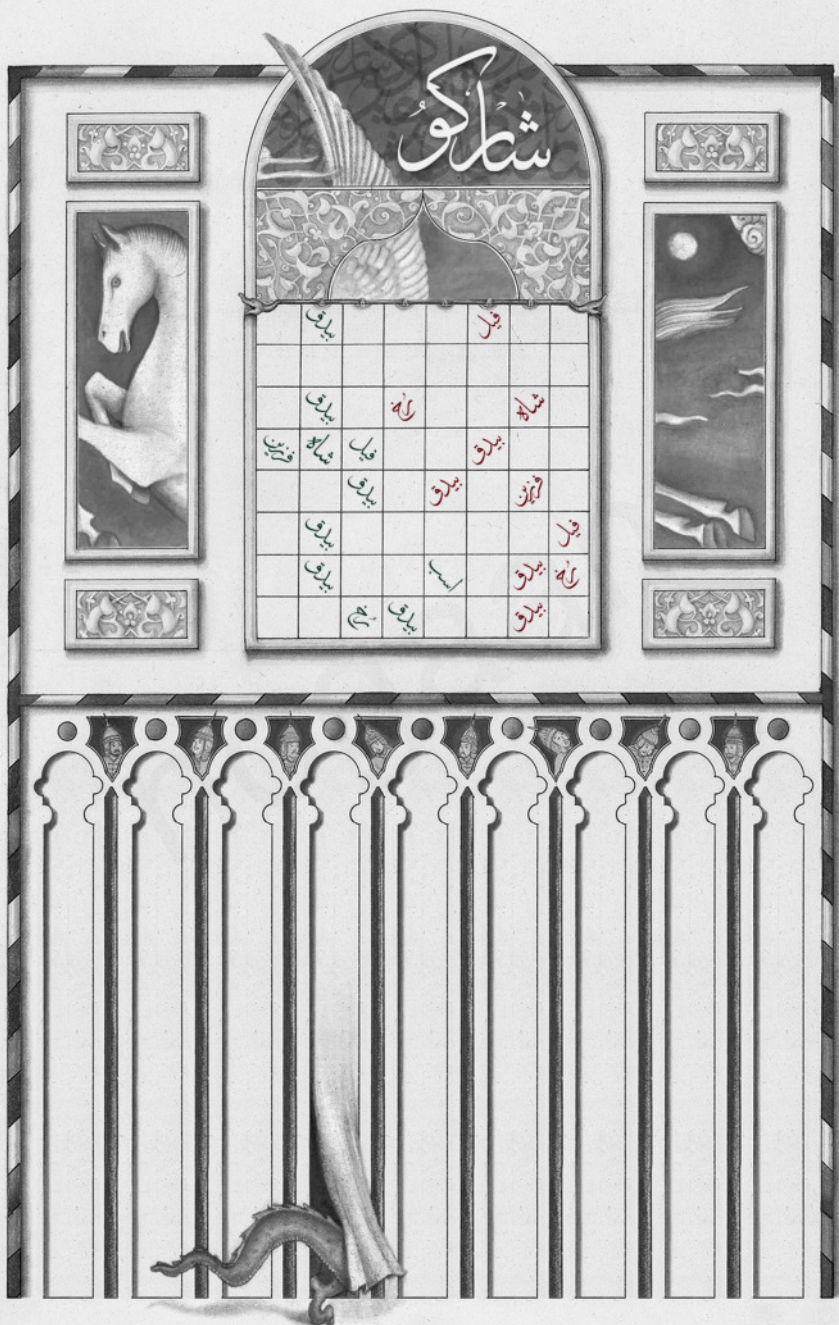
صدای زنگ‌دار شارکو در گوشم می پیچد. عناصر چهره‌اش برجسته‌تر و به طرز تهاجم آمیزی آزاردهنده شده‌اند. تیزی طعنه‌اش را مستقیماً درون قفس سینه‌ام حس می‌کنم. بی‌ترحم ادامه می‌دهد:

«سال‌هاست که اخبار نهب و غارت تاتار از ماوراءالنهر و خراسان تا عراق عجم و جبال می‌رسد. سالیان دراز است که مغول شهرها می‌سوزد و از سرها مناره می‌سازد. دیربست که خبر از پس خبر می‌رسد که تاتار چنین سوخت و چنان کوفت و امیر پروانه را پاسخ هر کُرت همین است که اینک برخواند! ای امیر، مگر تو آن نبودی که در همین شبستان سوگندان خوردی که هر چه داری، از جان و مال و توان، بگذاری تا مغول را دست از مردمان کوتاه کنی؟ نه تو آن بودی؟ حالیا چه کردستی؟ مغول چون به سرزمین روم رسید، آن سوگندان غلاظ از یاد بردی. مغولان را طاعت کردی و سلطان غازی را که با مغولان در جهاد بودی فروگرفتی و زکات مسلمین مغولان را دادی به خراج. ای امیر، هیچ در آینه می‌نگری؟»

شارکو بی‌محابا ادامه می‌دهد. انگار خونِ تمام مردمی که به دست تاتار تلف شده‌اند را از من طلبکار است. کلماتش مثل صدای زنگِ سوهان روی فولاد گوشم را می‌خراشند. دستانم می‌لرزند. به پشت دستانم نگاه می‌کنم. دستانم کمی پیر و کمی چاق شده‌اند. جریان گرم اشک را بر صورتم حس می‌کنم. دستانم را به صورتم می‌گذارم و بی‌آنکه کسی متوجه شود، اشک‌ها را از صورتم پاک می‌کنم. به کف دستانم می‌نگرم. دست راستم سرخ و دست چپم سیاه شده است.



پروانه شک‌مذیرم شد



مسافر تازه وارد، با سرِ ناخن پوسته زرد رنگ آفتاب سوخته‌ای از کنار چشمش کند و روی گلیم درشت بافت کبودرنگ انداخت. بوی خاک و عرق می داد. کلاه زورقی گشادش را روی گلیم کهنه گذاشته بود. به مخدّه رنگ و رو رفته کنار در تکیه زده بود و تسبیح چوبینی در مشت می مالید. رخسارش را به شیوه دراویش شمس‌ی چهارضرب زده بود: مو، ریش، سبیل‌ها و ابروانش را تراشیده بود. با لهجه مصری حرف می زد. پرسید: «تمام نشد؟»

بی‌بی ریحانه غرغر کرد: «مردان مغول را تعجیل نمی توان دادن... شتاب اگر داری رابعه هست... جوان تر است و زیباتر.»
صدای خشناک جیغ‌های نادیا در چنگال غرش مردان مغول ریشه ریشه می شد و در دهلیز خرابات می پیچید.

- نی! راه بادیه به هوای نادیا سپردم... آوازش بشنو... شتر را نرگی برانگیزد.

- نرگیت ندیده‌ام اما بوی شتر راه خورده را ماند. رخت برکن تا دختران در چشمه بشویند. دو درهم بیش در نمی باید.

- مغولان را در قونیه چه کار باشد؟

- کس نداند. این مغولان را راز با امیر پروانه است... ایلچیان را مانند.

جامه‌هاشان از جامهٔ تو بویناک‌تر و شوخ‌گین‌تر است.
 درویش برخاست و شروع به بیرون آوردن لباس‌هایش کرد. طوری که
 ریحانه متوجه نشود، بدرهٔ چرمین بسیار کوچکی را با احتیاط از جوفی مخفی
 در آستر پیراهنش بیرون کشید و به درون خورجینش انداخت. پیرزن پشمینهٔ
 دودی رنگی به او داد تا خود را بپوشاند و جامه‌های کثیف را در سبدی
 انداخت و از اتاق بیرون برد.

ساعتی بعد سه سرباز مغول، یکی چاق و سپید موی و دو دیگر میانه
 سال و میانه اندام، با ریش‌های تُتک و ژولیده از حجرهٔ بالاخانه فرود آمدند.
 زره به تن نداشتند اما به ایلد، شمشیر کوتاه خمیدهٔ مغولی، مسلح بودند. مغول
 پیر زه ابریشمین سپیدی را دور ساعدش پیچیده بود. ریحانه پیش پای ایشان
 برخاست. درویش خود را جمع و جور کرد و پاهایش را از مسیر عبور مغولان
 کنار کشید. مغولان بی آنکه پولی به ریحانه بدهند، شوخی کنان از درب قطور
 چوبی خرابات خارج شدند.

«جامه‌هاشان از جامهٔ تو شوخ‌گین‌تر است، پشیزی هم از آستین
 خسیستان فرو نیفتد.» پیرزن ادامه داد: «باش تا نادیا تن بشوید.»



موهایش خیس، به روی شانه‌هایش عریان، ریخته بودند. بدنش را در پتویی
 پشمین، شیری رنگ، سرد پیچیده بود. گردنبند کوچک مفرغینش با نقش اسب
 بالدار، منجمد میان پستان‌هایش کج نشسته بود. قطره اشکی الماس بر گوشه

چشمش برق می زد. ساعدهایش سیمین، بیرون زده از لابه لای پتو، عودی را تنگ به برگرفته بودند. در سرمای غمبارِ رهاوی، سرانگشتانش را بر سیم‌های ابریشمین می‌سایید. دودی آبی رنگ از میان انگشتان نادیا، از دهان عود، بیرون می زد و در هوای سرد حجره حل می شد. میز چوب گردوی کوچکی پیش رویش سجده کرده بود. نطعی چرمین سطح میز را هشت در هشت چهارخانه می کرد. مهره‌های عقیق و یشم، زندانی در چهارخان خانه‌ها، به روی هم شمشیر کشیده بودند. نادیا به بازی نیمه کاره شطرنج خیره نگاه می کرد.

درویش پرده رنگارنگ را کنار زد و قدم به درون اتاق گذاشت. قالی سرخ فام بزرگی کف اتاق را با نقش و نگار ترکمنی پوشانده بود. نادیا زیر پنجره دراز نشسته بود. پنجره بسته بود. صدای چشمه نمی آمد. درویش کنار نادیا زانو زد. دست در خورجین کرد و بدره چرمین کوچکی را بیرون آورد. بند بدره را شل کرد و طومار باریکی را که به ظرافت لوله شده بود، از بدره بیرون کشید و در حاشیه نطع شطرنج گذاشت. طومار به لاک و مهر کبود رنگی با نقش پلنگ ممهور بود. نادیا انگشتانش را از سیم‌های عود برداشت. در سکوتی منجمد، عود را کنار گذاشت و کشوی کم عرضی که زیر میز شطرنج تعبیه شده بود را باز کرد. طومار کوچکی با مهر سبز رنگ منقش به تصویر پروانه از کشو بیرون آورد و به درویش داد، بی آنکه در چشمانش نگاه کند. سپس طومار درویش را به جای آن در کشو گذاشت و کشو را بست. درویش با احتیاط انگشتانش را بالا آورد و زیر چانه نادیا را لمس کرد. نادیا سرش را برگرداند. درویش دهان گرسنه‌اش را به گلوی نادیا نزدیک کرد. نادیا شانه‌هایش را بالا کشید و درون خود مچاله شد. درویش غرولند کرد: «ای پری‌رو، کام هر کس برآوردی، حتی مردان مغول. از بهر چیست که مرا

می‌رانی از خود؟»

زبانش را بیرون داد و خود را جلوتر کشید. آستین پشمینه درویش به تنها رخ سبز باقی‌مانده بر صفحه شطرنج گرفت و آن را کشید. نادیا ناگهان وحشت‌زده درویش را به کنار هل داد و روی میز شطرنج خم شد تا مهره‌ها را با تن خودش محافظت کند. رخ سبز، رخ تنهای سبز، رخ سنگین سبز، یله داده به عقب، روی لبه پایه‌اش معلق مانده بود. مهره سنگین آرام به جلو شتاب گرفت، به جایش خورد، لنگر زد و یله داد تا از جلو بیفتد. چشمان نادیا تنگ شدند. رخ نیفتاد. برگشت، لنگر خورد، لرزید، لرزید... دوباره در جای خود آرام گرفت. نادیا نفس عمیقی کشید، برگشت و با ترس در چشمان درویش نگریست. درویش خندید: «ندانم چه طلسمی در این شطرنج بسته‌ای... زبانت نیست تا بازگویی... اما مرا با شطرنج تو و زبان تو چه کار... تن سیمین تو تمنای منست.»

بر اثر حرکت ناگهانی نادیا، پتوی شیری رنگ از رویش کنار رفته بود. درویش با اشتها به پهلوی عریان زن نگریست و دستش را به زیر پستان او لغزاند...

ناگهان حجره نادیا تکان خورد. شکاف کوچکی در پوشش گچی سقف باز شد و باریکه‌ای از خاک و گچ به روی قالی سرخ کف اتاق ریختن گرفت. زمین مثل گهواره به حرکت افتاد. صدای جیغ زنان از حجره‌های خرابات بلند شد و صدای سوهان‌وار ریحانه که فریاد می‌زد: «زلزله... بیرون شوید... زلزله...»

نادیا پتو را به دور خود پیچید و از اتاق بیرون دوید.



تاء راء سین دال



چلبی حسام‌الدین بی‌قرار وارد میدان شریف شد و کنار در ساکت ایستاد. چلبی معمولاً در این ساعت شب، بی‌خبر، به مدرسه گهرتاش نمی‌آمد. خداوندگار که می‌دانست سکوت چلبی فقط از سر ادب است، در میانهٔ شام دست از غذا کشید. شارکو برخاست و طبق بزرگ چوبین نخود و گوشت و پیاز پختهٔ نیم‌خورده را برداشت و به مطبخ برد.

«خُنْک آن قضای محتوم که تو را اینجا کشید ای ایمان من.»

چلبی که به لهجهٔ اَرَمُوی سخن می‌گفت، به سردی خبر داد: «سلطان رکن‌الدین قلعج ارسلان را امروز آفتاب زرد در آقسرائی کشتند.» خداوندگار چشمانش را بست. لب‌هایش را به هم فشرد و لختی سکوت کرد. انگار که این واقعه را از پیش می‌دانست. با خود گفت: «او را گفتم به آقسرائی مرو...»

زیر لب، نامفهوم، چیزی از قرآن زمزمه کرد و گفت: «شبی سختش در پیش است! آنجا که او رفته است زر و سیمش متاعی نمی‌خرد و شمشیر پادشاهیش رَسنی نمی‌بُرد... سبحان الله... مگرش حق تعالی بیخشاید و دست

گیرد.» به دورترین نقطه اتاق خیره شد و زمزمه کرد:

«نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند

که سخت دست درازند بسته پات کنند

نگفتمت که بدان سوی دام در دامست

چو درفتادی در دام کی رهات کنند

برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست

مثال شخص خیالیت بی جهات کنند»^{۱۴}

خداوندگار برای چند لحظه غرق تفکرات خود شد. سپس به خود آمد

و پرسید: «نشان از قتلۀ چه ماندست؟»

شارکو که با آفتابه و لگن مسینی به اتاق برگشته بود، در حالی که روی

دستان خداوندگار آب می گرفت، با دقت مکالمه را دنبال می کرد. چلبی

پاسخ داد: «گفته اند سه مغول که کسشان نداند، در شکارگاه به چادر سلطان

درآمدند، سلطان را به زه کمان خبه کردند و بگریختند...»

شارکو ناگهان سخن چلبی را برید:

- سه مغول؟ یکی پیر و چاق و دو دیگر جوان و لاغر؟

- آری! شنیدم که چون خونیانِ سلطان از خیمه بیرون شدند، بر اسبان

جستند تا پای گریز تیز کنند. یکی لاکن از غایت پیری و فربهی بر اسب

قرار توانست گرفتن چندان که دو کرت فرو افتاد، اما غلامان سلطان رهایش

کردند تا بگریزد... تو از کجا دانستی شارکو؟

- آن سه را دیروز در قونیه دیدم که از خرابات بیرون می شدند.

سلطان ولد که تا این لحظه ساکت بود، با لحنی کنجکاو گفت:
«نزدیک خرابات چه کار بود شارکو؟»

شارکو نگاه تیزی به سلطان ولد کرد و ادامه داد: «مگر اثر خونیان در
خرابات توان جست.»

چلبی ناامید پاسخ داد: «کس را پروای کاویدن ماحداث نمی‌بینم... امیر
پروانه را گفتند دروازه‌های آقسرائی را باید بست و خلق را تفتیش باید کرد.
فرمود نشاید! که در معیشت ناس خلل افتد.» چلبی نتیجه گرفت: «خونیان
لاجرم از آن حوالی گریخته‌اند.»

سلطان ولد گفت: «از هلاک هلاکو و ایلخانی آباقا در تبریز یک
سال بیش نگذشته... ظن من آنست که قتل سلطان را با تخت‌نشینی آباقا
ربط و نسبتی باشد. آباقا نخست سر آن دارد که تقاص آن هزیمت را که
در عین جالوت بر هلاکو افتاد، از مملوکان مصر بستاند. شکستن مصریان
بی یاری قونیه میسر نباشد؛ لکن سلطان شهید رکن‌الدین را دل با ایلخان
نبود. شنیده‌ام هوای جهاد با تاتار داشت...» سلطان ولد به چلبی نگاه کرد.
صدایش را آرام‌تر کرد و ادامه داد: «شهادت سلطان دسیسه پروانه است...
پروانه دو روز پیش از تبریز بازگشت. دیروز محمود آقسرائی را دیدم - در تبریز
با پروانه بوده. می‌گفت در حضرت ایلخان آباقا، پروانه بر سلطان رکن‌الدین
تهمت نهاد که با مملوکان پنهانی مراسله دارد. پادشه تاران از چنین تقصیری
هرگز در نگذرد.»

چلبی از نگاه به خداوندگار طفره رفت. نظرش را بی‌اطمینان میان شارکو
و سلطان ولد تقسیم کرد:

«یحتمل رای سلطان ولد صائب باشد... شقاق سلطان و پروانه بر همگان

هویدا بود. سلطان رکن الدین با مغولان یک دل نبود. هوای خروج بر ایلخان در سر داشت. پروانه اما یار غار مغولان است. سلطان را عزم فروگرفتن پروانه بود. اما ایلخان خاتمِ قونیه را جز در انگشت معین الدین پروانه نمی خواهد. اگر این ظنّ صادق باشد، امیر پروانه سلطانی بی همت و سطوت بر تخت سلاجقه می نشاند تا خود مالک الرقاب بی رقیب روم گردد.»

خداوندگار دستانش را با مندیلی کتانی که از شارکو گرفت، خشک کرد و نگاهی را در چشمان چلبی حسام الدین چنگ کرد:

«مالک الرقاب بی رقیب جهان پروردگار دو عالم است. از وسوسه شیطان به حق تعالی پناه برید. امیر پروانه را مضمّر به قتل سلطان متهم می کنید بی هیچ حجت و بینه. قول ایزد را به یاد آرید که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ»^{۱۵}

شارکو گفت: «یا مولانا، این خود پروانه بود که ظن ایلخان را به سلطان برانگیخت.»

خداوندگار به نرمی پاسخ داد: «او اگر گناه کرد، تو مکن.»
شارکو با رک گویی گستاخ معمولش گفت:

«بر کافه خلق پیدا است که امیر پروانه را در خرابات بی بی ریحانه آمد و شدست. خونیان پیش از قتل همانجا بودند. آن سان که چلبی گوید، امیر در تعقیب ایشان تعلل و ملاحظه می کرده. نیز چنان که سلطان ولد گوید - و همه نیک بدانیم - پروانه، خلاف گفتارش، یار وفادار تاتار است. کس جز تاتار ازین خون طرفی نبندد. اگر با این همه دلایل حتی ظنّی به امیر پروانه نبریم، حقیقت حال را چون دریابیم؟»

سلطان ولد که با تذکر خداوندگار نظرش به سرعت تغییر کرده بود، به

جای خداوندگار پاسخ داد: «این دلایل هیچ متقن نیست. تو آیا خود به چشم دیدی که امیر را در این خون دستی باشد؟»

شارکو که حوصله‌اش از سلطان ولد سر می‌رفت، خیلی جدی پاسخ داد: «نخست آنکه معاونت امیر در قتل چون این کیف بصری نیست تا به چشم آید. کشف آن جز به قیاس و مقابله شواهد میسر نبود. دیگر آنکه هم اگر امیر را به رأی‌العین دیده باشی که به دست خویش حلقوم سلطان می‌فشرد، نیز دلیل متقن نباشد. مگر نه آنکه آدمی را هزار خطا در ابصار افتد؟ مگر نه آنکه انجم شب که در دیده چنین خُرد می‌نماید، هر کدام شمسی و آفتابی باشد؟ مگر آن کیفیات که نفس را در خواب‌ها رویاها ابصار می‌شود، به ضروره در عالم خارج واقع افتادست؟ مگر نه آنکه فلس ماهیان را که در آفتاب الوان می‌نماید، چون نزدیک معاینه کنی بی‌رنگ باشد؟ پس رؤیت بصر خود متقن کجا بود و از آن براهین نامتقن دیگر کی جدا بود؟»

چلبی با لبخندی شارکو را آرام کرد:

«شارکو، هم به این براهین که تو می‌گویی عقل آدمی را به حاق حقیقت البته ره نبود. پس به عقل خویش غره مشو و دل خویش را تکیه می‌کن و کلام خدا را به خشوع فرمان می‌بر تا حق تعالی خود تو را به صراط مستقیم هادی شود.»

شارکو با صراحت همیشگی‌اش پاسخ داد:

«ای ضیاءالحق، حسام‌الدین، اگر به عقل خویش غره بودمی، مسند تدریس حکمت را در مستنصریه بغداد فرو نگذاشتی و به جامه فقر درنیامدمی. نیک دانم که نادانم، لیک ندانم صدق آن را که گفתי بر دل تکیه باید، از چه طریق تحقیق شاید. به چه دریابم که دل را در کشف حقیقت

لغزش‌ها از عقل بیش نباشد؟ از کجا - چنین موقن - حکم کنی که خشوع در برابر کلام خدا راه به حقیقت می‌برد؟ تو که اینک مرا از غره شدن به عقل حذر می‌دهی، خود به دل خویش غره نیستی؟ چون است که اتکاء بر استدلال‌ات عقلیه را نپسندی و اعتماد بر القائنات قلبیه را روا داری؟»

مکالمه ساده‌ای که حول خبر قتل سلطان آغاز شده بود، به سرعت به مباحثه‌ای عمیق و پرتنش تبدیل می‌شد. شارکو انگار طلب‌های قدیمیش را یکباره با دوستانش نقد می‌کرد. خداوندگار مکالمه را قطع کرد و گفت:

- ای شارکو، شیطان را می‌بینم که بر دلت سایه افکنده.

- شیطان را بهل بر دل من سایه افکند! اما پاسخم ده ای شیخ، ای مراد، ای پیر. اگر نَزْ بهر طلب حق، هرگز خویشتن چنین به سختی نیفکندمی. پاسخم ده. مرا بگوی چرا، به کدامین دلیل دل حقیقت‌ناتر از عقل باشد؟

نشانه‌های خشمی ناشی از استیصالی صادقانه در چهره شارکو ظاهر شده بود. شارکو این بار بر خلاف عادتش هیچ تلاشی برای سرکوب کردن این خشم نمی‌کرد. خداوندگار پاسخی نداد. جلبی با نگاه از خداوندگار اجازه گرفت و گفت: «کار دل اثبات حقیقت نیست. آدمی را فی‌الجمله راه به حاق حقیقت نبود. کار دل عشق است و عاشق این کج خلقی‌ها و نافهمی‌ها که تو می‌کنی نشناسد. عاشق حق را ببند و او را عاشقی کند.»

شارکو رها نمی‌کرد:

- پس حقیقت را چون باید یافت؟ حقیقتِ قدسی مطلق را بهل، خونیان سلطان را چگونه باید یافت؟ اگر دل بدیشان راه ننماید، عقل مگر بنماید. اما در باب دل سخت نیکو گفתי ای حسام‌الدین. کار دل عاشقی است و بس. حالیا دل اگر صوفی را به دامن عشقی ناصواب کشد، باز از پی آن دل باید رفت؟

- هیچ عشق ناصواب نباشد اگر عشق باشد. دل اَمّا اگر به شیطان
 بسپاری، نصیبی جز باطل نیابی.
 - آنجا که تمیز صواب از باطل را محکی نباشد، که داند حق کدام
 است و کدامین باطل؟
 - فکرت را در دام و رسن گفتار خود انداخته‌ای شارکو. سنگ محک
 همانا دل است.

- خدمت چلبی خود همینک گفت که دل حقیقت‌نما نیست. در این
 دور بی حاصل مرا سرگردان چرا خواهد؟ چنان که...
 چلبی ناگهان نیم‌خیز شد و دستانش را به نشانه دعوت به سکوت بلند
 کرد و گوشش را به طرف روزن مشبک دیوار گرفت. صدای سم دو اسب در
 سکوت شب روی سنگفرش کوچه می‌شکست. صدا نزدیک‌تر آمد و پای
 دیوار مدرسه ساکت شد. چلبی در حالی که برمی‌خاست که به سوی روزن
 برود، گفت: «تنها یک کس در دل شب با دو اسب راه مدرسه گهرتاش
 می‌سپارد.»



محافظ امیر لگام اسبان را نگاه داشت و پروانه به لختی از اسب به زیر آمد.
 دستار و ردایی لاجوردی با طراز زردوزی شده پوشیده بود، بی سلاح و
 حمایل. چلبی حسام‌الدین، قنديل به دست، در مدرسه را گشود. وزیر بزرگ
 خوش‌وبش کنان وارد شد.

لحظاتی بعد امیر در خدمت خداوندگار زمین بوسید: «زندگانی اهل مجلس شریف دراز باد... پندارم خبر شما را رسیده باشد. سلطان رکن الدین و الدنيا، قلج ارسلان بن کیخسرو، بر دست اشقیا شهید شد.»

خداوندگار زمزمه کرد: «إنا لله وإنا إليه راجعون»^{۱۶}... همان که جان دهد جان ستاند. خدایش در خلعت رحمت و مغفرت پیوشاناد.» نفسی تازه کرد و پرسید: «نشانی از خونیان باز مانده است؟»

معین الدین آرام و با ادب پاسخ داد: «سه مغول سلطان را به لقای حق برسانیدند و بگریختند. چندان که منهای دریافتند، خونیان دیروز به دارالملک قونیه درآمدند و نیم شبان رد سلطان را تا آقسرائی گرفتند و در شکارگاه شکارش کردند. دقایق کار هویدا نیست، اما ایلخان آباقا به سلطان بدگمان بود. به او ظن مکاتبه با امیر بایبرس مصری برده بود. مستحیل نیست اگر قتل سلطان به اشارت ایلخان باشد. سلطان رکن الدین نیکو سرشت و پاکیزه خو بود. هماره ضعیفان را دستگیر بود و مظلومان را یاور. ایزد جلّ ذکره پایه او در جنان بلند وید تاتار از جان ما کوتاه کناد.»

سلطان ولد شگفت زده، چلبی پرسشگر و شارکو بی اعتماد به امیر پروانه خیره شده بودند.

معین الدین با لحنی جدی تر ادامه داد: «سلطان - رحمة الله علیه - به دیار آرامش شتافت اما تمشیت امور مسلمانان نباید یله شود. صوابدید جمیع بزرگان آل سلجوق آنست که فرزند سلطان شهید، غیاث الدین کیخسرو بن قلج ارسلان بر تخت پدر نشیند...»

شارکو سخن امیر را قطع کرد: «صوابدید جمیع بزرگان آل سلجوق یا رای امیر معین الدین پروانه؟ غیاث الدین طفلی چهار ساله بیش نیست...»

جلوس او آغاز سلطنت امیر پروانه است...» سپس با طعنه ادامه داد: «سلطنت امیر دراز باد!»

امیر خم به ابروان آورد. اما ترجیح داد طعنه شارکو را بی جواب بگذارد: «پادشاهی طفلی خُرد در چنین روزگار پر آشوب موقع هزار اضطراب تواند شد. مگر مردان خدا داعی در کار کنند و از آستین حمایت بر تاج سلطنت تعویذ و حمایل سازند. هم امشب به طلبکاری آنفاس مولانا آمدم تا فردا خورشید طلعت سلطان نو از طالع همت خداوندگار سر برآرد.»

خداوندگار تأملی کرد و دستانش را در آستین‌های گشاد عبای ازرقی که به تن داشت فرو برد. در چشمان امیر نگریست و پرسید: «کدامین آشوب؟» گوشه راست لب پروانه کمی لرزید، کشیده شد و به لبخندی اجباری تبدیل شد. در چشمان خداوندگار نگاه کرد. اعتراف کرد: «آشویی عظیم در راه است.»

خداوندگار که چون دژی بر کوهی در برابر هر حمله‌ای مطمئن می‌نمود، با آرامش به شنیدن ادامه داد. پروانه سکوت کرد و یکی یکی به حاضرین اتاق نگریست: «خبر نباید که...»

خداوندگار با جدیت گفت: «خبری از این سینه‌های شریف بیرون نخواهد شد.» و یکی یکی به حاضرین اتاق نگاه کرد. یکی یکی سر خم کردند حتی شارکوی ناراضی.

پروانه ادامه داد: «خبر رسیده که ایلخان آباقا مُلک روم را به برادرش آجای حواله داده است.»

شارکو جرقه زد: «مُلک قونیه را به برادرش بخشیده؟ مگر مُلک قونیه مُلک ایلخان است تا ببخشد؟»

پروانه بی حوصله در صورت شارکو نگاه کرد:

«پرسش خویش با حضرت ایلخانی پیش کش، باشد که جوابی یابی...»
 لبهایش را به هم فشار داد و از هم باز کرد: «کمینه در اردوی آجای یک
 تومان مغول جنگیست که حالا در مراتع آذربایجان و آران پراکنده اند. آجای
 اردویش را فرموده تا به تمامت و جمعیت، قشلاق دیگر، در ارزروم توده
 شوند. هم از ایلخان فرمان ستانده تا اردو از قزلایرماق بگذرانند.» صدایش
 را پایین تر آورد و ادامه داد: «مغولان این خبر از قونیه پنهان می کنند، مبادا
 تدبیری در کار کنیم. به ظاهر ایلخان با ما دوستی می نماید، پس اگر تعبیه
 لشکر کنیم، بهانه سازد که حرب را شما آغاز کردید.»

مو بر تن حاضران سوزن شد. عبور اردوی آجای از رود قزلایرماق در
 عمل به معنی پایان سلطنت سلجوقان و حکومت مستقیم مغولان بر سرزمین
 روم بود. خطری که چندین سال پیش، هنگام اردو کشی باجو، از سر قونیه
 گذشته بود، بزرگ تر و مخوف تر از پیش قشلاق به قونیه می کشید.
 خداوندگار پرسید: «امیر صحت این خبر از کجا می داند اگر ایلخان
 خود آن را منکرست؟»
 پروانه گفت:

«جواسیس و منهیان اخبار به تواتر رسانده اند. دیگر آنکه شبی در تبریز،
 توداوان، امیرتومان آجای را شراب خوراندم. توداوان را با من مرافقتی دیرین
 است. چون مستی در سرش گرفت، تمام حکایت را مقرر آمد. مرا پند داد که
 رخت به حضرت ایلخانی اندازم به تبریز و تخته پاره خویش از گرداب هلاک
 آل سلجوق وا کشم.» لحظه ای تو گویی از کلامی که از دهانش بیرون آمده
 بود تعجب کرده باشد، سکوت کرد. چشم های گرد شده کهربایش را در

چشمان خاکستری خداوندگار قفل کرد و ادامه داد: «زهی خیال پوچ!» به خودش آمد و نتیجه گرفت: «فی الجمله صحت این خبر مرا مسلم است.» شارکو شکاکانه پرسید:

- چنان اگر باشد که امیر می گوید، خطر بس عظیم است. اردوی تاتار با روم همان کند که با نشابور و همدان و بغداد کرد. ملک را ویرانی تمام باشد. سلطان شهید اگر واقف این احوال بودی، به فراغت چرا نخجیر همی کرد؟ - سلطان شهید نَز بهر شکار به شکارگه بودی شارکو! خبر چنین پراکنده بود تا منهیان ایلخان را اغفال کند. سلطان پند من در گوش نگرفت و به آقسرای رفت، مگر پنهانی تدبیر لشکر کند.

- تدبیر امیر خود چه بود که سلطان غازی را از راندن لشکر نهی همی کرد؟ مغولان را تعظیم کردن و پیش آمالشان تمکین دادن؟ پروانه بی حوصله می شد، اما باید جواب شارکو را می داد. مسیر نگاه های شارکو، چلبی، سلطان ولد و خداوندگار روی معین الدین به هم می رسید و گلوی پروانه را در مرکز قیچی عجیب چهارتیغه ای پرچ می کرد. روی گلیم کمی به طرف شارکو چرخید و مستقیم در چشمانش نشانه گرفت:

- به کودکی مانی که شمشیر چوبین برگرفته، اسب خیال بر لشکر خصم جهانده، فوج فوج از ایشان زیر تیغ آورد، پندارد سالار جهان است. شارکو، از دقایق دانش های حرب چه خبر داری؟ از فنون تعبیه الجیش و راست کردن مصاف چه می دانی؟ سپاه روم و تاتار را شمار کرده ای؟ در سراسر روم لشکری نباشد که زخم تاتار را تاب آورد. قلاع حشاشین را که سلجوقان بزرگ به چندان سالیان از گشودنش درماندند، به طرفه العین فروگرفتند. حصن حصین موصل را به منجنیق فرنگی و بارود چینی فرو کوفتند. دریای

دجله بر بغداد فروبستند چندان که هیچ کشتی برون و درون نتوانست شد. گردنکشان خراسان و عراق را یوغ ایلی بر گردن نهادند. عالم را نیک بنگر. دریای مغول از تبریز تا چین موج می‌زند، لنگر بزند قونیه مستغرق شود. خیال می‌تنی درویش؟

- پس تدبیر چه باشد ای امیر؟ دروازه دارالملک قونیه را به تهنیت تاران آذین کنیم؟ به دست خود دست یغماشان به جان خویش بگشاییم؟ مگر نه این که به گاه صعوبت پیر و جوان و زن و مرد باید که تیغ برگیرد و بکوشد، باشد که ظفر بر تاتار ممکن آید؟ کوشیدن به نباشد از نکوشیدن؟

- در این صعوبت که در پیش است، پیر و جوان و زن و مرد باید هیچ نکند. باید دست به تیغ نبرد. اگر نه، قونیه از خیزاب دریای تاران خراب و بیاب گردد، پیر و جوان و زن و مرد قونیه را سرها بریده شود، خون خلقتان در جویها بجوشد. یا به اسیری در بازار دور بفروشند، یا به بندگی و کنیزی بدارند. پیر و جوان و زن و مرد قونیه باید که به کار خویش پردازد و هوای جنگ و نبرد در سر نپزد و اعتماد بر سلطان نو استوار کند و بر من نیز - که از تدبیر و فکر و نام و جاه و خواسته هر چه دارم در کار کنم مگر قونیه را از ایلغار مغول آمن گردانم. قونیه باید چون کوه بنشیند - استوار. اما چون این خبر پراکنده شود، خلقتان را قرار دل و ضبط نفس مقدور نباشد مگر به همت و حمایت خداوندگار. مردمان، در آن حالت وحشت، فرمان از کس نبرند الا حضرت مولانا که دل‌ها در تصرف اوست. اگر آرام بفرماید، تمکین کنند. غرض از آستان‌بوسی در این شب التماس این مهم است - باشد که قونیه بغداد دیگر نشود.

پروانه آب دهانش را فرو برد. حرفش را زده بود، گردشش اما هنوز در

ضربدر قیچی چهارتیغ گرفتار بود. شارکو خواست پاسخ دهد اما به اشاره خداوندگار ساکت ماند. خداوندگار گفت:

«آجای اگر اردو به قونیه کشد، مجاهد را و قاعد را به یک آتش بسوزد.»
دست باریکش را به ریش کوتاهش کشید و پرسید: «اگر تیغ نبرد خفتانِ تاتار نمی‌درد، امیر پروانه را پَر اندیشه کدام است تا بر تیر تدبیر نشانند؟»
معین‌الدین، خاموش، در چشمان خداوندگار غرق شد. با صدایی زیر و آرام، گویی با خودش حرف می‌زند، گویی دیگر نمی‌خواهد کسی را به چیزی قانع کند، زمزمه کرد:

«بر تیر تدبیر هر آن چه پرها از مدهانت و سخاوت و شدت و ملایمت داشتم، برنشاندم و نشان کردم بر اژدهای مردم‌خوار تاتار. هیچ پیکان تا دل او نپَرید. بر این پیکان هستی سوز، پری از جان بیاید... تا فرو ننشیند از پرواز...»^{۱۷}
لحظه‌ای گم شد. به خود آمد. نگاهش را محکم کرد و ادامه داد: «در این کار خطر همت و نظر اعتماد خداوندگار را نیازمندم.»

قیچی نگاه‌ها از گردن پروانه باز شد. اینبار همه به خداوندگار می‌نگریستند. خداوندگار اما که گویی در چشمان پروانه پرواز می‌کرد، ساکت مانده بود. زیر لب دعایی کرد. تصمیمش را گرفت. نگاهش را از چشمان معین‌الدین آزاد کرد و میان همگان یکسان تقسیم نمود:

«ایزد تعالی یاور سلطان جوان باشد. ای امیر پروانه، سلطانِ نو امیدِ معونت باید که در حضرت حق بندد اما حقِ معونت بر تو دارد که بندگان را بر حق تعالی حقی نیست. بر توست که پیوسته او را یاری کنی. در همه کار به حق تعالی توکل می‌کن. اعتماد بر رای خود مکن. مگو که این همه از فکرت و اندیشه من بود، حق را ببین و پیوسته از خدا یاری بخواه. باشد که حق تعالی به

وسیلتِ سلطان جوان و معونتِ معین دین سلیمان زمان، بندگانِش را از صدمهٔ تاتار ایمن گرداند، جان‌هاشان ببخشد، مهلت توبه و طاعت دهد، عمرها و ایمان‌ها را برکت و زیادت بخشد.»

لبخندی از رضایت بر صورت معین‌الدین نقش بست. با احترام، چهار کیسه چرمین سرخ از آستینش بیرون کشید و پیش چلبی گذاشت: «نیاز است دفع چشم‌زخم را از دولت‌سرای پادشاه جوان، سلطان غیاث‌الدین کیخسرو بن قلج ارسلان.»

چلبی به خداوندگار نگریست. خداوندگار رویش را برگرداند. چلبی با پشت دست کیسه‌ها را به حاشیهٔ گلیم راند.

شارکو به تلخی طعنه زد: «باد گزند از خزائن امیر دور باد تا همراه چنین محبوب اهل دل ماند!»

خداوندگار در پاسخ طعنهٔ شارکو گفت:

«ما امیر را برای دنیا و ثروتش دوست نمی‌داریم. دیگرانش برای این دوست می‌دارند که روی امیر را نمی‌بینند، پشت امیر را می‌بینند. امیر همچون آینه است و این صفت‌ها همچون زرها که بر پشت آینه نشاندند. آنها که عاشق زرد، نظرشان بر پشت آینه است و ایشان که عاشق آینه‌اند، نظرشان بر زر نیست، پیوسته روی به آینه دارند و آینه را برای آینگی دوست می‌دارند.»^{۱۸}

چلبی سخن خداوندگار را ادامه داد: «زرها و نیازها - تو خود دانی - مطلق در کار مستمندان شود.»

شارکو دست از طعنه زدن برداشت:

«قونیه و مستمندانش را به مغول می‌فروشید که زر حاصل کنید و باز بر آن مستمندان ییغشانید؟ چون سخن در جستن خونیان سلطان می‌رود، ادله

و شواهد را اسقاط می‌کنید که به حد یقین نمی‌رسد؛ اینک به این گزافه که فلان مغول امیر را در مستی چه گفته است، مسلّم می‌گیرید که مغولان قشلاق دیگر فرا می‌رسند. چون مغول آمد، چه خواهیم کرد؟ سهل است، آن که امیر معین‌الدین خواهد: هیچ. کارها اینچنین بر پروانه هموار کردید و قتل سلطان رکن‌الدین را در چاه نسیان افکندید. تا قشلاق مغولان در رسد، امیر هزار افسان دیگر سراید.»

معین‌الدین نگاه تیزی به شارکو کرد: «مغول می‌آید.»

شارکو تمامی پرسش‌های فروخته‌اش را یکباره از صندوق سینه بیرون می‌ریخت. با هیجان پاسخ داد:

«ای امیر، امشب مرا با تو دیگر مدعایی نیست. بیش از هر کس امشب سرگلایه با خویشتن دارم. به سالیان دراز خود را به سخره گرفتم یافتن حقیقت را، آن حقیقت که از وهم آدمی بیرون باشد، آن حقیقت که متقن باشد، این دل و آن دل نکند. رخت تلمذ و تدریس از شهری به شهری کشیدم. عمری به خواندن فلسفه تباه کردم بی‌آنکه هیچ حقیقتی مرا مسلم شود. عمر دگر در خدمت درویشان سپردم و اینک طریقت را جز ملاحظه‌ای عبث با کلمات و رقائقی ضمیر آدمی نمی‌یابم.»

خداوندگار خیره به شارکو می‌نگریست. شارکو می‌شکفت، کاسبرگ‌هایش پاره می‌شد، از خودش بیرون می‌ریخت.

سلطان ولد گفت:

- شارکو، می‌خواهی حقیقت را در پنجه بفشاری؛ حالیا حقیقت ماهی را مانند، لغزان است. هر چند سخت‌تر بفشاریش سهل‌تر از کف برون جهد.

- خداوندگارزاده، سلطان ولد، در این سالیانِ مرافقت مکرر دیدم که

صوفیان از قیاس و برهان می‌گریزند و در تمثیل می‌آویزند. آنجا که پرسش را پاسخی متقن و مستقیم شاید، خداوندگار امیر را به آینه تشبیه کرد و تو خود حقیقت را به ماهی لغزان تشبیه می‌کنی و پرسش مرا به تساهل فرو می‌هلی. آن ماهی تشبیه تو را به دام و رسن در چنگ توان آورد. اینکه صید حقیقت را نه به دام گشودن که به فشردن ماهیکی در مشتی مانند کردی، سبب این بود که پیش از آن حکم تمثیل را به مراد خود رانده بودی... باطل اندر باطل است این ره که می‌رویم... سال‌ها کوشیدم، گاه به قوت اندیشه، گاه به شعوذه دل، تا با آن حکمت دو صد ساله که خواجه امام عمر خیامی را بود بستیزم... دردا... تلاش بی حاصل... خشت‌ها بر آب زدم...

شارکو که دیگر با خود سخن می‌گفت، از جای برخاست و در حالی که خرقة‌اش را از سر بیرون می‌کشید، ادامه داد: «در حضرت خداوندگار آموختم که آدمی را مفتاح شادی همانا در دل است و نیز آنکه هیچ حال و مقام از عشق بالاتر نیست... عمر خداوندگار دراز باد که در این مهم مصیب است.»
نفس عمیقی کشید:

«هر چند در احوال جهان می‌نگرم

حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است»^{۱۹}

شارکو خرقة‌اش را با دقت تا کرد و جلوی خداوندگار گذاشت. با ادب زمین بوسید و گفت: «رخصت...»

سلطان ولد گفت: «می‌دانم دلت را چه هواست.»

شارکو، بی‌اعتنا، به انتظار پاسخ خداوندگار نشست. خداوندگار نفس

عمیقی کشید:

«در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد»^{۲۰}



موهایش پیچان، به روی شانه‌هایش عریان، ریخته بودند. گرمش بود. پتوی پشمین شیری رنگ، نرم از شانه‌هایش فرو لغزیده بود. پستان‌هایش گستاخ، انحنای خالی دستان مردی را می‌جستند. نور نارنجی رنگ چراغ مفرغی در تالو بال‌های اسب مفرغین تازان بر سینه‌ریزی از هزارن الماس ریز عرق، اغواگر، بر سینه‌اش می‌رقصید. رگه‌های شهوت‌انگیز بوی گیج‌کننده عسل‌ش، تابیده در لایه‌های دود چراغ، در هوای حجره حل می‌شد. دو زانو نشسته، پاهایش نیمه باز، بر ران راست یله داده، ساق‌های سیمینش را به سمت چپ تا کرده بود. انگشتانش بر پرده‌های عود سرخ رنگی که بغل کرده بود لاابالی قدم می‌زدند. آوازی در مقام عشاق از دهان عود بیرون می‌تراوید. چشمان درشتش را بسته بود و سرش را نرم به نوای موسیقی به چپ و راست می‌گرداند. طره بلندی از موی خرمایش روی صورتش می‌رقصید.

شارکو، پشت نادیا، بر روی قالیچه سرخ ترکمنی زانو زد. سر انگشتانش را پیش برد و گودی پشت گردن زن را لمس کرد، چنان با ملایمت که گویی برگ گلی تازه شکفته را لمس می‌کند. موجی گرم و نشئه‌آور از تن نادیا به

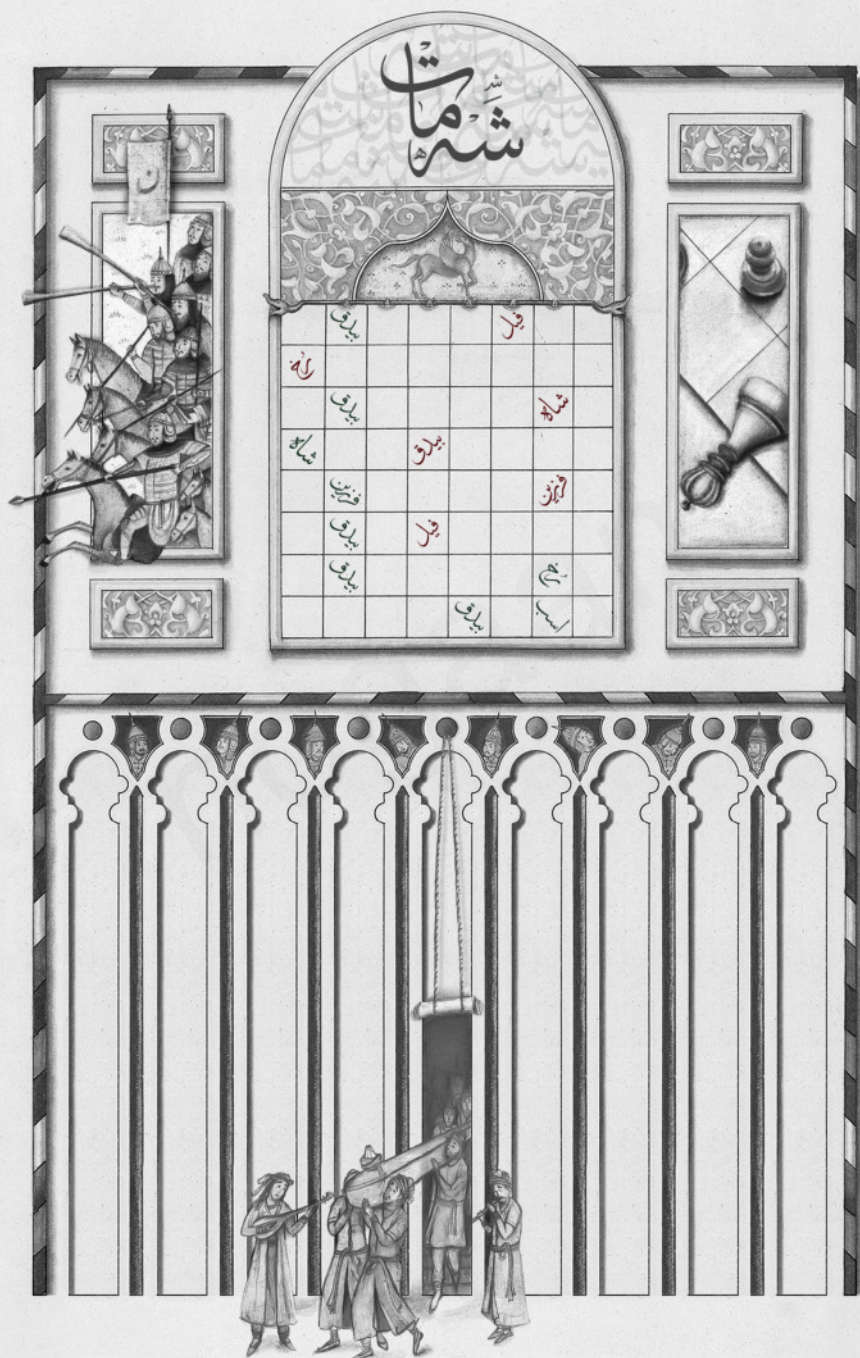
سر انگشتان شارکو و از آنجا به تمام عضلاتش نفوذ کرد. لبخندی بر لبان برجسته نادیا نشست. چشمانش را باز نکرد و به نواختن ادامه داد. شارکو به سایه لرزان روی دیوار نگریست، سیاهه بدن عریان و پرانحنای یک زن، ساز در بغل... و بدن مردی پوشیده در نیم تنه‌ای با شانه‌های برجسته... و باریکه‌ای که دو سایه را به هم متصل می‌کرد. انگشتان شارکو در امتداد ستون پشت نادیا به پایین لغزیدند و با لبان گرمش جای خالی انگشتانش را پشت گردن زن پر کرد. بوسه‌هایش، گرم‌تر و گرم‌تر، مسیر انگشتانش را دنبال می‌کردند. شارکو نادیا را فقط نمی‌بوسید، او را با لبان و انگشتانش می‌پرستید. عشقش را از خدا پس می‌گرفت و به پای زن می‌ریخت. زنجیر تعلقی را که یک سر آن دور گردنش پیچیده بود و سر دیگرش راه به آسمان می‌کشید شکسته بود. لگام و مهارهایی را که - اینک می‌پنداشت چه بی‌دلیل - بر نفس خود زده بود یکی یکی باز می‌کرد و به کنار می‌انداخت. مرد بنده آزاد می‌شد. احساس بلوغ می‌کرد. احساس هبوط می‌کرد. شارکو عشق‌ورزی می‌دانست، خوب می‌دانست، سال‌ها در دریای عشقی اثیری از جزیره‌ای به جزیره‌ای کشتی رانده بود. و اینک، در افق، خشکی در دید می‌آمد، زمین روی خط میان دریا و آسمان می‌روید، امواج عشقش بر ساحل نادیا می‌کوبید. و با هر موج، لبخند نادیا شکفته‌تر و نوای عود تندتر و پر شورتر می‌شد. پتوی شیری رنگ به کلی از بدن نادیا فرو افتاد. مسیر سوزان بوسه‌های شارکو از باسن نادیا گذشت و به کنار رانش رسید. نادیا به بالش ابریشمینی پهلوی داد. به نرمی پاهایش را پیش صورت شارکو دراز کرد. تن چوبین عود را به پستان‌هایش چسباند و به نواختن ادامه داد. نوازش بی‌نقص انگشتان شارکو از زیر ران‌های نادیا به خیزی گرم میان ران‌هایش رسید. انگشتان نادیا برای لحظه‌ای روی سیم‌های

ابریشمین عود چنگ شدند. زخمه‌ای وحشی بر تن موزون نغمه‌هایش خورد. نادیا عود را می‌نواخت و شارکو نادیا را. شارکو از نادیا چیزی نمی‌خواست جز اینکه بگذارد بنوازدش، می‌خواست زیبایی بیافریند. بر خدا طغیان کرده بود و اینک خدایی از درونش طغیان می‌کرد، که می‌خواست آوای شکفتن لذت را بر پرده‌های نادیا بنوازد و از شنیدن آن آواز نشئه شود. و نادیا که گویی سال‌ها عشق ورزیده بود، به جستجوی مردی که زیبایی او را چنان بی‌نقص که بود ببیند و هر تار وجودش را چنین گستاخ بنوازد، خود را در سیلان سرخ و گرم غرایز رها کرد.

شارکو زانوی ظریف نادیا، امتداد منحنی ساق پایش، پشت پای کوچکش و سپس انگشتان پایش را یکی یکی و بی‌عجله بوسید. زبری دست گرم شارکو نرمی میان ران‌های نادیا را سایید و انگشتش آرام به روی چین‌های داغ و مرطوبی که مانند گل سرخ تازه شکفته باز شده بودند لغزید. نادیا لبش را به دندان گزید و کوشید به نواختن ادامه دهد. تعداد زخمه‌های خارج از آهنگ نادیا بیشتر می‌شد و ندای غرایز بی‌شکل، بی‌زمان و وحشی انسانی آتش به پرده عشاق می‌کشید. شارکو پای چپ نادیا را به آرامی از پای راستش جدا کرد و دهانش را به میان پاهایش لغزاند. دویست زخمه بر ساز و صد بوسه بر امتداد پر انحنای پایش طول کشید تا لبان مرد به لبان داغ میان پاهای زن برسند. دهان بزرگش را باز کرد و طعم زمینی عشق را چشید. حرکت زبان‌ش نرم‌تر و گرم‌تر، جایگزین نوازش انگشتانش شد. سرگیجه‌ای رنگارنگ وجود نادیا را فرا گرفت و ناله‌ای مخملین از عمق گلویش برخاست. شارکو بی‌وقفه و بی‌نقص ادامه داد. پره‌های بینی‌اش باز شد و بوی زنانه نادیا را بی‌هیچ ترس از گناه به عمق وجودش کشید. لب‌های خیس نادیا را با بینی‌اش به نرمی

نوازش کرد، بعد، پل بزرگ بینی‌اش را بر جوانه نادیا فشرد. نادیا سر مرد را میان پاهایش فشار داد، جیغ کوتاهی کشید، ناخن‌هایش را روی سیم‌های دسته عود چنگ کرد، عود را از سینه‌اش جدا کرد و از پشت به روی قالیچه سرخ دراز کشید... شارکو بی‌توقف ادامه داد... نادیا از زمان و مکان گسیخت... شارکو ادامه داد... صدای پاره شدن یک یک سیم‌های ابریشمین ساز زیر ناخن‌های زن آهنگ او را در پرده آتش به پایان برد و روحش در طوفان نارنجی رنگ غرایز صد پاره شد...

نادیا میز شطرنج را کنار زد تا برای شارکو جا باز کند. با دستان کوچک و ظریفش، با عجله، لباس از تن مرد کند، پاهایش را باز کرد و شارکو را روی تن خود کشید...



رخِ سرخ را با انگشتان باریک و کشیده‌اش برداشت و روبه‌روی شاه سبز نشاند. شیطان لب‌خندی به لب راند و با صدایی که به صفیر باد شبانه در تن عریان خار مغیلان می‌ماند، زمزمه کرد: «شه‌مات!»

پروانه لب‌هایش را به هم فشرد و چشمانش را تنگ کرد. به گوشه دیگری از صفحه شطرنج خیره شده بود. بی‌توجه به شه‌ماتِ شیطان، در سوی دیگر صفحه رخ سبز را یک خانه جابه‌جا کرد! شیطان که بازی را برده بود، شگفت‌زده در چشمان امیر نگریست. نگاهش را پایین انداخت، شانه‌هایش را بالا انداخت، و با لب‌خندی به پهنای اندک صورت درازش، بازی کرد. رخ سرخ را برداشت و به جای شاه سبز نشاند. شاه سبز را سرِ انگشتانش بالا گرفت و در شمایل سنگِ تاجدار نگاه کرد. مهره یشمین را با قاطعیتی مرگبار، اما با احترام و نرمی، در جعبه چوبین، کنار مهره‌های کشته گذاشت و تکرار کرد: «شه‌مات! شد کشته شاهِ رامش و آرامش.»

نادیا که خیره و ترسان بازی را در سکوت گنگ خود دنبال می‌کرد، لب به دندان گزید. قطره خونی از میان لب و دندان نادیا بر چانه کوچکش لغزید. پروانه آرام، تلخ و بی‌هیچ نشانه‌ای از ترس، زمزمه کرد: «گردش این مهره‌ها کی به تدبیر شه بودی تا به مرگش از گردش بنشیند؟»

چشمان امیر به طرز ترسناکی گشاد شدند. لبخندی سرد و بی‌رحم به لب آورد و قاطعانه رخ شیطان را به ضربِ وزیر سبز گرفت. رخ عقیق را بالا گرفت و از میان دو شاخش در چشمان حیرت‌زدهٔ شیطان خیره شد: «با این همه فراست نیندیشیدی تا فرزین را جان باشد، این بازی تمام نباشد؟»



وَقَدْ مَاتَ الْمَلِكُ



سپاهی کوچک اما آراسته از سواران سلجوقی بیرون دروازهٔ قونیه برای سان دیدن آماده می‌شد. دروازهٔ شهر باز بود و مردم قونیه بیرون شهر و بر سر دیوارهای شهر توده شده بودند تا مراسم سان دیدن سلطان جوان و وزیر بزرگش از سپاه را تماشا کنند. غلامان سلطان مردم را از صفوف منظم سواران به دور نگه می‌داشتند و امرا فاصلهٔ دسته‌های سپاه را نسبت به همدیگر مرتب می‌کردند. سواران سبک اسلحه با زره‌های چرمین و کمان‌های چهارخم و ژوین‌های کوتاه، نشسته بر اسبان ترکمن، در دو سوی لشکر صف کشیده بودند. گروه کوچک سواران سنگین اسلحه، بر اسبان عربِ برگستوان‌ور، با خود و زره پولادین، نیزه‌ها و شمشیرهای بلند، غرق در فلز، در قلب سپاه دژی

آهنین افراخته بودند.

صدای دل‌شکاف کوس و کرنا ورود موکب سلطان سلجوقی را اعلام کرد. سواران عنان‌کشیده بر جای ایستادند و غریو شادی مردمان از سر‌کنگره‌ها برخاست. دسته‌ای از غلامانِ درگاهی با صورت‌های تراشیده، پوشیده در جامه‌های ابریشمین سیاه، با کمربندهای چرمین سرخ، در دو سوی مسیر میان دروازه قونیه و سواران ایستادند. از پی غلامان، گروهی هشت نفره از قراولان خاصه با سبیل‌هایی که مثل شمشیرهای خمیده از دو سوی صورت تا چانه می‌کشیدند، سوار بر اسبان پوشیده در زره‌های زرکوب از دروازه خارج شدند. به دنبال قراولان خاصه، سلطان غیاث‌الدین کیخسرو بن قلج ارسلان سوار بر اسبی سپید از دروازه قونیه خارج شد. چند قدم عقب‌تر، پروانهٔ اعظم، امیر سلیمان بن علی معین‌الدین، بر اسبی سیاه، موکب سلطان را مشایعت می‌کرد. صدای هلهلهٔ مردم به هوا رفت. سلطان کلاه‌خود زرکوب کوچکی به سر و زرهی چهارآینه بر تن داشت. به زحمت تعادلش را بر روی اسب بزرگ حفظ می‌کرد و افسار مرواریدنشان اسب را در دستان کوچکش می‌فشرد. رنگش پریده بود و از سر و صدای کوس و کرنا کمی وحشت کرده بود.

امیر پروانه، فربه و مطمئن، بر اسبش یله داده بود و با متانت برای جمعیت دست تکان می‌داد. زره به تن نداشت. دستاری سیاه با حاشیه زردوز بر سر و ردایی بلند، سیاه‌رنگ، با طرازی از اسلیمی‌های زرین به تن داشت.

شارکو در شلوغی جمعیتِ مقابلِ دروازه سلطان ولد را پیدا کرد. صورت شارکو آرام و خندان بود. جدیت و انضباط همیشگی در چهره و لباسش دیده نمی‌شد. سر برهنه بود و موهایش را روی شانه‌هایش رها کرده بود. بر خلاف

ایام قدیم، یقه کوتاه پیراهنش را باز گذاشته بود. کمی بوی شراب می داد. به سلطان ولد نزدیک شد و دوستانه به او سلام کرد: «سلام بر یار دیرین و مونس ایام پیشین.»

سلطان ولد غمگین می نمود. لبخندی بر صورتش تحمیل کرد:
- شارکو، از آن روز که رفتی هیچ سراغ از ما نگرفتی.
- قصورم از سر ادب است. کام یاران را تلخ و احلامشان را آشفته نمی خواهم.

زبان شارکو هنوز مثل قدیم تیز و گزنده بود اما صورت و سکناتش آرام و بی تکلف تر از گذشته می نمود.

سلطان ولد دل و دماغ بحث کردن با شارکو را نداشت. به همهمة سپاهیان اشاره کرد و بی رمق گفت: «در حکایت پروانه، مُحق بودی شارکو.»
شارکو خندید:

- باز چه دغل در کار کرده است این امیر پروانه؟ مردمان می پندارند امیر چنین لشکر آراسته دفع مغول را از قونیه. وهم می بافند. امیر را آنقدر زیرکی هست که با سپاهی چنین خرد به حرب ایلخان نرود. مغولان به طرفة العین درهمشان خواهند کوفت.

- آری شارکو، مردمان در همین خیالند که گفتی. امیر اما سر جنگِ تار ندارد.

- امیر سر جنگ هیچ کس ندارد. رزم و نبرد را همین می لافد. همه روز می گوید چنین و چنان کنم و از بذل جان و مال دریغ نکنم تا بلاد روم آباد بماند. هیچ اما دیده ای تیغ از نیام بیرون کشد؟

شارکو دستش را روی شانه سلطان ولد گذاشت و او را با خود از شلوغی

جمعیت کنار کشید:

- باری، مگر راز آرامش مُلک و آبادانی بلاد روم همین باشد. ملک را به جنگ، آرام کی به چنگ آید؟ می‌نگر چون جهاد و غزا عالم را سراسر ویران کرد. آنکه که دست مغولان راست و کس را پای ایستادن با ایشان نیست، چه سود از کرها و فرها و نعره‌های این کوسِ درون‌تهی؟ پندارم آنکه پروانه زبان داده بود که از بهر روم این کنم و آن کنم، خود همین باشد... راستی را خداوندگارزاده، آرام قونیه مرهون کژیازی امیر نیست؟ - مگر پیش از این چنین بود، امیر اما اینبار هوایی دیگر در سر گرفته. شمشیر پروانه از نیام عریان می‌شود.

- شمشیر؟ گزافه باشد. امیر به جنگ که می‌رود؟ - امیر بایئرس بُندُق‌داری ناگاه از مصر بر ایلخان لشکر راست کرده. اردو به شام کشیده و می‌آید تا روم را از مغول مستخلص کند. - بایئرس بر سر مغولان لشکر می‌آرد؟ خوشا قونیه که عروس دو داماد است. بایئرسش از سویی خواستار است و آجایش از دیگر سو! - آری لشکر می‌آرد. روم را بخت بگشودی اگر در مصریان پیوستی و با مغولان بکوشیدی. حالیا دریغ که نشنیده‌ای پروانه سوارانش را کدام سوی می‌برد. شارکو تحلیل سلطان ولد را نادیده گرفت:

- بایئرس اگر از شام قصد روم کند، ایلخان لاجرم مغولان را بخواند و همه آنسوی تازند و آتش در شام و مصر اندازند. آجای را نیز ناچار عزیمت روم فسخ شود و اردو از قزل‌ایرماق نگذارد و قونیه را آن هول و مخافت که پروانه از آن دم می‌زد نماند.

خنده‌اش گرفت، ادامه داد:

- امیر ما را آن خوف‌ها می‌داد تا حُکم خویش بر روم محکم کند و خون‌خواهان سلطان شهید را اسکات نماید. اینک که حکم او را مسلّم شد، آن قصه به کارش نیاید، این حدیث نواز آستین برون آورده تا بگوید آن بلای عظیم که گفته بودم، اینسان سپری شد - صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق!^{۲۱}

- خبر متواتر است. به هر برهان و دلیل که تو را بسنده آید خبر این است و بس. مغول را و مملوک را جنگی عظیم در پیش است.

- پس این اسباب حرب که پروانه راست می‌کند از بهر چیست؟ گرفتم

بایرس را با ایلخان نزاع افتاده، پروانه به جنگِ که می‌رود؟

- توداوان و طوغو، دو امیرتومانِ آجای، اردوی ارزروم به راه شام می‌کشند دفع بایرس را. ایلخان بر بایرس عظیم غضب کرده. فرموده ملوک و صدورِ عالم توداوان و طوغو را به مال یا مرد یاری دهند. عزم آن دارد تا شام و مصر بگشاید و قاهره را مقهور کند. فرمان چون به امیر پروانه رسید، طوعاً و عاجلاً اجابت نمود! به بذل مال بسنده نکرد، با سپاهی چنین به مدد تاتار می‌رود... به قتال مصریان می‌رود این یار دیرین ما... امیر سلیمان معین‌الدین پروانه...

سلطان ولد برای چند لحظه به سپاه سلجوقی خیره ماند. ابروهایش بالا رفتند. به ریش کم پشتش دست کشید: «امیرخلقان را به قتال خلقان می‌برد. از بهر جان مردمان جان مردمان می‌گیرد. به طمع عافیتِ ناسوت پای در درکات دوزخ می‌نهد.»

با همه سوء ظنی که به امیر داشت، باور کردن این خبر برای شارکو دشوار بود. ابروهای بلندش گره خوردند:

- ما را با دوزخ و فردوس امیر چه کار؟ اینکه او می‌کند، دوزخی روی زمین خواهد افروخت. چندان که دجلهٔ بغداد از خون مردمان سرخ شد، اینک دریای نیل خون شود و خون طغیان کند. ایلخان اگر شام و مصر بگشاید، قونیه را نیز هیچ امید نماند. همین مختصر که پروانه را قدر دانند و حرمت گزارند و ملاطفت کنند، دیگر نکنند. روم را خواهند بلعید. امیر پروانه که آن همه شطرنج می‌داند، کیش مات نمی‌شناسد؟

- پروانه از فردا نیندیشد. امروز را به فردا همی افکند - صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق!

سلطان ولد به شارکو نگریست و لبخند بی‌رمقی زد. شارکو هنوز باورش نمی‌شد:

- تنها خداوندگار می‌تواند رای امیر را بگرداند.

- خداوندگار سخت بیمار است. خبر را از او نهان داشته‌ایم. از جانش بیمناکم مبادا بشنود.

- خداوندگار بیمار است؟

- چندیست که هر روز رنجورتر می‌شود. طعامی نمی‌خورد. تن شریفش زرد و نحیف شده. هر شب تبش می‌گیرد...

شارکو، نگران، حرف سلطان ولد را قطع کرد: «طیب چه گوید؟ پروانه را طیبیان حاذق در خدمتند، کس به پرسش و علاج فرستاد؟»

سلطان ولد نگاهش را از شارکو کند و ساکت به کنگره‌ای دور از باروی شهر خیره شد. خودش را به حرف زدن مجبور کرد:

- شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست^{۲۲}... امیر طیبیان خاصهٔ خویش را بر بالین خداوندگار گمارده و امیدها داده که هر که درمان کرد مر جان مرا...

برد گنج و دُر و مرجان مرا^{۳۳}. اما اگر حضرت پدرم را خبر رسد که معین‌الدین معین‌المغول شده و ایشان را در قتال مصریان و شامیان انباز گشته، آن طبیبان را به خود راه ندهد.

سلطان ولد حرفش را خورد و بغض کرد: «شارکو، اگر می‌خواهی خداوندگار را دیگر بار ببینی، تأخیر مکن.»
شارکو بهت‌زده به سلطان ولد خیره ماند. رنگش پرید. همه‌مۀ سپاهیان را انگار دیگر نمی‌شنید.



لباسی بر تن نداشت. سلطان ولد ملحفۀ کتانی نیلی‌رنگ را بار دیگر در تشت آب سرد فرو کرد، چلانید، تکانید، در امتداد عرض پارچه تا کرد و روی تن تبادارش کشید. عرق صورتش را پوشیده بود. سلطان ولد دست به زیر شانه‌های نحیف پدر برد، او را از بالین بلند کرد و قدح دارو را جلوی دهانش گرفت. خداوندگار دهانش را بست و سرش را پس کشید. سلطان ولد قدح را به گوشه‌ای نهاد، سر پدر را در آغوش گرفت و موهای کوتاه خاکستریش را مرتب کرد:

«مخدوم من. محبوب من. مولای من. خدای تعالی شارکو را نبخشاید که مرا چنین درمانده کرد. از دیروز که سیاهکاری امیر پروانه را با تو باز گفت، لب به دارو نگشادی.»

خداوندگار چشمان زرد و خاکستریش را در چشمان سرخ سلطان ولد بست:

«فرزندم، شارکو می‌شناسد مرا. می‌داند که حقیقت را عاشقم. برایم پاره‌ای حقیقت تحفه آورد. کدام تحفه خوش‌تر از آواز حق؟ آن پرده که تو پیش حقیقت می‌کشیدی از سر عشق بود. همان پرده که شارکو فرو انداخت، آن هم از سر عشق بود. مثل حق مثل آن قندیل است که در مشکاتیست و گرد آن مشکات پرده‌ها باشد تو در تو. هر پرده که بر افتد، سالک گامی به حق نزدیک‌تر آید. هنوز بسی پرده‌ها مانده میان ما و حق... اما راه من کوتاه‌تر است. زود باشد که پرده صورت از پیش چشمم فرو افتد. اینکه در تب می‌سوزم از آن است که به خورشید نزدیک‌ترم... خارادلیست این خورشید... چه کنم درد من درد دوری از خورشید است... درد من را دارویی جز مردن نباشد...»

نفسش بند آمد. سلطان ولد سراپا گوش بود و بغضش را نگاه می‌داشت. خداوندگار کاغذی سه تا شده از زیر بالینش بیرون کشید و به دست سلطان ولد داد: «این رقعۀ مهر و موم کن و پیش از عزیمت لشکر روم به امیر پروانه برسان. سخن آخر است این.» نفس تازه کرد و به آرامی گفت: «جان پدر، چشمانت از بی‌خوابی پرخون است. لختی بخواب فرزند.»

نگاهش را به در اتاق دوخت و بریده بریده ادامه داد:

«رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن... رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن... ترک من خراب... ترک من خراب شبگرد مبتلا کن... شبگرد مبتلا کن... ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها... خواهی بیا بیخشا خواهی برو جفا کن... از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی... بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن... ترک ره بلا کن... ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده... بر آب دیده ما صد جای آسیا کن... خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا... دارد دلی چو

خارا... بکشد کسش نگوید تدبیر خون بها کن...»
سلطان ولد اکنون آشکارا می گریست. از بیم آنکه کلمات قیمتی
خداوندگار را فراموش کند، بیت‌ها را بلند بلند با پدر تکرار می کرد:

«بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیرمردن آن را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن...
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشق است چون زمرد
از برق این زمرد هین دفع اژدها کن^{۲۴}

از برق این زمرد...
هین دفع اژدها کن...
هین دفع اژدها کن...
هین دفع اژدها کن...»

دقایقی بعد ضعف مفرط خداوندگار را به خوابواره‌ای نیمه‌هشیار کشاند.

سلطان ولد شمع را با انگشتانش راحت کرد و از اتاق خارج شد.
مرد نقره‌موی سپیدپوش نبض خداوندگار را گرفت. نفس‌هایش سطحی‌تر
می‌شدند....

ساعتی بعد، شیطان سرش را پایین انداخت و برای لحظه‌ای چشمانش را
بست. آنگاه برخاست و با ادب از اتاق خداوندگار، برای همیشه، خارج شد.



گرچی خاتون، کبودپوش و باوقار، قدم در ایوانچه شرقی ارگ قونیه گذاشت
و کنار پروانه ایستاد. دستمالی ابریشمین به دست داشت و چشمانش سرخ
بودند. شرق قونیه زیر نظرشان بود. شبکه کوچه‌های تنگ و پیچدار قونیه
چون کلافی از رگ تا دروازه شرقی شهر راه می‌کشید. رگ‌های قونیه از فشار
جمعیت نبض می‌زدند. صدای هیاهوی مردم، آمیخته با موسیقی، تا بالای
تپه ارگ می‌رسید. تابوت خداوندگار را در پیش می‌بردند و صوفیان نوازنده
خداوندگار را با نغمه‌های رباب و دف بدرقه می‌کردند. عروسی خداوندگار
بود. خبر شهر را به تعطیلی کشانده بود. امیر پروانه به حرمت وفات خداوندگار
عزیمت لشکر روم را عقب انداخته بود و آماده می‌شد تا در مراسم نماز به
امامت شیخ کبیر صدر الدین قونوی بر کالبد مرادش شرکت کند.

گرچی خاتون کاغذ سه‌تای مُهر شده‌ای را به طرف پروانه گرفت:
- سلطان ولد به تن خویش به در سرای آمد. رقعهای از خداوندگار
رسانید و رفت.

- رقعهای از خداوندگار؟

- کلام آخر است... آن‌سان که سلطان ولد گفت.

معین‌الدین لب‌های بسته‌اش را جلو آورده بود. غرق و مبهوت به جمعیت نگاه می‌کرد. به گرجی خاتون چشم گرداند:

«تامار، تو حال مرا می‌دانی و احوال جهان را نیک می‌شناسی. بگو تامار، مگر در سراسر این عالم فانی مرا حصنی حصین‌تر از خداوندگار مانده بود؟ آنکه مرا از همت و حمایت هرگز فرو نگذاشت. پیش از وفات، پادشاه دل‌ها رقعهای نبشته مرا... آخرین کلام... سعادت‌ی بزرگ است این معنی یا نفرینی مشنوم؟ کلام آخر... یعنی دیگر کلامی نخواهد بود... دریغا... دریغا... نور قونیه رفت...»

پروانه غمگین بود. تامار جلوتر آمد، دستش را پیش آورد و صورت معین‌الدین را با انگشتان باریکش نوازش کرد: «می‌دانم. پستی و پناهی قوی‌تر از خداوندگار نداشتی. همراه یاورت بود به گاه صعوبت. ستار عیوبت بود به گاه ملامت. امروز رحیلش بر دل تو گرانی‌ها کند. باش تا فردا چندان زور آورد که دل خلقان بطرقد و سرها فرو افتد.»

چشمان پروانه باریک شدند: «سرها فرو افتد؟ این چه هول است که مرا می‌دهی خاتون؟ از هیبت این واقعه خود سرگشته‌ام، بر من آسان گیر.»
سفیدی چشمان گرجی خاتون از غم سرخ بود اما دریای آبی دور مردم‌کنانش شفاف و درخشان می‌نمود. دستش را از صورت پروانه انداخت، به جمعیت اشاره کرد:

- مردمان را نیک بنگر تا هر کس در چه احوال است. امیران سلجوقی را ببین که با چنان سطوت و سلیح و سبلتین، همچون طفلان بر خداوندگار

می‌گیرند. قرامانیان را ببین که چنین جامه می‌درند. اخیان را ببین که چه نوحه‌ها در پی تابوتش می‌کنند. در اندرون ایشان بسی دیوها در بند است. آن دیوها به افسون خداوندگار در شیشه‌ها بودند. زود باشد که آن شیشه‌ها بشکند و از هر سینه دیوی سر برون کند. آن سران و صوفیان که همینک نیز زبان تعریض بر تو گشوده‌اند، در غیبت خداوندگار دیر نکشد تا قدم پیش‌تر نهند و خرده‌گیری فزون کنند. اگر ملک را بی‌خلل می‌خواهی، هم امروز باید که تدبیر کنی.

- کدام تدبیر تamar؟ بنگر خداوندگارِ ماست که بر تابوت می‌برندش. امروز کس را با تدبیر و تأمل کار نیست.

- حضرت مادرم را مکرر دیدم که لب به دندان می‌جوید و می‌گفت آن روز نحس که سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه بر دروازه تغلیس ظاهر شد و خون بسرم بریخت، ماتم فرزند چندان بر دلم گران آمد که آن روز از تدبیر ملک و لشکر غفلت کردم. جلال‌الدین همان روز تغلیس را در حصار گرفت و آن رفت که رفت و آن همه طفلان و گرجیان بی‌گناه کشته آمدند. خدمت مادر تا دم مرگ این خطا بر خود نبخشد و گناه آن شقاوت بزرگ که خوارزمشاه کرد را آویزه گردن خویش می‌گرفت. سبب تمامت آن بود که یک روز کار مُلک فرو گذاشت و در ماتم فرزند نشست. می‌فرمود امیران باید که از سر تا به پای سر باشند و دل را در حقه‌ای سر بیندند و پنهان کنند، گویی خود دل نداشتند.

tamar از ایوان مردمان را نگاه می‌کرد و معین‌الدین tamar را. tamar نگاهش را به خداوندگار دوخته بود که بر دوش مردم، برای آخرین بار در رگ‌های قونیه جاری می‌شد:

«خداوندگار را در مقام ارشاد هیچ همال نبود. با آن تن نحیف پیلی

بود، جهان پیش او پشه. اکنون لاجرم از میان این صوفیان هزار مدعی برخیزد خلافت خداوندگار را. هر یکی مردمان را سویی کشد. جمعی به جهاد برخیزد، گروهی بنده تاتار شود، خلقی در مصریان امید بندد، دسته‌ای با قرامانیان پنجه افکند. طومار ملک روم پاره شود، مغول را راه بگشاید و آن رود که مبادا رود. خلق را پرگار عشق باید بر نقطه خداوندگار بگردد. تا پرگار در دوران است نقطه در میان است، حتی اگر خداوندگار خود نباشد. باید هم امروز همگان را مسلم شود که خلافت چلبی حسام الدین راست که مولانا خود چنین فرمود. باید عرسی در خور آن پادشاه معانی ترتیب کنی. باید خزانه‌ها بگشایی و زر و سیم و جامه‌ها به یغما دهی و خطبه برخوانی و چلبی را نیک بستایی و برکشی، حتی اگر خود آن نخواهد. تبریزی بدرالدین معمار را مثال دادم تا بر تربت خداوندگار عمارتی برآرد برتر از بقاع سلاطین سلجوقی، با قبه‌ای رفیع، کاشی‌هاش لون آسمان. در آن خطبه که می‌خوانی باید وعده کنی که خداوندگار را بارگاهی عظیم برآوری که عاشقان را مآلف و مأمن باشد.»

پروانه اینک لبخندی به لب آورده بود. انگار از تماشای ذهن بران و بی‌لک گرجی خاتون لذت می‌برد:

«فرزانه زنی که مادرت روسودان بود تamar... و دخت راستین آن ملکه دانا که تویی! تدبیر همان است که گفתי. همین باید کرد.»

پروانه سرش را فرود آورد. گرجی خاتون اما کارش تمام نشده بود. بی‌لبخند ادامه داد:

«عموزاده‌ام دمطریوس با سه هزار سوار گرجی از تفلیس بیرون شده تا به اردوی ایلخان پیوندد. مغول را مدد می‌کند به بوی آنکه چون هزیمت بر

مملوکان افتاد، ایلخان او را یرلیغ دهد و یاری کند تا لشکر برادرم داوید را بشکنند و دارالملک کوتایسی* را بگشاید و تاج از سر داوید برباید. ما را خود این کمترین مصائب باشد. مغول اگر لشکر بایرس بشکند و به قاهره در آید، دنیا دیگر شود. قونیه نیز ایشان را مسلم خواهد شد... نیک تر نه آن باشد آیا که از مرگ خداوندگار عذری سازی و عزیمت لشکر روم را از روزی به دیگر روز اندازی؟ مغول را نباید در فتح مصر یاری کرد.»

پروانه بهانه آورد:

«تأخیر هیچ جایز نباشد خاتون من. لشکر باید عاجل روان شود. همین یک هفته که تأخیر افتاد، ایلخان ملامت‌ها خواهد کرد. جمیع ملوک عالم فرمان ایلخان را گردن نهاده‌اند. اگر از قونیه سپاه نرود یا به درنگ رود، آباقا چون از جنگ بایرس فارغ شد، آن لشکر عظیم همه به روم اندازد. سپاه باید به وقت روانه شود. درنگ همانا فرمان مرگ پروانه و گرجی خاتون و سلطان جوان و همه خلقتان قونیه باشد.»

گرجی خاتون قانع نشد:

- اما اعانت ایلخان نیز حکم مرگ پروانه و گرجی خاتون و سلطان جوان و خلقتان قونیه باشد. اینک همت آباقا مصروف مصاف مملوکان است. باش تا مصر او را مسلم شود و دیگر با ما حاجتش نباشد، بهانه بجوید و مُلک روم را به یغمای آجای دهد - آخر تو را خود معلوم است که آجای هوای تاراج روم در سر می‌پزد.

- چنین است که می‌گویی تamar. مرگ از هر طرف راه بر قونیه بسته است.

* Kutaisi

- تدبیر چه باشد؟

- هر چه باشد، این سپاه خُرد را نفرستادن نباشد.

تامار برگشت و مستقیم در چشمان پروانه نگاه کرد:

«خیالیت در سر است که با من پوشیده می‌داری و این مرا سخت می‌هراساند... اما هر تدبیر که در کار کنی، بدان که این محنت حکایت باجو نیست که به مدهانت و بذل زر و سیم چاره شود. و دیگر آنکه صوفیان را خاطر از مساهلت تو با تاتار مکدر است. در مراودت تو با مغولان تنها خداوندگار با تو مدارا می‌کرد و زبان صوفیان می‌بست. اینک او دیگر بر جای نیست تا...»

معین‌الدین ناگاه به یاد نامه خداوندگار افتاد. کلام خاتون بزرگ را برید:

«رقعه خداوندگار...»

گرچی خاتون دوباره نامه را به سوی معین‌الدین گرفت. معین‌الدین عقب رفت و به دیوار سنگی ایوان تکیه داد:

«بهل سخن آن یار را از زبان این یار بشنوم. بخوان تامار.»

برای چند لحظه چشمان آبی رنگ گرجی خاتون در چشم‌های کهریابی پروانه نگران ماندند. تامار که ابروان باریکش جدی درهم رفته بودند، مهر نامه را شکست و کاغذ سه تا را باز کرد:

«بسم الله الرحمن الرحيم. عرصه سینه صدر الملوک و الممالک، مغیث الضعفاء و المساکین، معین اهل الدین و الدنیا از صرصر خزان یوسوس فی صدور الناس منزه و مبرا باد. اینک که می‌نویسم، لهیب تب اوراق اندیشه را به آتش کشانیده، درد اساتین تن طاقتم طاق کرده و قاصد مرگ بر بالین نشسته، پنجه بر حنجره می‌فشارد. کهنه رباط تن را اُستن و گنبد چاک چاک شده،

زود باشد که فرو ریزد تا جان جوان سوی جانان بکُوچد. ضمیر پادشاهانه پروانهٔ اعظم از قصور این مسافر در دَعَوَات افتتاحیه درگذرد.»

درد خداوندگار بر شانه‌های امیر سنگینی کرد. صورتش سرخ و چشمانش تر می‌شد. به طارمی چوین جلوی ایوان یله داد تا پشتش را راست نگه دارد. گرجی خاتون ادامه داد:

«غرض آنکه که شنیده‌ام جور بر خویشتن به نهایت رسانده‌ای و لشکر جرّار بر قتال بی‌گناهان راست کرده‌ای. یاد داری آن روز که گفתי خود را فدا کنم و از عقل و رای و تدبیر هر چه دارم در کار کنم تا دست ستم تاتار از سر خلقان کوتاه کنم؟ گفتمت که اعتماد بر رای خود مکن و حق را بین و همه را از حق بدان که عجب در نیت از کید شیطان به دل آید. گفתי که ما اهل عملیم و عمل بر نیت اولی باشد. اینک بین که حق تعالی عین آن سبب را و سعی را سبب نقض غرض تو کرد که تو با تاتار یکی شده‌ای و یاری می‌دهی تا شامیان و مصریان را فنا کنی و ولایت ایشان خراب کنی. پس آن سبب را که نجات مردمان بود سبب نقص ایشان کرد. سلیمان که دیو می‌بست به بند دیوان درآمد و پروانه را پروای پروردگار نماند چندان که تیغ برکشیده ریختن خون خلقان را.»

صورت‌م یخ کرده است.

نمی‌توانم چشم از دهان کوچک تamar بردارم که چنین بی‌محابا می‌خواند، می‌خواند، می‌خواند.

خداوندگار چه می‌گوید؟ خون بی‌گناهان را بر دست من می‌بیند؟ نمی‌بیند که فرشتهٔ مرگ بر قونیه سایه افکنده؟ از من چه می‌خواهد؟ هیچ تدبیر نکنم؟ نماز بخوانم و امید خلاص در آسمان بندم؟ حکایت بغداد و

موصل و بلخ و مرو و نساوور و همدان و آن همه شهرها نشنیده؟ نمی بیند اگر این لشکر نرود چه می شود؟ خداوندگار هم از من دل برید؟ خداوندگار هم مرا تنها گذاشت؟ قلبم خفقان می گیرد.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. شاه دل‌ها وزیر سرها را تنها گذاشت. اعتماد نکرد. فکر می کردم مرا می بیند. فکر می کردم مرا می خواند. فکر می کردم مرا می داند. تقصیر اما از من بود. من به او اعتماد نکردم. روی آینه را به او نشان دادم که صاف بود، بی لک بود. پشت آینه را ندید که هزار شعبده نشانده‌ام. چنین ناامید از من از دنیا رفت؟ خداوندگار مرا تنها نگذاشت، من خود را از او تنها کردم. اشک به چشمم می آید. قلبم تیر می کشد. نيزه درد زیر بغل چپم فرو می رود. نفسم تنگ شده. دستم را به طارمی می گیرم تا نیفتم. دست‌هایم باز پیر و فربه شده‌اند... چه می شود... نفس... نفس می خواهم... تمار متوجه من نیست... غرق نامه است. صدایش در گوشم می پیچد:

«زمانی بود که گوش امیر مغناطیس نصیحت و سخن صواب بود. این رقعہ در حال نزع بدان امید می نویسم که امیر نیتش را پاک و عملش را دیگر گرداند. دل ما در دل تو گره خورده است ای امیر. آتش دوزخ اگر بر تو افتد دود آن از دل ما برخیزد. رو در خدای عزوجل کن که مقام خوفست آنجا که می روی. آنهمه نیکی‌ها که در این حیات دنیا کردی، به آتش این معصیت مسوز. صدقه‌ها ده که تا خدای تعالی تو را ازین حالت بد که خوفست برهاند و از او امید مبر اگرچه ترا از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت. آن طاعت را از خود دیدی، برای آن در این معصیت افتادی. اکنون در این معصیت نیز امید مبر و تضرع کن که او که از آن طاعت معصیت پیدا کرد، از این معصیت نیز طاعت پیدا کند و ترا پشیمانی دهد.

گر شش جهت بسته شود باک مدار

کز قعر نهادهت سوی جانان راهیست»^{۲۵}

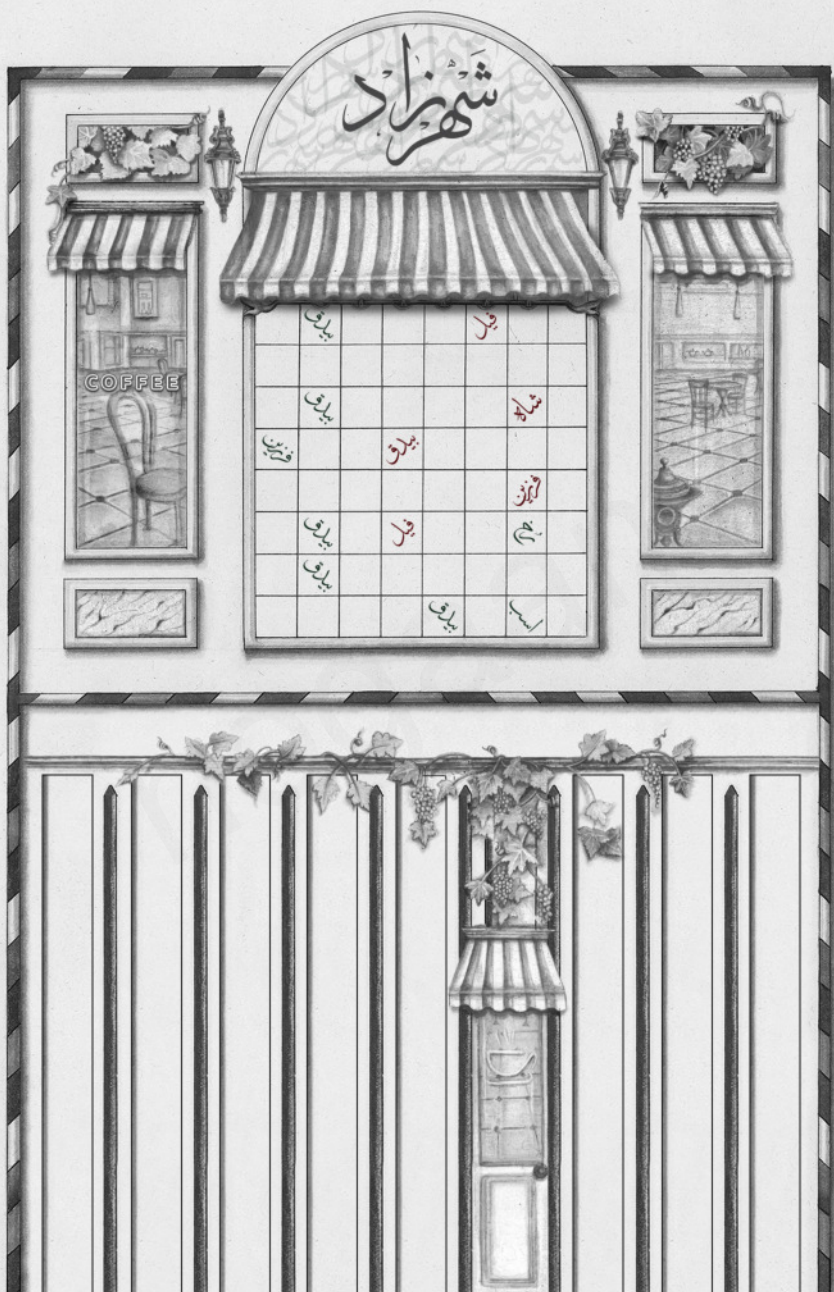
تامار لحظه‌ای مکث کرد:

«گر شش جهت بسته شود باک مدار... کز قعر نهادهت سوی جانان راهیست... چه زیباست...» نگاهش را از نامه بلند کرد و به من نگریست.
کاسهٔ چشمانم از اشک گرم پر شده. صورت تامار در ورای پرده‌های اشک معوج شده. مرادید. تامار نگران جلو می‌آید. دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. دستم از طارمی رها می‌شود و به کف ایوان می‌افتم. تامار فریاد می‌زند و کمک می‌خواهد. قفس سینه‌ام از درد پر شده... خفقان... چشمانم سیاهی می‌رود.



سلطان ولد وارد میدان شریف شد و در گوش چلبی حسام‌الدین که در صدر میدان نشسته بود، زمزمه کرد:

- سرانجام سپاه روم روانه شد... زود باشد که به تاتار پیوندند.
- امیر پروانه چه کرد؟ سخت بیمار بود.
- آری. می‌گفت از غم هجران خداوندگار سکنه بر او افتاده. اما
نخواست که در کار لشکر هیچ تأخیر باشد. بر اسب نمی‌توانست نشستن؛
فرمود تا غلامان بر تخت روانش نشانند و با سپاهش بردند.



همه چیزو بهش گفتم، به دختر مو قرمز. شهرزاد صداس می‌کنم اما اسم اصلیش لیلیثه* . همه چیزو بهش اعتراف کردم... کتاب عمو شمسی، سینوپیش، نورای آبی، جادو، وسوسه، دیوانگی من، نادیا، سقوط بغداد، شعر، عشق، جنگ... و تنهایی پروانه رو. به شهرزاد گفتم که دوستای معین‌الدین هم نفهمیدن که هیچ امکانی برا مقاومت جلو مغولا وجود نداشت. ندیدن که اگه سلطان قلعج ارسالن زنده می‌موند و به ایلخان حمله می‌کرد، بلافاصله بعدش قونیه قتل‌عام می‌شد. به شهرزاد گفتم که حتی خداوندگار هم آخرش از پروانه دل برید. درد وحشتناک سکنه قلبی پروانه رو براش گفتم. اینکه نفرین سینوپیش چطور منو تو دردناک‌ترین لحظات زندگی پروانه زندانی می‌کنه تا از چشم اون دنیا رو ببینم و باهاش درد بکشم. همه قصه رو به شهرزاد گفتم.

اون روز که دیدمش، تو کافه آندالا کتاب می‌خوند. چایی سرخ رویوس، جلوش رو میز آهنی سیاه، بخار می‌کرد. آندالا به کافه فلسطینی کوچیک و دنج نزدیک میدون مرکزی کمربجه. عصر تابستون بود. بیرون

* Lilith

نشسته بود، زیر سایه بونی از تاک که حیاط جلوی آندالا رو می پوشوند. ماریچکای سبز و خوشه های غوره، اینجا و اونجا، از زیر سایه بون خودشونو ول کرده بودن پایین. بدن نحیف و پیچ در پیچ تاک پیر تو اسکلت چوبی سایه بون پیچیده بود و با برگای پنجه وارش جلوی نور خورشیدو می گرفت. انگار این اژدهای سبز هزاربازوی نازکتن عاشق دختر موقرمز شده بود، بدنش رو به هر طرف کشیده بود و هزار دستانش رو با وسواس جوری نگه داشته بود که مبادا پرتویی از آفتاب تن لطیف شهرزادو بسوزونه - به جز اون باریکه نوری که سمت چپ صورتش، درست گوشه لباس رو نوازش می کرد. خطوط صورتش با صلابت اما ظریف بودن. پوست صورتش صاف و بی لک، روشن و کمی رنگ پریده بود. همه اون صلابت از قاب صورتش می اومد... گونه های زاویه دار، چونه کوچیک، دماغ مدیترانه ای اما ظریفی که از بین دو ابروی نه چندان خمیده ش خطی جدی و مستقیم می کشید تا بالای لبای باریکی که... چقد سرخ بودن. موهای کوتاهشو قرمز روشن رنگ کرده بود. تو قاب صورت استخونیش، اون چشمای درشت قهوه ای و طلایی برق می زدن. دوگانگی شخصیت عجیشو می شد تو تضاد اون چهره محکم و جدی با چشمایی دید که دریای احساس بودن. نگاهش لخت بود. نگاهش حرف می زد. آفتاب مهتاب و باد و بارون درونش تو چشماش نشون می داد، تا حدی که چشماش یه جوری آسیب پذیرش می کردن، انگار چشمش چشم اسفندیارش بود... تاپ نازک مشکی، دامن کوتاه سبز یشمی و صندلای کنفی پوشیده بود. ناخنای دستاش بی رنگ بودن اما ناخنای پاهای کوچیکش رو لاک تیره ای زده بود، بنفش تیره با فام قرمز پیازی. تنش نازک بود با پستونای کوچیک. پاهاشو روی هم انداخته بود و تو صندلی لم

داده بود. یه کتاب نازکو سرِ دستش گرفته بود و تمام حواسش اون تو بود. تاریک و روشن داستان کتاب تو چشماش برق و سایه می‌زد. بدون اینکه متوجه بشه، عنوان کتابش رو خوندیم: دکتر فاستوس اثر کریستوفر مارلو. کیف لپ‌تاپمو کمی گشادتر گرفتم و وانمود کردم که صندلی خالی رو بروش راهمو تنگ کرده. اجازه گرفتم که صندلی رو جابه‌جا کنم. رشته افکارش از هم گسیخت و لحظه‌ای به من خیره شد. بعد لبخند زد و با لهجه نیویورکی جواب داد:

«البته که اشکالی نداره.»

لبخندشو جواب دادم. به کتابش اشاره کردم:
«مث اینکه اینجا من تنها آدمی نیستم که گرفتار سرنوشت دکتر فاستوس شده.»
چشماشو تنگ و لباسو غنچه کرد، انگار می‌خواست یه جواب محترمانه بده:

«دکتر فاستوس...» بعد یه دفعه تو فکر خودش پرید و خنده‌ش گرفت:
«استفاده از مصدر گرفتار شدن، اونم در سرنوشت شخصیت یه نمایشنامه از قرن عتیقه شو ندهم، یه کم زیادی دراماتیک نیست؟»

ذهنش سریع بود. حرف زدنش از همون اول آشنا بود. سریع جواب دادم.
«نه! البته برا یه خواننده معمولی ممکنه اینطور باشه.» چشمک زدم:
«اما من سرنوشت اون شخصیت رو زندگی می‌کنم.» نمی‌دونم چرا این حرف از دهنم پرید. اعتماد به نفسش یه جواب محکم می‌طلبید، ولی این یوهو زیادی شد.

دستمو دراز کردم و خودمو معرفی کردم: «دکتر فاستوس! می‌تونم اسم

شما رو پیرسم؟» خیلی سطحی خندید و بی تکلف گفت:
 - تتاثر بدی نبود برا شروع مکالمه، ولی قبول کن که خلاقیت و
 پیچیدگی کافی نداشت. می‌تونستی حداقل یه لایه عمیق‌تر از اسم روی جلد
 کتاب فکر کنی.
 - هنرمندان بزرگ هیچ وقت حرفشونو تو لایه‌های تو در تو پنهان نمی‌کنن.
 راست می‌ذارنش روی جلد. کسی اگه بخواد، از همون جا می‌فهمه حرفشونو.
 بعد این شعر مولانا رو به زحمت براش ترجمه کردم:

«سَرِّ من از نالهٔ من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست»

- جواب بدی نبود برای یک حالت کلی و خیالی، ولی قبول کن در
 مورد این کتاب خاص، عبارت دکتر فاستوس هیچ چیزی در مورد محتوای
 کتاب به ما نمی‌گه.
 از اون نیویورک‌های سرسخت و جالب بود این دختری که هنوز برای
 من فقط «دختر موقرمز» بود، اما به سرعت لایه‌های عمیق‌تر شخصیتش
 بیرون می‌ریخت، سَرِّش از ناله‌ش هیچ دور نبود.
 دست من همین‌طور تو هوا مونده بود و دختر موقرمز، بدون توجه، با
 دستهٔ لیوان چایش بازی می‌کرد و منتظر جواب من بود. لبخند خونسردی
 زدم و سرمو پایین آوردم که بتونم جلد کتاب رو بهتر ببینم:
 «خب، پس اجازه بده حداقل عنوان این نمایشنامه رو اون‌جور که روی
 جلد نوشته کامل بخونیم: تاریخ تراژیک زندگی و مرگ دکتر فاستوس. تا

همین جا به ایده کلی از اونچه که بین جلدای نمایشنامه می گذره می گیریم، با تراژدی مرگ کسی به اسم دکتر فاستوس طرف هستیم. تراژدی و مرگ خودشون به اندازه کافی جا برای تعمق به آدم می دن، اما داستان وقتی جالب می شه که به تیمولوژی لاتین کلمه فاستوس نگاه کنیم که معنیش می شه زیرک و خوش اقبال. از همینجا تضاد درونی داستان خودش رو فریاد می زنه، ینی چی شده که آدمی که زیرک و از اون مهم تر، خوش شانس، دچار یه سرنوشت تراژیک می شه؟ اصلاً مگه خوش شانس بنا به تعریف کسی نیست که از تراژدی زندگی فرار کرده؟ این چه جور اقبالیه که ناگزیر به تراژدی می انجامه؟ شاید یه تراژدی که با زیرکی و اختیار انتخاب شده. می بینی؟ طرح کلی داستانشو رو همون جلد داستان زده بوده مارلو. فقط باید نگاه کرد و دید.»

نگاهش نرم شد. دستمو گرفت. محکم فشار داد. از آدمایی که محکم دست می دن خوشم می آد.
خودشو معرفی کرد:
- لیلیث.

- فاستوس! می تونم اینجا بشینم؟

نیمه چپ صورتش خندید. بعدها فهمیدم این خنده مخصوص نامتقارن که فقط گوشه چپ لبش رو می کشه و روی گونه چپش یه چال کوچیک خوشگل می ندازه، مخصوص مواقعی که توجهش به چیزی جلب شده اما کاملاً از نحوه پیشرفت موضوع راضی نیست. به صندلی خالی اشاره ای کرد.
کیفمو گذاشتم زمین و نشستم:

«لیلیث اسم خیلی خاصیه. اگر از زمان تولد این اسم رو با خودت

اینور و اونور کشیده باشی و اگر اونچه که روانشناس‌ها راجع به تأثیر اسم رو شخصیت می‌گن درست باشه، باید با شخصیت خاصی طرف باشم، حالا کتاب دکتر فاستوس و موی به این قرمزی به کنار...» به سرعت حرفمو خوردم و گفتم: «خدایا چرا منو انقدر پرحرف خلق کردی؟»

کتاب رو بست و روی میز آهنی گذاشت. لیوان چایی رو به لب‌هاش نزدیک کرد. برای اولین بار تو چشام نگاه کرد. نگاهش نافذ و سرد بود. انگار داشت ذهنمو، نه اونجور که من می‌خواستم، می‌خوند:

«دراماتایز کردنِ همه چی رو دوس داری... در حد خیالبافی... کیوته.»
بعد ادامه داد: «احتمالاً بزرگ‌ترین نقطه ضعفت هم همینه.»

خشکم زد. انقد حرفش بیرون از قاعده بود که برا چند لحظه حرفی برای گفتن به ذهنم نرسید. تو سکوتی که واسه من خیلی طول کشید، لبی به چای سرخش زد، کمی سر رحم اومد و پرسید: «حالا نکتهٔ لیلیث به نظرت چیه؟»
خودمو جم و جور کردم:

- خب فکر کنم واضح باشه. لیلیث یه اسطوره‌س. اگه سوادِ نم کشیده و حافظهٔ زنگ‌زدهٔ من یاری کنه، تو اسطوره‌های سامی لیلیث اولین زنی بود که خدا آفرید، از گلی جدای از گِل آدم. ولی لیلیث طغیان‌گر بود و خیلی حرف آدمو گوش نمی‌کرد. آدم هم به خدا شکایت کرد و خدا لیلیثو تبعید کرد و به جاش حوا رو از دندهٔ خود آدم براش آفرید که حرف گوش کن و سر به راه بود. درست می‌گم؟ ایناشو خودت می‌دونی حتماً. لیلیث یه جور سمبل روح سرکش زنانه‌س. آدمو یاد تقابله با داستان حوا میندازه که سمبل تمام ظلمیه که تو تاریخ و اساطیر و ادبیات بشری به جنس مؤنث شده.

- نسبتاً خوب یادته. حرف کلیت درسته. وقتی اسمت لیلیث باشه، یه

چیزی همیشه یادت میندازه که حوا نباشی.

- اگر درست قصه‌ش یادم باشه، لیلیث تو سکس هم دوست داشت بالای آدم باشه. زن خیلی خاصی بود لیلیث، سلايق خاصی داشت. به شوخی ادامه دادم:

«مخصوصاً برا اون دور و زمونه، فکرشو بکن، زمان آدم و لیلیث، از آدم و حوا هم عتیقه‌تره.»

در حالی که چایش رو مزمره می کرد، طعنه زد: «مث اینکه سرّ تو هم از ناله‌ت خیلی دور نیست؟!»

هیچ ابایی از حمله مستقیم نداشت. از اون شخصیتایی بود که هر حرفی براشون بگی، موضع مخالف می گیرن و ایراداش رو درمی آرن، تو دام توصیف‌های سطحی نمی افتن و بیرون از قالب فکری که مخاطب می خواد بهشون تحمیل کنه، حداقل چیزی برا طعنه زدن پیدا می کنن. بر خلاف من که یک بند روده درازی می کردم، جمله‌هاش کوتاه و تیز بودن:

- فک می کنی چرا لیلیث دوست داشت تو سکس بالای آدم باشه؟
- واسه اینکه... نظر منو می خوای؟ این سوال رو نباید از لیلیث پرسیدی؟
- آره، ولی کنجکاوم بینم برداشت دکتر فاستوس از قضیه چیه.
نگاه تیزی تو چشمام کرد. کلمه دکتر فاستوس رو با یه لحن خاصی تلفظ کرد. لحظه حساس بود. دستمو به چونه‌م کشیدم:

- ینی می خوای دکتر فاستوس پاپتی، از کنج تاریک کارگاه کیمیاگریش، به آدم ابوالبشر، جد بزرگ همه انسان‌ها، و به اولین زن تاریخ گیر بده؟
- فاستوس که خودشو به مفیس تافلیس فروخت. براش چه فرقی می کنه؟
یه لحظه رفتم تو فکر. چه سخت شد. به فارسی با خودم گفتم:

- خارت خارت خارت... صدای مسخره جویدن موش، مر حبه ذرت را.

- ها؟

- می‌دونی که، اختلاف نظر سر اینکه تو سکس کی بالا باشه، مشکل اصلی آدم و لیلیث بود و همین منتهی شد به تبعید لیلیث. آدم اصرار داشت تو سکس بالا باشه، چون فکر می‌کرد وقتی لیلیث بالاس قدرت مردانگیش تحقیر می‌شه. لیلیث اما می‌گفت من هم از خاک زمین درست شدم و با آدم برابرم، چرا باید زیر بخوابم؟ لایه سطحی ماجرا کمدیه... اما لایه عمیقش فاکدآپه به نظر من.

- چیش کمدیه؟

- اصولاً اینکه بالا یا پایین بودن موقع سکس رو به حس تحقیر یا به دینامیک قدرت ربط بدن، هم نابه‌جاس هم یه خورده مسخره‌س. فک کنم زمان انسان اولیه و قبل از اختراع مسابقات کشتی آزاد این دو مفهوم با هم قاطی می‌شدن.

خنده‌ش گرفت. چشماش هم خندیدن. یه لب دیگه به چاییش زد:

- می‌فهمم چی می‌گی. ولی این یه اسطوره‌س. بالا یا پایین بودن، سمبل یه مشکل درونی باید باشه اینجا. و از اون مشکل درونی نمی‌شه به همین سادگی عبور کرد.

- این همون لایه فاکدآپشه.

- نکته سمبلیک بالا یا پایین بودن چیه؟

- بذا ببینیم... می‌شه اینجوری فک کرد که از نظر فیزیکی، کسی که بالاس، آزادی حرکت بیشتری داره. حتی در هر لحظه می‌تونه بلند شه بره. انگار که، حداقل به طور سمبلیک، ادامه پیدا کردن سکس در هر لحظه

انتخاب نفر بالاییه.

- خب؟

- خب همینجا گذش در می آد دیگه. اینکه نتونی طرفتو تو موقعیت انتخاب بینی نشانه ضعف و نبود اعتماد به نفس خودته. کسی که اعتماد به نفس داره، حتی لذت می بره از اینکه هر لحظه انتخاب بشه. اصن بالا پایی رو نمی بینه، چون غرق عشقبازی. در نبود اعتماد به نفس ولی، می خوای طرفتو زندانی کنی یه وقت فرار نکنه. یه همچین چیزی. اگه اینجوری بهش فک کنیم، این مشکل مخصوص آدم و لیلیث نیست، خیلی شایع و معمولیه... یه لحظه متوجه شدم نگاهش، گرم، حرکت لبامو دنبال می کنه. ساکت شدم. چشماش کشیدن بالا تا چشمام. برق می زدن چشماش. خیلی آروم، انگار با خودش، گفت:

- تو می فهمی اینو...

نگاهم قفل شد تو نگاهش:

- جمله سؤالی بود؟

لباشو جمع کرد که چیزی بگه. چیزی نگفت. انقباض لباش ذوب شد. چند لحظه در سکوت دو لبخند گذشت. با سر انگشتاش، بازیگوشانه به گوشه کتاب روی میز تلنگر زد. کتاب رو میز یه کم چرخید:

- بعد از اون سخنرانی طولانی راجع به اهمیت اسم، نمی خوای توضیح

بدی که چرا به جای اسم خودت اسم بی ربط فاستوسو به من گفتی؟

- آها! نمی دونی چقدر لذت مردانه هست تو اینکه دختره به انتخاب

خودش اسمتو ازت پرسه!

خندهش گرفت:

- چیکار کنم؟ آجیو هم برات سفارش بدم؟
 - هاها. نمی‌خواد. من چیپتر از این حرفام. اسم خودمو هم می‌گم.
 ولی علتی داشت که گفتم فاستوس. فقط برا خودشیرینی نبود. این روزا دچار
 نفرینی شده‌م. یه بازی مسخره رو شروع کردم. خودم هم باور نمی‌کردم
 جواب بده. هنوز هم مطمئن نیستم راستش. شاید دچار نوع خاصی از
 اسکیزوفرنی شده باشم. مث دکتر فاستوس خودم رو به یه جادوی شیطانی
 فروخته‌م و هر روز بیشتر و بیشتر توش فرو می‌رم...
 به صندلیش تکیه داد. سرشو کمی کج گرفت. گوشه راست پیشونیشو
 به دو انگشتش تکیه داد. یه چشمشو تنگ کرد و مث یه کارآگاه متفکر
 پرسید:

- یعنی دقیقاً چه کاری کردی؟
 - توضیحش سخته... نمی‌دونم از کجا باید شروع کرد... حتی
 نمی‌دونم واقعی باشه... نمی‌دونم... می‌خوای خودت امتحان کنی؟
 - چی رو؟

تو چشاش نگاه کردم.
 تو چشمش نگاه کرد.
 بعد، نمی‌دونم چرا، همه چیزو بهش گفتم. تمام بعدازظهر طول کشید.
 جایی پشت چایی خوردیم. سیگار پشت سیگار کشیدیم. زاویه پرتوهای
 خورشید که از لابه‌لای تاک پیر به ما می‌تابید، افقی‌تر شد، رنگشون سرخ
 می‌شد. آسمون سبز و فیروزه و ارغوان و هزار رنگ شد. آسمون سُرْمه‌ای
 رنگ شد. هوا خنک شد. قرص ماه درومد و مثل بالن تو هوای شب رفت

بالا... و ما همچنان حرف می زدیم، حرف می زدیم. همه چیزو بهش اعتراف کردم... کتاب عمو شمسی، سینوپیش، نورها، جادو، وسوسه، دیوانگی من، نادیا، سقوط بغداد، شعر، عشق...



تکونهای شدید تخت مفتاح الروازن رو از روی ملافۀ سبز تیره سُروند و به زمین انداخت. شیرازۀ چرمی پوسیده به زمین خورد. صفحه‌های کهنۀ کتاب از هم باز شدن و بی خواننده به سقف خیره موندن.



للیث از خواب سینوپیش بیدار شد.

مفتاح الروازن سمت چپش رو تخت بود. منم اون ورش، رو لبۀ تخت، نشسته بودم و نبضشو گرفته بودم. نگران بودم وقتی تریپ می کنه، حالش بد شه. ضربان قلبش بالا بود. تند نفس می کشید. صورتش عرق کرده بود. تو چشم نگاه کرد. یه تشعشع سرخ گل بهی، مَث فلز تازه گل انداخته از حرارت، صورتشو گرفته بود. یه عطر خاص عتّابی طوری از تنش تو هوا رگه رگه می شد و دماغم رو پر می کرد. عطری که فقط تو بدن یک زن

می تونه تقطیر بشه، وقتی اون زن داغه، خیسسه...

پرسیدم: «نفست راحتته؟»

با صدایی که لایه لایه مخمل قرمز و سمباده بنفش بود نفس زد:

- برگشتم؟

- خوبی؟ منو می شناسی؟

- فاک.

- چی؟

- عشق بازی پروانه با نادیا رو دیدم...

- پروانه؟

تو چشمش نگاه کردم. داستان داشتن. آتیش می بارید ازشون. نیم خیز شدم و گفتم:

- بذایه لیوان آب برات بیارم. خیس عرقی.

یقه هفت تی شرتمو گرفت تو چنگش: «وایسا!»

یقه مو کشید پایین و سرشو آورد بالا. لباس صاف نشستن رو لبام. داغ بود. فقط لباس نه، فقط صورتش نه، تمام وجودش مٹ دهنه آتشفشان فعال بود. دستمو گذاشتم رو گردی کوچیک زیر شکمش از رو تاپ خیس عرق. لب پایینمو گرفت تو دهنش محکم مکید. دستمو چسبوندم رو شکمش و کشیدم بالا، تا زیر پستوناش، بالاتر، جوری که پستوناش رو دستم فشرده شدن بالا بدون اینکه مستقیم لمس شن. مطمئن نبودم کامل برگشته از تریپ. جسمشو با روحش می خواستم. همون جوری گرفتمش بغلم بی حرکت. با مشت کوبید سر شونه م: «کندی» پرسیدم:

- خودتی لیلیث؟

- نخیر، دنده حضرت آدمم.

دستشو چنگ کرد رو برجستگی بزرگی که تو شلوار جینم قابل انکار نبود. با همون صدای مخمل - سمباده‌ای ادامه داد: «بذا ببینیم این یکی دنده حضرت آدم در چه حاله.»

خودش بود. برگشته بود. اما مجسمه غرایز اولیه وحشی شده بود. داغ داغ بود. چی دیده بود؟ خواستم بگیرم تمام تنشو بخورم، اما دیگه خیلی دیر کرده بودم. آتیشفشون داشت فوران می کرد. منو کشید پایین و رو تخت به پشت خوابوند. بدون حرف و با فوکوس تی شرتمو از سرم کشید. بعد با دستای ظریفش کمر بند چرمیمو باز کرد. جینمو تا زانو کشید پایین. روم نشست. شورتش خیس خیس بود.

سرمو کشیدم بالا. تاپشو کشیدم پایین و سطح حساس زیر پستون چپشو گرفتم تو دهنم. دهنمو کشیدم بالا، نوک سینه‌شو گرفتم تو دندونام بی اونکه فشار بدم، فقط تماس کند دندونای تیز سخت کم حس با اون سطح داغ ورم کرده پرحس، تضادی که می دونستم یه جایی نظیری تو روح پرتضادش پیدا می کنه، تعللی که می دونستم بی قرار و حتی عصبانیش می کنه. خودشو محکم تر روم فشار داد، عقب جلو برد:

- گندی.

- لیلیث سرکش، اول درست فرود بیا بعد انقد چموشی کن.

- نمی خوام فرود بیام. چی می گی یواش؟

تنشو گرفتم تو دستام همونجور که نشسته بود روم، دست راستم تو گودی پشت کمرش، دست چپم بین روناش، زیر دامن یشمیش. شست

زمختمو کشیدم رو نرمی پوستش. رفتم بالا تا رسیدم به پَرکش - اون نرمی بین کشاله رون و لباس. شستمو دادم زیر شورتش، داغ و خیس بود. شستمو گذاشتم سمت راست جوونه‌ش. سعی کردم کنترلش کنم. بی‌اونکه جوونه‌شو فشار بدم نرمی زیر شستمو با لمسی که از جای دست و پای پروانه روی خیزی مادگی گل بیشتر رد نمی‌داشت، در امتداد لبای ورم کرده‌ش کشیدم، بعد بی‌حرکت رو جوونه‌ش نگه‌داشتم. خودشو محکم‌تر به دستم فشار داد، تماس بیشتری می‌خواست که عمداً بهش نمی‌دادم. دستمو تا جایی که می‌شد تو شکم عقب کشیدم که تتونه جوونه‌شو رو شستم فشار بده، فقط تماسِ معلقِ بی‌تماس. نفس‌هاش سنگین‌تر می‌شدن. موهام رو جنگ کرد:

«کُندی. عمل کردنو از پروانه یاد بگیر.»

لبخند بی‌عجله‌ای زدم. عمل نکردم.

صداس انگار از تو تنور تنوره می‌کشید. شورتشو کشید کنار و باصورت جدی و ابروهای اخم کرده تو صورتم نگاه کرد. کُند رفتم توش، یک لحظه هم چشماش از چشمام نکندن. خودشو چند لحظه بالا نگهداشت بعد با حرکت مارپیچی اوامد پایین در حالی که جیغ خش‌داری از عمق حلقش بیرون می‌زد. همونجور که سرِ نبض‌دار من تو اون مسیر مارپیچ، تنگنای واژنش رو پر می‌کرد. دامنِ یشمیش رو نگاه کردم که لبه‌هاش به ملافه سبز تیره می‌کشید، و از بین دو پردهٔ سبز، زانوهای خوش‌تراشش زده بودن بیرون، دو طرف من. ناخناشو تو عضلات شونه‌هام فرو برد. خودشو روم محکم عقب جلو می‌داد، انگار می‌خواد یه اسب وحشی لخت بی‌زین و لگامو رام کنه. باسنشو تو چنگم گرفتم کشیدم پایین و خودمو دادم بالا که عمیق‌تر برم

توش. نفسامون سنگین تر می شد. تکونای شدید تخت، مفتاح الروازن رو از روی ملافه سبز تیره سُروند و به زمین انداخت. سگای دستامو ول کردم رو تنش، انحناهای زنونه بدنش رو با دستام خوردم، شونه های ظریفش، پستونای سفت گستاخش، زیر بغلش، عضلات ظریف پشتش. حرکاتش محکم تر و نفس زدنمون تندتر شدن. انگشتامو لغزوندیم تو شیار خیس از عرق ستون پشتش و عضلات ظریف دو طرف شیاری زیر انگشتام فشار دادم. سرشو بالا برد، پستوناشو مغرور داد جلو و انحنای پشتشو بیشتر کرد. هر حرکت کوچیک منو با حرکتی معنی دار جواب می داد، چیزی شبیه رقصی پیچیده و تمرین شده رو می رقصیدیم که هرگز تمرین نکرده بودیم. یه دفه نگاهش به دمای ذوب رسید. یوهو آب شد. یه کسی از توش معلوم شد. خود خودش بود. تو چشماش بودم. تو چشمش بود. خودش شدم. خودم شد. گره خوردیم. تو عمق شکمش بودم. دستامو گذاشتم رو باسنش. یکنواخت روم ضربه می زد. عمیق. چشماش یه لحظه گم شدن. سرش گیج رفت. چشماش پیدا شدن. ادامه دادم. ادامه داد. نگاهش سبک شد، انگار سرش گیج می رفت. سرمو با دو دستاش گرفت. بی توقف ادامه دادم بی اونکه حرکاتم رو تندتر کنم - گند اما مدام. چشماش دودو زدن. بعد چشماشو تو چشمام محکم کرد، صورتش جدی شد، ابروهاش تو هم رفتن، واژنش تنگ شد، واژنش شروع کرد به نبض زدن، جیغ خش دار بلندی کشید، جیغ خش دار بلندتری کشید، فریاد خش دار بلندی کشید، فریاد خش دار بلندتری کشید و در حالی که تو چشمام خیره بود، اومد، اومد و اومد. با چشمای باز اومد. موهام رو چنگ کرده بود. قطره های عرق از صورتش می چکیدن رو صورتم. چشماش تو چشمام قفل شده بودن. هنوز نفس هاش تند و سنگین

بودن. دهنش رو چسبوند رو دهنم.

همونجور توش موندم، تو بغلم فشارش دادم و غلتیدم روش. میخکوبش کردم زیر خودم، شونه‌های ظریفشو بین دو ستون بازو هام گیر انداختم. تو چشاش نگاه کردم که دوباره برگشته بودن. به شوخی گفتم:

- چرا لیلیث رفت زیر؟

- چون تو آدم نیستی.

غریدم: «من الان فقط یه حیوون درنده‌م.»

پاهاشو باز باز کرد. بازوهاش از دو طرف گردنم فواره زدن. خودمو ول کردم، بی کنترل، وحشی... با ضربه‌های عمیق بی ملاحظه تا عمق شکمشو پر کردم، جیغ زد. باز آتیش افتاد تو چشماش. واژنش شروع کرد به نبض زدن. نفسای تند من و انقباضی که تو عمق عضلات لگنم شکل می گرفت. چشماش، شونه‌هاش، گردنش، عرق، عطر عتابی، نفس، امتدادِ تنگِ منحنیِ خیس واژنش، حرکت، ضربه، جیغ نه، فریاد بی کنترل مادینه‌ای که از عمق حنجره‌اش بیرون زد، حجم اتاقو پر کرد، به دیوارا پنجه کشید، جهش ضربان‌دار اسپرم داغ، انقباض صرعی عضلات، فریاد من، مٲ غرش حیوون وحشی... توش موندم، رو تنش دراز کشیدم و تنش رو به تنم چسبوندم. محکم بغلش کردم. لباس رو آروم گاز گرفتم، انگشتمو فرو بردم تو موهای قرمزش و پوست سرشو ماساژ دادم. چال کوچیک زیر لاله گوشش رو بوسیدم. تو گوشش زمزمه کردم: «آدم چه چیزی رو از دس داد...»



فندک زیبوی نقره‌اشو با صدا بست و گذاشت رو میز کوچیک کنار تخت.

پک عمیقی به سیگارش زد:

- پروانه نادیا رو دوس داره.

- عجب سفری رفتی.

- عشق‌بازی عجیبی بود... چه آتیشی...

- خودمونو می‌گی؟

- خیلی اعتماد به نفس داری.

صورت زیر تراشیده‌م رو نرم چنگ کشید. زمزمه کردم:

- آره، حس پروانه به نادیا عجیبه.

- مَث اینکه خیلی هم اعتماد به نفس نداری.

خندیدم. بالای پستون چپشو بوسیدم:

«حالا چی فک می‌کنی؟ چیزی که دیدی خیاله یا واقعیت؟»

چشماشو تنگ کرد:

«زبونشونو می‌فهمیدم. تو الان فارسی حرف بزنی.»

به فارسی گفتم:

«اینکه همی گویم را همی فهمی؟»

هاج و واج منو نگاه کرد و به انگلیسی گفت:

- نمی‌فهمم، ولی اونا که حرف می‌زدن می‌فهمیدم. یه جور عجیبی

حس می‌کردم چی می‌گن. مَث اینکه تو خواب بینی یکی یه زبون دیگه

حرف می‌زنه ولی تو می‌فهمی.

- قاعدتاً موکل هر کسی رو که تسخیر کنی، زبونی که اون می‌فهمیدو

می‌فهمی. باید دید اگه یکی به زبونی که اون آدم نمی‌فهمیده حرف بزنه،

چی می شه.

- حالا الکی پیچیده ش نکن. به هر حال این ینی احتمالاً با یه جور توهم سر و کار داریم، یه جور توهم خیلی قوی و واقع نما، ولی ساخته ذهن ما.

- ممکنه. منم نمی دونم. مرز توهم و خیال با واقعیت چیه اصلاً؟

- مرز واقعیت و خیالو مردم تعیین می کنن. اون بیرون، چیزی که فقط یه نفر بینه خیاله و خیالی که همه بینن واقعیت.

یه لحظه ساکت شدم. نگاش کردم. چه راحت باهاش حرف می زدم. گیر می داد بهم، گیر می دادم بهش، روحش آشنا بود. انگار قطب مثبت و منفی دو تا آهنربا رو نزدیک کنی به هم، یوهو چسبیده بودیم... یه دفه چی شد ما اینجا رسیدیم؟ عصری داشتیم آندالا چایی می خوردیم. سیگارشو گرفتم یه پک زدم:

- تو این مورد حداقل تو هم دیدی. هنوز خیال حساب می شه؟

- شاید یه کم کمتر خیال باشه، ولی هنوز واقعیت نیست. همه که ندیدن، فقط من و تو دیدیم و هیچ شیئی هم با خودمون نیاوردیم ازمین سفر که بشه به عنوان دلیل به بقیه نشون داد. فقط یه تجربه س که تو حافظه ما ثبت شده. کاملاً می تونه توهم باشه.

بعد حالتش یه کم جدی تر شد و ادامه داد:

- این ادعا که چیزایی که ما دیدیم واقعیت تاریخی بودن، به قول پوپر*، یه ادعای ابطال ناپذیره و حکایتی که ابطال ناپذیره، یه جورایی وهم و خیاله.

* Karl Popper

- ابطال ناپذیر؟ چرا ابطال ناپذیر؟

- ینی هر قصه‌ای من و تو بگیم، اگر باطل هم باشه، اشخاص دیگه راهی ندارن که حرف ما رو ابطال کنن، راهی برا تست کردن ادعای ما ندارن. اعتبار حرفمون ساجکتیوه. غیر از تجربه مستقیم ما با چیز دیگه‌ای قابل نشون دادن نیست... می‌فهمی منظورمو؟ در دنیای ابطال ناپذیرها هستیم، در کنار همه خرافات و توهمات دیگه نوع بشر.

بعد انگار کم توضیح داده باشه، خرفهم کرد:

«توهمات همه‌شون همین خاصیتو دارن. وقتی آدم توشونه، واقعی به نظر می‌آن، ولی قابل نشون دادن به دیگران نیستن.»

پرحرف شده بود. دوس داشتم. گفتم:

- خب من و تو نسبت به هم دیگران نیستیم؟ ینی به هر حال دوتامون یه دنیا رو دیدیم. مگه این چقد احتمال داره؟

- حالا کی گفته یه دنیا رو دیدیم من و تو؟ اگه یه چیز دیده باشیم هم، می‌دونم که یه اختلال روانی وجود داره به اسم فولی آدو*؛ وقتی دو نفر با هم توهم مشترک پیدا می‌کنن. رفتم تو فکر. ادامه داد:

«همینجاس که دلایل آبجکتیو مهم می‌شن. مثلاً اگه الان یه شیئی ازین سفر با خودمون آورده بودیم که می‌شد به دیگران نشون داد، ارزش مشاهداتمون بیشتر می‌شد... می‌گیری چی می‌گم؟»

ماشالا، چه انرژی داره این دختر... تازه اومدیم... یه بند داره آنالیز

* Folie à deux

می‌کنه... من با لحن نیمه جدی گفتم:

«آره... آگه می‌شد یه جور یه چیز باحالی دزدید از اتاق نادیا...»

جدی تو صورتم خیره شد. یه ابرو شو داد بالا:

«چراغ روغنیشونو بدزدیم...» انگشتشو آورد بالا و چشم و ابرو اومد:

«بدون چراغ مجبور می‌شن تو تاریکی بکنن.» بق زد زیر خنده: «بعد اون

باعث می‌شه ما هم تو تاریکی نبینیم چه جوری می‌کنن.»

زدم زیر خنده. چرندگویی رو ادامه دادم:

- علمای فیزیک به این می‌گن اصل عدم قطعیت: فرایند آزمایش

می‌رینه تو پدیده مورد مطالعه... آره؟ همین بود؟ در جریانی؟

- اون پروانه که من دیدم ولی انقد قطعیت داره که تو تاریکی سوراخ

اشباهو هم تا ته می‌ره.

منفجر شدیم از خنده. یه جوری می‌خندیدیم انگار های‌ایم. آروم که

گرفتیم، گفتم:

- ببینم، حالا ینی اگر هزار نفر با هم یک توهم داشته باشن نسبت به

یه شی یا یه خاطره یا هر چی، تو بهش می‌گی واقعیت؟ نمی‌دونستم مردم

برات انقدر مهمن.

- به نظر می‌آد حداقل برای پروانه که مردم خیلی جدی هستن، ینی

بودن. نبودن؟

- آره؟

سیگارشو تو لیوان خالی روی میز کنار تخت خاموش کرد و غلتید

طرف من، رو پهلوی چپش. دستشو گذاشت زیر سرش. دست دیگه‌شو

کشید روی موهای سینه‌م. زانوشو سر داد رو شکمم:

- نظرت راجع به نادیا چیه؟ هیچ وقت زنی انقدر شهوت انگیز و زیبا ندیده بودم. چه بوی سُکرآور عجیبی داره تنش... یه رایحهٔ خیلی خاصی بود... یه گزندگی خاصی که تو بوی موم زنبور عسل هست... یه همچین حسی داشت... بوش منو خیس می کرد.

- آره خیلی عطر عجیبی داره نادیا... خب فاحشهٔ افسانه‌ای قونیه همینه دیگه. جادو شده. یه زن اثیری که هیچ وقت نشانه‌های پیری توش ظاهر نمی شه.

با تعجب تو چشم خیره شد:

- نادیا رو اینطور می بینی؟ فاحشه اثیری جادو شده؟ همین؟

- پس چی؟

نیم خیز شد:

- انقدر خمیازه آور به نظر نمی رسیدی چند ساعت پیش!

- ها؟!؟!؟

- سمبلیسمشو نمی بینی؟

- سمبلیسم؟

- تو واقعاً فکر می کنی این تصویرا که ما دیدیم عین صحنه‌هایی هستن که تو تاریخ اتفاق افتادن؟ مث یه فیلم؟ یا برداشتای سمبلیکی هستن که جادوی کتاب عموت تو ذهن ما القا می کنه؟ مثلاً از طریق هاگ یه جور قارچ رو صفحه هاش... یا حالا با هر مکانیسمی. چه اهمیتی داره؟

عجب جونوری بود. نسبت به خرافات کاملاً روپین تن بود. از همینش لذت می بردم. گفتم:

- ولی کتاب قراره واقعیت رو همونجور که بوده نشون بده. بنابراین

باید قابل آزمایش باشه راست و دروغش.

- همون جور که بوده خیلی حرف بی‌معناییه آخه. حتی چیزی که الان جلوی چشمت می‌بینی، حتی من رو، نمی‌تونی مستقل از قالب‌ها و سمبل‌هایی که تو ذهنته درک کنی... همه چیز همین‌طوره...

- اینو راس می‌گی. حتی دنیا از دید پروانه با همون دنیا از دید بیرون از پروانه فرق داشت... خیلی فرق داشت... خودم دیدم.

- به هر حال عشق بی‌شرط و تملک کسی مَث پروانه به نادیا خیلی جالب و عجیبه... چه صحنه‌ای بود عشق‌بازیشون.

دستمو کشیدم رو دستش. یه لحظه تو فکر رفتم. پرسیدم:

- تو کدومو بیشتر دوست داری؟

- نادیا یا پروانه؟

- نه، خداوندگار یا پروانه.

- خداوندگار.

تعجب کردم. آدمی که انقدر آبجکتیو و محکم فکر می‌کرد، چطور خداوندگارو به پروانه ترجیح می‌داد؟ گفتم:

- خداوندگار؟!؟! این روی نرم شخصیت رو ندیده بودم!

- مگه چقدر منو دیدی حالا که فک می‌کنی منو می‌شناسی؟ خیلی اعتماد به نفس داری.

باز ساکت‌م کرد. متخصص این کار بود و اینکه مدام منو به شگفتی بندازه. خودش سکوتو شکست و ادامه داد:

«خداوندگار عاشق یه ایده‌س. یه ایده‌آلیسته. اونچه که باید باشه رو دوست داره. یه خیال زیبا رو ترسیم می‌کنه که هیچ واقعیتی نداره و عاشقش

می‌شه. اما پروانه یه پراگماتیسته، یه عملگرای بی‌اخلاق و بسیار باهوش، با شیطان بازی می‌کنه، دست به هر کاری می‌زنه که چیزای واقعی که دوست داره رو حفظ کنه.»

دستشو از رو سینه‌م برداشتم و نرمی انگشتاشو یکی‌یکی نرم گاز گرفتم:
- خب اگر اینطوره که می‌گی باید پروانه رو بیشتر دوست داشته باشی.
پروانه واقعگراست و خداوندگار خیال‌بازه.

- من کی گفتم خیال رو کمتر از واقعیت دوست دارم؟

- هوممم، چقد متضادی...

پشت دستشو بوسیدم و گفتم:

- شهرزاد!

- چی؟

- داستان شهرزاد رو نشنیدی؟

- نه.

- چی؟ داستان شهرزادو نشنیدی؟ شخصیت اصلی هزار و یکشب!

- آاا هزار و یکشب! همیشه می‌خواستم هزار و یکشب رو بخونم ولی

هیچ وقت نرسیدم. حالا باید عذرخواهی کنم که با ایشون آشنا نیستم؟

- آره به گمانم!

فندکشو از روی میز برداشتم و جلو صورتش گرفتم. به تصویر معوج خودش تو سطح صیقلی فلز نگاه کرد. صدامو کمی بم‌تر کردم و گفتم:

«حالا با ایشون آشنا شو! با تعبیر سمبلیک من از خودت!» ادامه دادم:

«شهرزاد!»

به سختی کلمه فارسی رو تلفظ کرد:

- شهرزاد.

- شهرزادِ قصه گو. تو هیچی نشده داری این قصه رو خیلی عمیق می فهمی و از یه زاویه خیلی متفاوت با من می بینی. تو که می گی، انگار دارم از اول قصه رو می شنوم، یه جور دیگه. شهرزاد.

- شهرزاد قصه گو؟

- شهریار ی بود که به هیچ زنی اعتماد نمی کرد. هر شب که با زنی می خوابید، فرداش فرمان قتل اون زنو می داد از ترس اینکه بهش خیانت کنه... تا اینکه شهرزادو دید. شهرزاد هر شب براش قصه می گفت ولی ناتمام می داشت قصه رو. شهریار برای شنیدن بقیه قصه، شهرزادو نمی کشت. شهرزاد هزار و یک شب برای شهریار قصه گفت و کم کم آدمش کرد.

- اوه اوه، بینی چند تا زن رو کشتی که حالا از من انتظار داری شهرزاد داستان بشم؟

- شت، فاک... نه، نه، نه! منظورم اون جنبهش نبود. منظورم جنبه قصه گویی شهرزاد بود.

- تا اینجا که تو همهش حرف زدی و قصه گفتی.

- آکه هه، اوکی، من خفه می شم. تو بگو.

با شیطنت پرسید:

«بینم، تو چه جواری این سینوپیش رو کنترل می کنی که هر جایی از داستانو که می خوای بهت نشون می ده؟»

برق آبی رنگ زنده ای چشمام رو کور کرد. دستامو گذاشتم رو چشمام و گفتم:

- نگو این اسم نکبتو. یه برق آبی رنگی ندیدی الان؟

- هومم. به چیزی دیدم. فک کردم ماشین پلیس از پشت پنجره رد شد.
 - نه، ماشین پلیس نیست. نویسنده کتاب با عبارت «انوار ازرق»
 توصیفشون می‌کنه. اولش کمن. بعد هر چی بیشتر تو این باتلاق فرو بری،
 بیشتر و بیشتر می‌شن. حسِ کوری به آدم می‌ده لعنتی. نکن این کارو. وارد
 این بازی نشو با من. نباید تو رو می‌کشوندم تو این ورطه.
 - هوممم. جالبه! حالا بازم کلمهٔ شیطانی رو بگم یا سؤال رو درست
 جواب می‌دی؟

- به خدا جدی می‌گم. مَثِ اعتیاده... آدمو می‌کشه تو خودش. اولاش
 لذت‌بخشه، ولی بعد به یه نیاز تبدیل می‌شه که جوابشو ندی کم می‌آری.
 درد داره. اما اگه نیازتو دنبال کنی، بیشتر تو درد فرو می‌ری... مَثِ یه قیفه
 که از هر جا بیفتی توش، به یه نقطه می‌رسی: درد...
 خندید. دو طرف گونه‌هاش چال افتادن:

- پند و اندرز شما را دریافت کردم. اما من یک آدم بالغم و خودم الان
 تصمیم می‌گیرم یه کم بیشتر پیام تو باتلاق بینم چه خبره. صحیح؟
 - بین، ولی من احساس گناه می‌کنم اگه...
 - مانیپولیت نکن، رفتار پدرخواندگی هم از خودت بروز نده، گل درشته.
 حالا اون اسمو بگم یا می‌گی؟ چی بود؟ سیییینووو...

- فاک یو... اوکی، اوکی... بین... چه جووری بگم؟... کم کم یاد
 می‌گیری باهاش ارتباط برقرار کنی. البته صادقانه‌ش اینه که نمی‌دونم الان
 من دارم اونو کنترل می‌کنم یا اون منو... اما بعد از چن وقت احساسش
 می‌کنی. جزئی از تو می‌شه. انگار معلوم نیس کی کیو تسخیر کرده...
 ترسناکه. مَثِ نفرینه. روح‌تو زنجیر می‌کنه و هرجایی که می‌خواد می‌کشه.

گاهی هم تو به جاهایی می بریش...

تو فکر بود. حس می کردم به قدم جلوتر از من فکر می کنه:

- هر چی که هست، رو بدن آدم اثر می ذاره. دیدی چطوری بیدار شدم؟

- من که هیچ شکایتی از این خاصیتش ندارم.

چشمک زدم بهش. بعد گفتم:

«البته لامصب درد داش هم همونقدر واقعی و پررنگن... من سخته کردن

پروانه رو تجربه کردم... خیلی خفقان ترسناکی بود... درد به اون بدی تو

زندگیم تجربه نکرده بودم. سینه ت پر می شه از درد خام خفه... نفس می خوای

و نمی تونی بکشی... بعد از اون تجربه حتی گاه گذاری تو واقعیت احساس

می کنم قلبم به خورده درد می گیره... واقعاً ممکنه رو بدن آدم اثر بد بذاره...

نکن این کارو... تو دام حماقت من نیفت.»

یه دفه تلفنشو از رو میز کنار تخت برداشت و ساعتو خوند: «اوه شت.

اصلاً حواسم به وقت نبود.»

به سرعت از جا پرید و شروع به مرتب کردن لباس هاش کرد. با تعجب پرسیدم:

- از داستان شهریار ترسیدی؟

- معلومه که نه احمق.

- پس چی؟؟؟

- باید برم. کار دارم.

دوید جلوی آینه و موهای سرخش رو مرتب کرد.

- از داستان شهریار ترسیدی.

- نه بابا. منو تو کلیشه ت نذار.

- با این عجله آخه؟

- ددلاین دارم. یه مقاله رو باید تا دوازده شب به وقت پاسیفیک برا ادیتور بفرستم. فاستوسو واسه همون داشتم می خوندم که شما پریدید وسط و این شد که شد. الان سه ساعت وقت دارم تمومش کنم.

- اوه شت... برو برو برس بهش.

بعد ادامه دادم:

- می خوای کار تو که کردی برگردی؟ شام دیر؟ با صبونه سرش؟
- شام که نمی رسم. شب هم من کلاً با هیچ مردی نمی مونم. در جریان باش.

- چرا؟

صورتش گرفت. انگار که می خواست با یه حکم بحثو فیصله بده گفت:
- می خوام یه چیزی یادم بندازه که هر وقت به مردی اعتماد کردم، آخرش دلم شکسته... به خودت نگیر.

- امیدوارم یه روزی در مورد من این حرفو نزنی... فقط اینجا کی شهرزاده کی شهریار؟

بهش چشمک زدم. گفت:

- اینطور نیست که درون هر شهرزادی شهریاری قایم شده و درون هر شهریاری شهرزادی هست؟ آینه در آینه؟

- ینی معلوم نیس کی به کیه؟

- فعلاً که تو داری بیشتر قصه رو می گی. من باید راه خودمو تو این داستان پیدا کنم... آدم خودمو می خوام... پروانه آدمِ توس... قصه ت خیلی یه طرفه س.

- هوممم... پس دوباره همو می بینیم؟

- شاید... تا وقتی که بیمزه نشدی.

- شهرزاد!

- ها؟

- سکس با تو شبیه حرف زدن و حرف زدن با تو شبیه سکسه.

مو و لباسش رو اونقدری که می‌شد، مرتب کرده بود و با دقت ماتیک سرخی به لب‌هاش می‌کشید. لباسو رو هم کشید تا ماتیکش یه دست شه. تو آینه به من نگاه کرد. دوباره چشمامون تو هم قفل شدن. لبخند نیمه مهربان نیمه متمسخری زد: «گاهی حرفای جالبی می‌زنی.»

یه کم تو چشام فکر کرد تو آینه... بعد چرخید و تو خود چشام نگاه کرد. کشیده شد طرف من. سرشو تو دستام گرفتم و دهنشو گذاشت رو دهنم. زبونش تو زبونم قلاب شد. ماتیک لباس به هم ریخت. ساعت‌ها ذوب شدن، مث نقاشی دالی... بوسه‌ای بی‌پایان... بی‌پایان... بی‌پایان... که پایان گرفت.

منو ول کرد و رفت طرف در:

- تا حالا همچین خیالی نداشتم. ممنون از همه چی.

- خیال؟

از آستانه در اتاق خواب برگشت، جلو آینه ایستاد، یه دستمال کاغذی برداشت، صورت ماتیکیشو پاک کرد. برگشت به مفتاح‌الروازن که همون جور دهن‌باز رو زمین افتاده بود اشاره کرد و نگاهم کرد:

- اونچه این کتاب به ما داد، یک خیال بود... یک خیال بی‌نظیر.

- ولی هر چی که اتفاق افتاده فقط توهم من یا تو به تنهایی نبود.

با سرانگشتای باریکش مسیری مارپیچ تو هوا ترسیم کرد. ابروی چپش

بالا رفت و با صورتی که ادای حیرت‌زدگی رو درمی‌آورد پرسید:

- فولی ادو؟

- حالا هر چی... توهم و خیال یا واقعیت محکم و جدی. فکر نمی‌کنی

داستانو نیمه‌تمام ول کردی؟

نیشش گوش تا گوش باز شد: «مگه نگفتی این همون کاریه که شهرزاد

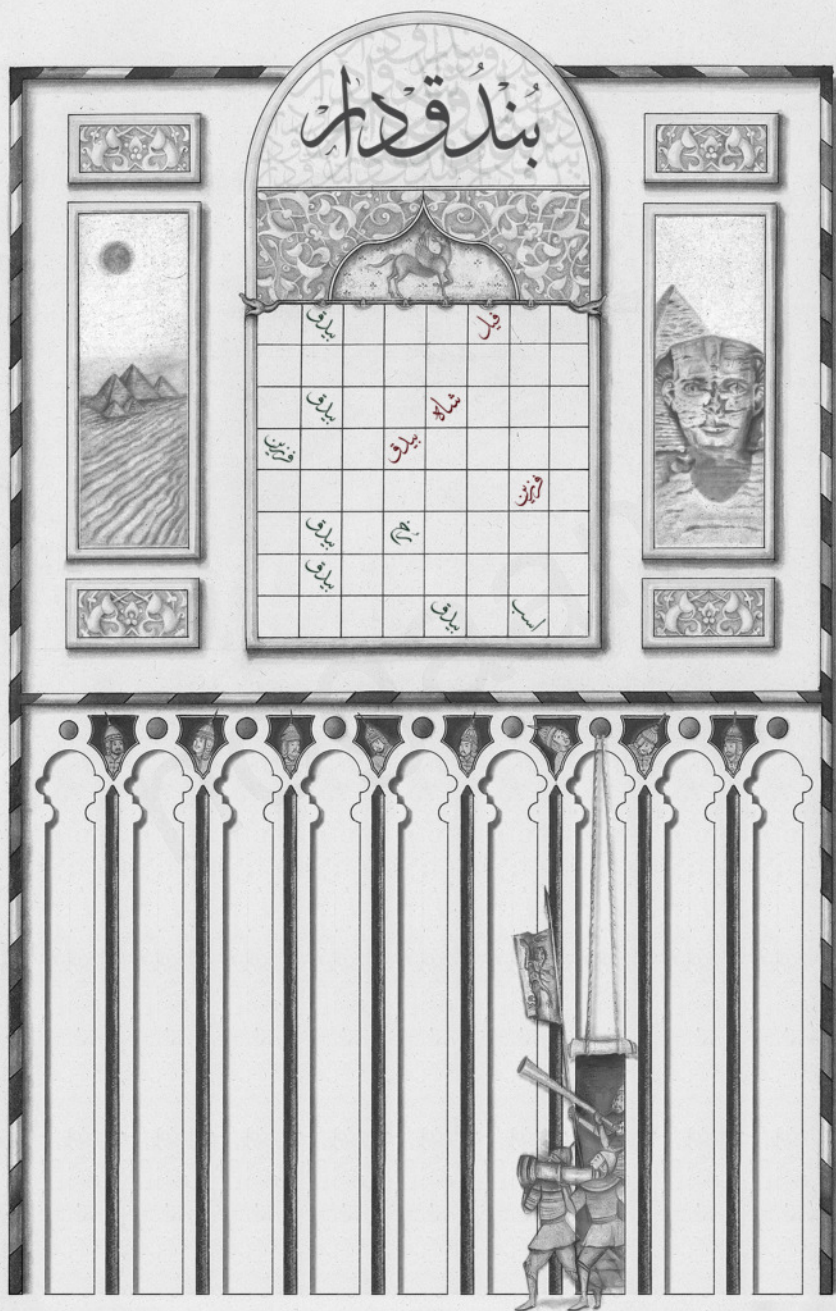
می‌کرد؟»

چشمک زد و از اتاق خواب بیرون رفت. من هنوز رو تخت ولو بودم.

از تو راهرو داد زد:

«به معنی نادیا فکر کن.»

چند ثانیه بعد، صدای درِ خروجی رو شنیدم که به هم خورد.



سر بزرگ ابوالهول از دل ریگ‌های داغ بیرون زده بود. گردباد کوچکی از ماسه سرخ به صورتش شانه می‌کشید. صورت سنگی ابوالهول اما بی تفاوت بود. آفتاب، از ورای سقف شیشه‌ای بی‌لک آسمان کویر، زمین جیزه را تفته می‌کرد. صدای انفجاری مهیب در صحرا پیچید. از شدت صدا تَرکی بزرگ در شیشه آسمان افتاد. تَرک کج و معوج درخشان از بالای افق غربی تا سقف آسمان، درست کنار خورشید را شکافت. بعد تا شرق گنبد بلورین پیشروی کرد و مثل نيزه‌ای از نور در پشت افق شرقی کویر فرورفت. اهرام ثلاثه، در خواب ابدی چیزی بر لب راندند و صدای سهمناک را با حیرت در کله‌های سنگی‌شان تکرار کردند.^{۲۶} با هر تکرار، تَرکی جدید در آبگینه آسمان افتاد. گوشه چپ دماغ ابوالهول فرو ریخت. دودی تیره به آسمان فیروزه‌ای راه کشید. قطعه‌ای کوچک از شیشه آسمان شکست، افتاد، افتاد و داغ و سوزان، درست جلوی ابوالهول در ماسه فرو رفت. صورت مطمئن ابوالهول حرکت کرد و این بار، بهت‌زده، در سکوت بی‌جان سنگ متجسد شد.



شهرزاد رام شدنی نبود. فضول بود. می‌خواست بدونه طرف مقابل جنگ چه خبره - تو مصر. نمی‌خواست فقط دنیای پروانه رو ببینه. اما برای سرک کشیدن تو اوضاع مصر، آبی از سینوپیش گرم نمی‌شد. به علاوه، شهرزاد چموش‌تر از اونی بود که به موگلی که من تسخیر کرده بودم، قناعت کنه. تسخیر خودشو می‌خواست، موکل خودشو، موگلی که از احوال بایبرس بُندُق‌داری برآش خبر بیاره. ابجدِ موگِلِ دوزخی سلطان مملوکان رو با وسواس محاسبه کردیم و اسم رو به دست آوردیم: رطکیطیش.

رو تخت به بالش تکیه داد. دستشو روی کتاب گذاشت و با فارسی شکسته بسته‌ای زمزمه کرد:

«ای رطکیطیش، احوال رکن الدین ابوالفتح بایبرس بُندُق‌داری را با من بنما.»

«ای رطکیطیش، احوال رکن الدین ابوالفتح بایبرس بُندُق‌داری را با من بنما.»

پلکاشو محکم به هم فشار داد. انگار چیزی چشماشو می‌زنه. انوار ازرقن. مارایِ آبی که نگاه آدمو می‌گزن. به سختی تکرار کرد:

«ای رطکیطیش، احوال رکن الدین ابوالفتح بایبرس بُندُق‌داری را با من بنما.»

صورتش بی‌حالت شد. پلکاش افتادن. چشماش زیر پلکاش بالا رفتن. بدنش شل شد. سرش از رو بالش افتاد و گردنش پیچید. دستامو آرام زیر شونه‌هاش گرفتم. درست روی تخت خوابوندمش و سرشو جوری گذاشتم که جریان تنفسش مختل نشه. فقط یه تاپ قرمز تنش بود. روشو

کشیدم سردش نشه...



مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا



شهرزاد



سر بزرگ سنگی ابوالهول از دل ریگ‌های داغ بیرون زده بود. لوله قطور و سنگین مفرغی، یله داده بر تخته‌سنگ بلند، دماغ ابوالهول را از دور نشانه گرفته بود. بایبرس از تخت به زیر آمد، دستان بزرگش را در هوا گرفت و به سمت بُندُق‌انداز مفرغین دوید. بندُق‌انداز توپچه‌ای بود با لوله‌ای کلفت و کوتاه، تنور مانند، که در انتها دسته‌ای دراز و فلزی داشت. بایبرس مشعل فروزان را از دست سرباز مملوک کشید و دسته توپچه مفرغی را محکم در دست دیگرش گرفت:

«بر بارود خود آتش نهم، به همین چنگ، چنگِ پلنگ.»

ابونصر کیمیاگر به سوی بایبرس دوید و جلوی پایش زانو زد:

«بخت همیشه فیروز. هرگز کس بندق به این ثقل و سنگ نیفکند.

زخم بارود بونصری ضخیم است و حریقش عظیم. سلطان اگر دورتر نشیند

به حزم نزدیک باشد.»

بایبرس غرید:

«نر پلنگ را هیچ دیدی نزدیک حزم نشیند؟ حزم خانهٔ موشان است. دور

شو ای موش. رها کن مرا با حریق و دود و بارود. دور شو.»

ابونصر التماس کرد:

«پس چون اخگر بر فتیله گذاشتی، دنبال بندق انداز را به قبضهٔ هر دو

دست استوار گیر و آنگاه تنوره‌اش را نیک بر این تخته‌سنگ بفشار تا بر تو

باز نهجد.»

بایبرس فریاد زد:

«دور شو. دور شو.»

ابونصر، ترسان، به سوی خرگاه سلطان گریخت. کنیزکان دست از ساز

کشیدند. محافظان سلطان عقب رفتند. درویش، خسته و تازه از راه رسیده، به

قامت کشیده و عضلانی بایبرس که محکم و مطمئن لولهٔ مفرغی را نگهداشته

بود نگریست.

بایبرس با دهانی باز و صورتی شهوت‌زده به مشعل نگاه کرد و بی‌محابا

شعله را روی فتیله گذاشت. فتیله آتش کرد. سلطان پشت تخته‌سنگ بزرگ

پناه گرفت. کمی خم شد، دستهٔ بلند توپ را محکم در دو دستش فشرد و

لوله‌اش را روی سنگ خواباند. لوله را گرداند و صورت ابوالهول را نشانه

گرفت. چشم سبز درخشان بایرس در چشم سنگی ابوالهول قفل شد...
صدای انفجاری مهیب در صحرا پیچید. از شدت صدا تَرکی بزرگ در
شیشهٔ آسمان افتاد. تَرکِ کج و معوج درخشان از بالای افق غربی تا سقف
آسمان، درست کنار خورشید را شکافت. بعد تا شرق گنبد بلورین پیشروی
کرد و مثل نيزه‌ای از نور در پشت افق شرقی کویر فرورفت. اهرام ثلاثه، در
خواب ابدی چیزی بر لب رانده و صدای سهمناک را با حیرت در کله‌های
سنگی‌شان تکرار کردند.^{۲۶} با هر تکرار، تَرکی جدید در آبگینهٔ آسمان افتاد.
گلولهٔ سنگین به صورت ابوالهول کوید. گوشهٔ چپ دماغ ابوالهول فرو
ریخت. دور توپ را دود گرفته بود. صدای قهقههٔ بایرس از میان دود می‌آمد:
«هلا، بندق به نشان نشست، بنگرید، به نشان نشست. چونان ابوالهول
بینی‌هاشان در خاک می‌مالم. آنکه که با بایرس در ستیزد، باد از دماغش در
خاک بیرون کنم... خاک... خاک... خاک...»

پلنگی سیاه روی پرچم سرخ ابریشمین بایرس در باد می‌رقصید.
قطعه‌ای از شیشهٔ آسمان شکست، افتاد، افتاد، افتاد، داغ و سوزان، جلوی
ابوالهول در ماسه فرو رفت. ابونصر کیمیاگر به سمت ابوالهول دوید. اثر گلولهٔ
بزرگ سنگی را روی صورت تندیس غول‌آسا بررسی کرد. خواست به بلور
آسمان دست بزند، دستش سوخت. بایرس هم به او رسید. پایش را روی
شیشهٔ داغ آسمانی گذاشت. کف کفشش دود کرد. ابونصر به بالا نگاه کرد
تا محل فرو ریختگی آسمان را پیدا کند. با دست نقطهٔ شکسته را به سلطان
نشان داد. بایرس صورت سبزه و استخوانیش را در نور تند ظهر بیابان بالا
گرفت. صورتش تراشیده بود، جز سبیل بلند و پهنی که از روی لب‌های تیره
تا دو سوی چانهٔ بزرگش پایین می‌کشید. نگاهش خشن و چشمانش یکی

سیاه و دیگری سبز بود. امتداد دست ابونصر را تا نقطهٔ سیاهی در دریای آبی آسمان دنبال کرد - محل تقاطع دو تَرک در دل گنبد فیروزه که لب پَر شده بود. ابونصر گفت:

«شمالِ شرقِ سمتِ الرأسِ فلک است، بیتِ ایلخان. مغول را در هم خواهی کوفت ای سلطان.»

بایرس که از شعف نمی‌توانست یکجا بایستد، مشعل روشن را روی ماسه‌ها انداخت و به طعنه گفت:

«تو کیمیاگری یا منجم ای بونصر؟ اگر در صنعت تنجیم همان قدر خبره باشی که در علم کیمیا، ایلخان باید همینک ایلچی فرستد و نزد امیر بایرس عرض ایلی کند.»

قهقههٔ بایرس دوباره به هوا رفت و محکم بر شانهٔ ابونصر کوبید. کیمیاگر نزدیک بود از ضربهٔ سنگین بایرس به زمین بیفتد:

«فتح و ظفر ثراست به حول حق و به قوّت بارودِ بونصری.»

بایرس به سمت خرگاه خود برگشت. کنیزی چاق و موطلایی، پوشیده در حریر دیداری سبز، با جام سفالین لعابداری پر از شراب خرما به استقبالش آمد. بایرس تمام جام را یک نفس سرکشید. رگه‌ای از شراب عقیق رنگ از کنار لب‌هایش روی چانهٔ مردانه و گردن عضلانش راه کشید. جام را به سنگ جلوی پایش کوبید. پیمانهٔ خالی شراب زیر پای سلطان تکه تکه شد. روبه‌روی درباریان و قراولان خاصه ایستاد:

«کس بندق‌انداز بدین ثقل و قوت هیکل نریخته. مرحبا بونصرِ موش سیرتِ نازک اندیش.»

از شوخی بی‌مزهٔ خودش بلند خندید و ادامه داد:

«آن بنادق که در عین جالوت جان مغولان سوزاند، پیش این صنعت بونصر ملعبه طفلان است. این بندق که اینک انداختیم طیران ابابیل دارد، ایلخان و لشکر یاجوج و مأجوجش را کاه جویده می کند، گعصف مأکول.»^{۲۷}

فریادی مردانه از دسته صد نفره قراولان خاصه مملوک بلند شد. بایبرس دستان نیرومندش را بلند کرد تا مملوکان ساکت شوند:

«آن روز که هلاکو به بغداد درآمد، امیرالمؤمنین المستعصم را پرسید که چرا در بغداد نشستی که لشکر من کی در رسد؟ چرا از آهن دروازه های قصرهای پیکان و سنان نکردی تا چون از جیحون می گذشتم، راه بر من ببندی؟»

بایبرس صدایش را بم کرد:

«آنچه درب و دریچه و اسباب مفرغین در قاهره و قسطنطین است، از رباطات و سراهای خلقان بستانید و بگدازید و بندق انداز برآرید. درنگ نباید. هرکه فرمان نبرد، خونس بریزید. هرچه کبریت و شوره، بارود کنید. هرچه بونصر در این کار فرماید، فرمان برید. آباقا مرد و اسب در روم آورده تا بر مصر بتازد. آنچه هلاکو از خلیفه طلب کرد با فرزندش اندازیم. بر لب نیل او را به انتظار چه نشینیم؟ لشکر مصر باید دیگر ماه راهی شود. خان از خلیفه پیکان آهنین خواست؟ سهل است، سنگ تفته بر حلقش ریزیم. پیش از آن که تاتار در این دیار بر ما سحر خورد، قصد شام کنیم.»^{۲۸}

فریاد سپاهیان باز به آسمان ترک خورده برخاست. سلطان مصر بر تخت نشست. کنیز زیبای روس جام تازه ای به دستش داد - سلطان هیچ وقت در یک جام دوبار نمی نوشید. زین الدین وزیر آرام به سلطان سرمست نزدیک شد:

«ای امیر، مباد که ظفرِ عینِ جالوت ما را چَرَبک دهد. مغولان در آن
 وقعه یک‌دل نبودند. خاقان بزرگشان در درکاتِ دوزخ افتاده بود و هلاکو را
 خاطر از جانب تتارستان فراهم نبود. اینک اما مغول را جهان آباد است و ملک
 بی‌خشم و لشکر فرمانبردار.»^{۲۹}

بایرس، کمی ناآرام، سخنان وزیرش را می‌شنید و پایش را تکان می‌داد.
 زین‌الدین گویی می‌دانست بایرس حوصلهٔ تحلیل و تفسیر طولانی ندارد،
 مقدمه‌اش را خورد و موضوع اصلی را پیش کشید:

- بندق‌اندازِ بونصر بس مهلک اسبایست، اما صلاح نیست که دل بر
 این یک سلاح استوار کنیم. اگر مَلِکِ ظاهر و باطن دستوری دهد، بنده را
 اندیشه‌ایست در این باب.

- بگو زین‌الدین. خرد و تدبیر تو بر کس پوشیده نیست. بگو، لیک
 زود بگو... زود.

- این بندق‌اندازِ ثقیل است و درنگی. عساکر تاتار سواره‌اند و چالاک.
 بندق‌انداز بدین گرانی را باید جای از پیش تعبیه کرد. در برج و بارو رخنه
 اندازد اما با سوار تاتار مگر کارگر نیفتد.

بایرس لبخند مطمئنی زد و با صدایی آرام که فقط زین‌الدین شنید
 پاسخ داد:

- راست گفתי وزیر فرزانه. اما مپندار که در فراخ میدان آورد بندق بر
 خصم اندازم. بل بر ایشان کمین سازم و دام‌ها از بنادق در گذارشان گذارم.
 - گذرگاه تاتار را به یقین چون توان دانست؟ اگر خطایی افتد و از راه
 دیگر درآیند، بندق باطل و بیکار شود و مملوک پیش تاتار تهی دست بماند...
 مرد برابر مرد... گلو برابر تیغ.

- گذرگاهشان را خواهیم دانست به یقین.

- به کدام حیلَت ای سلطان؟ عسکر مغول در فرمان طوغو و توداوان است. طوغو جوان است اما توداوان کهنه گرگیست کافی و رزم دیده. لابد اخبار دروغ پراکند و مُنْهیان ما را به غلط اندازد. هر آینه باشد که لشکر را راه بگرداند و دیگر کند. بندق و بارود بونصر کارگر نیفتد مگر با علم متقن به مسیر و معبر لشکر ایلخان. در چنین مهمی به اخبار متعارض مُنْهیان و جواسیس دل نتوان بست.

پای بایرس از حرکت باز ایستاد و برق شیطنَت در چشمان سیاه و سبزش درخشید. فریاد زد:

«آیگ شیخی کجاست؟ پیش‌تر آی.»

درویش تازه از راه رسیده، با لباسی خاک خورده قدم جلو گذاشت و پیش تخت سلطان زمین بوسید. کلاه زورقی گشادش را بر سر فشرد و در چشمان سلطان خیره شد. سر و رویش را به شیوۀ درویشان شمسی چهارضرب زده بود. بایرس فریاد زد:

«خلوت کنید... خلوت... همه بروند. آیگ و زین‌الدین وزیر بمانند.»

درباریان و کنیزان به سرعت از تختگاه سلطان دور شدند. سربازان مملوک حلقۀ بزرگی گرد تختگاه شکل دادند تا کسی خلوت سلطان را بر هم نزنند. بایرس رو به آیگ کرد و به خنده گفت:

«از پری‌روی قونیه چه خبر آوردی؟ پروانه هنوز دست از او نمی‌کشد؟

او را به ما نمی‌گذارد؟»

درویش که کمی از نحوه شروع مکالمه ناراحت می‌نمود، خلاصه

جواب داد:

«پروانه را دل در گروی عشق نادیاست ای سلطان. او را داد و ستد نمی‌کند.»

بایرس لبانش را به هم فشرد و ابروانش را گره زد:
«سیه‌گوش پیش پلنگ مردی آرد؟ زنک را به پنجه خویشت از چنگال نحیفش بیرون کشم.»

زین‌الدین با تعجب گفتگو را دنبال می‌کرد. بایرس خندید و با خونسردی به زین‌الدین خبر داد:

«در این حیلت به مَنه‌یان و مشرفان حاجت نباشد. امیر پروانه خود خبرها به من بازنماید. پروانه را با توداوان مؤانستی است و خود در رکاب او خواهد رفت و همه چیز را به رأی عین در خواهد یافت.»

چشمان زین‌الدین وزیر از تعجب گشاد شدند. کمی به لکنت افتاد:
«امیر معین‌الدین پروانه؟ پروانه وکیل معتمد ایلخان است در ملک روم. سلطان غازی رکن‌الدین را بکشت و کودکی بر تخت نشاند مبادا خاطر ایلخان از سوی روم مشوّش باشد. این دشنه که اکنون تا جبل‌الورید مصر رسیده، خود از زرادخانه پروانه است. در قونیه همگان دانند که پروانه فریفته مغولان است. سلطان چه گوید؟»

بایرس پیروزمندانه برگ برنده‌اش را رو کرد:
«سال‌هاست که پروانه پنهان با من مراسله دارد. با مغول ظاهر خوش می‌سازد اما مرا به دفع ایشان می‌خواند. می‌خواهد که من سلطان روم و شام و مصر باشم. آیینگ به قونیه بسیار رفته و آمده و پیغام‌ها گزارده. اینک وقت معهود رسید. این خود پروانه بود که مرا از لشکر آوردن آجای به قصد مصر خبر داد. پروانه را دل با ماست.»

زین‌الدین حیرت‌زده به دهان سلطان خیره شده بود. بایرس خیلی عادی صحبت می‌کرد و اصراری نداشت جزئیات زیادی را توضیح دهد. گویی از به تعجب انداختن وزیرش لذت می‌برد و دوست داشت او را در تعلیق نگهدارد. اما برای لحظه‌ای احتیاط کرد:

«بدان که اگر کس بیرون از ما سه تن از گفت و نبشت من با پروانه آگه شود، زنده‌اش نگذارم - حتی اگر فرزند تو باشد.»

وزیر با احتیاط جواب داد:

«هر چه در این مقام از گوشم به هوش رسد، هرگز از دهان برون نترود.»
بایرس رو به آییگ کرد:

«از پروانه رقعہ داری؟»

آییگ به سرعت طومار کوچکی را از آستر لباسش بیرون کشید و پیش بایرس گرفت. مُهری سبزرنگ منقش به تصویر پروانه‌ای روی طومار بود. بایرس به زین‌الدین اشاره کرد. درویش نامه را به دست زین‌الدین داد.
بایرس پیروزمند گفت:

«بخوان.»

زین‌الدین با دستانی کنجکاو طومار کوچک را از آییگ گرفت و واریسی کرد. چشمان پیرش تنگ شدند. مهر پروانه را با انگشتان باریکش لمس کرد. زمزمه کرد:

«مرد عجیبیست پروانه... نقش شهره بر نامه می‌نهد.»

بایرس تمسخر کرد:

«سخت ترسو و عافیت‌خواه است این پروانه. آن سیه‌گوش ناچیز را که هست نیز برنمی‌تابد. نقش آن مگس گلنشین دل کوچکش را خوش‌تر آید.»

زین الدین نگران به لبخند باییرس خیره شد. بی اختیار زمزمه کرد:

«آن شهپره با گل می نشیند اما قمار عشق با شعله می بازد.»

باییرس بی حوصله شد:

«شاعری مکن زین الدین، رقعه را بخوان.»

زین الدین مهر نامه را شکست و کاغذ لوله شده را باز کرد. نامه کوتاه بود:

«عمر ملک ظاهر دراز باد. یک تومان سوار مغول در اردوی آجای

جمع آمده. بیش از این تعلل روا نباشد که شمار ایشان هر روز فزون شود.

آجای خود به تبریز در حضرت ایلخان است و توداوان و طوغو لشکر او را

در فرمان دارند. نیم تومان سوار از اردوی آباقا اینک در حلب نشسته و مردان

آجای را چشم دارد. پس ملک را مصلحت آن باشد که توداوان و طوغو را

پیش از آنکه به حلب رسند، تلاقی کند. آنچه از تدبیر دانیم در کار کنیم تا

گذار ایشان را به آلبستان کشیم و چون گاه حرب نزدیک رسد، دقایق سوق

و تعبیه الجیش مغول را بر ملک خواهیم نمود، لیک بدان نشان که پیمان کند

که ما را دو مراد برآرد. نخست آنکه اگر تدبیر آن افتاد که بر تاتار کمین کند،

نیک بنگرد تا چشم زخمی به مردان روم نرسد که آن روز هیچ رومی شمشیر

بر مصری نخواهد کشید. دُئیم آنکه ملک خود داند که شکستن مغول در

معرکه عین جالوت جز به زخم بنادق مصریان حاصل نشد. فَقَدْ اُنْشَأَ مولانا فی

شأن البَناذِقِ* :

قدر فندق افکنم فندق حریق بندقم در فعل چون صد منجیق^{۳۰}

* پس مولانا درباره بندق‌ها سرود.

شنیده‌ایم بندگانِ ملک بندقداندازی ثقیل صنعت کرده‌اند که کوه را
 پاشد. مطلب آن که رسم هیکلِ آن بندقدانداز و نسخهٔ کیمیای بارودش را
 ملک سوی ما فرستد تا بلادِ روم را از تطاولِ تاتار ایمن کنیم...»
 بایبرس ناگهان چون پلنگی زخم خورده از جا پرید:
 «پروانه از کجا دانست؟ بندقدانداز بونصری را خود امروز به سپاهیان
 نمودم. پروانه از کجا دانست؟ این سالوس از کجا دانست؟»
 بایبرس، خشمگین و نگران، روی تخت بزرگ به چپ و راست می‌رفت.
 ناگهان شمشیر خود را از روی بالش سوزندوزی شده برداشت و بی‌تأمل از
 نیام بیرون کشید. پرندِ پولادِ بلارک چون شعلهٔ آتش زبانه کشید. از تخت به
 زیر آمد و لبهٔ شمشیر را روی گردن آییگ گذاشت:
 «ای نَمَام، پروانه را تو آگهی دادی.»
 آییگ به زمین افتاد و کفش چرمین سلطان را بوسید:
 - به خدا سوگند که تا امروز از صنعت بونصر بی‌خبر بودم ای سلطان.
 - سالیانست که میان قونیه و قاهره راه می‌سپاری. کاروان‌ها را می‌شناسی.
 از مردان من در کاروان روم که را دیده‌ای؟ کدام کس پروانه را خبر برده؟
 - ای مَلِکِ ظاهر و باطن، مصریان ده ده و صد صد به روم می‌روند و باز
 می‌آیند. مرا از کجا معلوم بایست شد که مثنی پروانه کدام است؟
 زین‌الدین وساطت کرد:
 - سلطانا، چندین کسان بونصر را در آن در صنعت خدمت کرده‌اند.
 خائن را میان ایشان باید جست.
 - بونصر... خود آن بونصر موش صفتِ طَمَاع مگر خبر رسانده باشد.

سلطان سخت خشمگین و بدگمان شده بود. هر لحظه ممکن بود خون کسی را بریزد. زین الدین سلطان را آرام کرد:

«اگر چنان بودی، بونصر خود رسم بندق انداز به پروانه توانستی داد و پروانه آن را از ما طلب نکردی.»

بایرس به فکر فرو رفت و شمشیر را پایین آورد:
- جاسوس را چون بیابم؟ پوست از او خواهم کشید و در آفتاب جیزه چندان زنده اش بدارم تا بخشکد.

- او را خواهیم یافت، اجزاء صنعت خانه بونصر را جدا جدا استنطاق کنیم تا مثنوی پروانه معلوم شود. اینک اما مجال گفتن در این باب نیست. پروانه را همه جا چشم‌ها و گوش‌هاست، این معنی خود تازه نباشد. سلطان جُستن جواسیس را به این بنده واگذارد. آنچه اینک محل خطر است همانا آن تدبیر باریک است که در پاسخ پروانه باید کرد. او را چه باید گفت؟

سلطان هنوز خشمگین بود. شمشیرش را به روی تخت پرت کرد. آییگ نفس راحتی کشید. بایرس غرولند کرد: «سیه گوش محتال... از کجا دانسته باشد؟»

زین الدین گفت:

«اگر رسم هیکل بندق انداز از پروانه دریغ کنیم، سیر و طریق لشکر ایلخان را به ما نخواهد نمود. نیز ممتنع الوقوع نباشد که ایلخان را از این بندق انداز حذر دهد... آنگاه هزیمت کلی بر ما افتد و ستوران تاتار آب از نیل خورند...»

زین الدین لب‌هایش را به هم فشرد. به ریش سپید بلندش دست کشید و ادامه داد:

«لیک اگر رسم بندق‌انداز او را دهیم، باز تواند که آن را به ایلخان بنماید. نیز تواند ما را از مسیر و معبری دروغین نشان دهد و بر بندق‌چیانِ کمین‌گذارِ ما خود کمین بگشاید. بر پروانه اعتماد نشاید... حال آنکه بی یاریش نیز ظفر بر تاتار میسر نباشد...»

وزیر پیر به فکر فرو رفته بود. سعی می‌کرد ذهن پروانه را بخواند. انگار بلند بلند فکر می‌کرد تا معمایی دشوار را حل کند:

«باری مستحیل نیست که پروانه مغول را مغلوب بخواهد. خراج ایلخان استخوان آل سلجوق را شکسته. باشد که با ما راستی کند...»
زین‌الدین مسیر فکرش را ادامه داد:

«اما اگر پروانه ملک بایرس را بر تخت روم می‌خواهد، رسم و نسخهٔ بندق و بارود به چه کارش آید؟ اگر ملک بر مغول فائق آید، بالضروره خداوندگار روم خواهد شد و آن بلاد در کنف حمایت او ایمن گردد. مباد که به این حیلَت بندق و بارود ما بستاند و ما را به مغول و مغول را به ما حوالَت دهد؛ پس چون مغول و مملوک هر دو بفرسودند، سَنَجَقِ سلجوق برکشد و خود بندق بیندازد و جهان بگیرد... پروانه اما مرد جنگ و جهانگیری نیست... چه سودا در سر می‌پزد معین‌الدین پروانه؟»

بایرس در سکوت به وزیرش می‌نگریست. حرفی برای گفتن نداشت.
زین‌الدین زمزمه کرد:

«اما اگر طالب هزیمت ما بودی، ما را از احوال مغولان اخبار نکردی. آن شمار که از عساکر آجای داد، احصاءِ منهیان ما را تصدیق کند. آنچه در باب نیم تومان مغولِ حلب گفت، نیز گزافه ننماید. چنین اگر باشد، توداوان و طوغو را باید که پیش از پیوستن دو عسکر مغول ملاقات کنیم. اینک

متفحصان باید فرستاد تا صدقِ مقالِ پروانه را تحقیق کنند. تدارک این معنی ضامن مرگ و حیات است لشکر مصر را... پروانه چه در سر دارد؟ راست می‌گوید یا دروغ، معماً اینست.»

زین‌الدین به سلطان نگریست. ابروان سپید بلندش جلوی دیدش را می‌گرفتند. با سرانگشت آن‌ها را مرتب کرد، در چشمان بایبرس خیره شد و تکرار کرد: «پروانه راست می‌گوید یا دروغ، معماً اینست.»

بایبرس پاسخی نداشت. زین‌الدین لبخندی به لب آورد و با تحسین ادامه داد:

«از شمار لشکر خود در این رقعہ هیچ ننوشتہ. شطرنجی زیرکیست معین‌الدین پروانه... اما بعد از این چه بازی کند؟ کاش ملکِ ظاهر در این سالیان مرا از خواند و نبشت با وی خبر می‌دادی.»

ملکِ ظاهر درمانده شده بود. به آسمان ترک خورده بالای سرش نگریست که داشت بر سرش فرو می‌شکست. باید کاری می‌کرد. قدرت و شجاعتش در حل این معما به هیچ کار نمی‌آمد. اما برد و باختِ بزرگ‌ترین نبرد زندگی‌اش، جان هزاران سربازش و شاید حتی خودش به حل این معما بستگی داشت.

«چه کنم ای وزیر؟ من مرد شطرنج و نیرنگ نیستم. مرد جنگم. بگو چه باید کرد تا همان کنم.»

زین‌الدین لب‌هایش را به هم فشرد، مکثی کرد و گفت:

- هم اینک پروانه را رقعہ‌ای بنویس و با آبیگ روانه کن. بگو که رسم و نسخت بندق و بارود او را خواهی داد بدان شرط که فرزندش مہذب‌الدین را نزد تو گروگان بفرستد. مہذب‌الدین را بسیار عزیز می‌دارد. بگو که پس از

ظفر بر ایلخان، مهذب‌الدین را تشریف می‌دهی و با خلعت و انعام نزد پدر باز می‌فرستی. نتواند که نفرستد و باز با تو دعوی اتفاق کند.

- و اگر نفرستد؟

- اگر نفرستد و بی‌انبازی او مغول را از پیش برانیم، پروانه و خاندانش را در روم از نِقَمَت ما مأمنی نماند. پروانه نمی‌یارد خشم سلطان را به خویش خریدن. شطرنج تدبیر را قیده‌ها و قاعده‌هاست. استاد شطرنجی را هم آن استطاعت نباشد که هر مهره به هر خانه که خواهد اندازد. مهذب‌الدین را سوی ما فرستد. گزیریش نیست.

- اگر مهذب‌الدین را بفرستد، رسم هیکل بندقدانداز با او واگذاریم؟

- آن زمان رسم هیکل او را شاید وا گذاشت.

- شاید وا گذاشت؟

- آری! لیکن نُسختی دروغین از بهر بارود بر باید ساخت. اگر بارود بونصری نباشد، بندقدانداز عاطل ماند. بارود چینی غلوله از این ثقل را جنباندن نتواند. گاه نبرد دور نیست، پروانه را آنقدر درنگ نباشد که بندق و بارود بسازد و بیازماید. اما نیک خواهد دانست که به هر روی اگر مصریان مغلوب شوند، پور دلبند را زنده باز نخواهد دید.

لبخند شادی به لبان بایرس برگشت. فریاد زد: «قلم برگیر درویش.»
آیگ زمین بوسید و به دنبال دوات و کاغذ دوید.



شهرزاد چشماشو باز کرد. صورتش خسته بود. از سفر مصر برگشته بود. یه لیوان آب خورد و همه چیزو برام تعریف کرد. هر چی دیده بود. به فکر فرو رفتم. زمزمه کردم:

- آخرین باری که من رفتم قونیه، سپاه بایبرس از مصر راه افتاده بود. اردوی آجای، برادر ایلخان، در واکنش به حملهٔ مصریا، به جای اومدن طرف قونیه مسیرشو به طرف شام و مصر کج کرده بود و پروانه که سخته کرده بود، داشت قونیه رو ترک می کرد که علیه بایبرس به سپاه مغول پیونده... هممم... تو ولی رفتی قبل از این زمان.

- آره، چون بایبرس تازه یه ماه بعد می خواست لشکر مصر رو بفرسته.

- فاک.

- چی؟

- فاک.

- چی؟

- شت.

- چیسبی؟

- نه.

- چی می گی تو؟

برق از سرم پرید. جدی؟ مگه می شه؟ فاک. فاک. شت... شهرزاد

مشت زد رو سینه م:

- چیو فاک؟

- مگه می شه شهرزاد؟

- حرف می زنی؟

- بایبرس اون موقع فکر می کرد مغولا دارن جمع می شن که به مصر حمله کنن؟
- آره من واضحاً اینطور دیدم. می گفت پروانه بهش خبر داده.
- و داشت فکر می کرد باید بین دو حالت تصمیم بگیره؟ ینی یا صبر کنه مغولا بیان پایین تا مصر یا اینکه پیش دستی کنه و تو شام به مغولا حمله کنه؟
- دقیقاً.
- وزیرش هم تایید کرد که پروانه راست می گه که فلان قدر مغول کجاها اردو زدن؟
- آره.
- ینی حتی حالت‌هایی که می‌خواسته بهش فکر کنن رو هم بهشون تحمیل کرده، در حالی که اصل قضیه کلاً به چی دیگه بوده!
- چی؟
- عجب دیوثیه پروانه!
- چرا؟
- عجب آدم وحشتناکیه پروانه... فاک! وحشت کردم به لحظه.
- نمی‌خواهی بگی؟
- بین شهرزاد، مغولا که اصلاً اون اول برنامه حمله به مصر نداشتن... این با چیزی که کتابای تاریخی می‌گن هم سازگاره. از نبرد عین جالوت هیفده سال گذشته بوده. هلاکو مرده بوده. آباقا اومده بوده. حساسیت شدید نسبت به مملوکا وجود داشته و دیر یا زود بینشون جنگ می‌شده. اما ظاهراً اولویت مغولا در اون موقع فتح کامل روم بوده، نه مصر... دقت کن، ایلخان قونیه رو به برادش وعده داده بود نه قاهره رو...

- فاک.
- آره؟
- فاک.
- فهمیدی؟
- شت.
- گرفتی.
- ینی تو می گی پروانه یه جنگ جدید راه انداخته که مغول از قونیه منحرف بشه؟
- خودت چی می بینی؟
- بایرس مطمئننه که مغولا می خوان به اون حمله کنن.
- کی بهش این تصووو داده؟
- پروانه.
- مغولا چرا مستقیم به قونیه حمله نمی کنن؟
- چون بایرس بهشون حمله کرده که به حساب خودش پیش دستی کرده باشه.
- عجب شطرنج باز وحشتناکیه پروانه... از بایرس داره به عنوان اسب شطرنجش استفاده می کنه.
- یه جبهه تو جنوب باز کرده برا منحرف کردن مغول از آناتولی... حتی جای جنگ رو هم می خواست تعیین کنه. چی می گفت؟ آلبستان؟ پروانه
- کور یوگرافر مرگه.
- یه لحظه تو صورت هم خیره شدیم. موهام سوزن سوزن شده بودن.
- شهرزاد یه سیگار روشن کرد:

- قضیه توپ چیه؟ مگه سلاح گرم خیلی دیرتر از این به وجود نیومده؟
- نه، مغولا باروت رو با خودشون از چین آوردن. بعد یه مسابقه تسلیحاتی شروع شد تو غرب آسیا و حوزه مدیترانه. فرمول باروت تو همین سالها تکامل پیدا کرد... شت... پروانه می‌خواد از تکنولوژی نظامی مملوکا در برابر مغولا استفاده کنه.
- یه شخصیت فالیکی* مٹ سلطان بایبرس کاملاً به پروانه اجازه می‌ده که اینطور مانیپولیتش کنه.
- فالیک؟ هاها.
- بایبرس ازین مردای زیادی با اعتماد به نفسه که فک می‌کنه مرکز عالمه... اکچولی خیلی سکیسه.
- ؟!
- به همین علت، پروانه راحت می‌تونه بهش این تصورو القا کنه که هدف مغولا حمله به اونه... مگه جاهای دیگه دنیا چه اهمیتی دارن؟ اگه مغولا نزدیک شدن، لابد می‌خوان به من حمله کنن. می‌فهمی؟ اسپات لایت افکت** داره.
- اسپات لایت افکت؟
- آره دیگه. این توهم که آدم فک می‌کنه مرکز توجه تمام دنیاس.
- هممم.
- بایبرس دست به جنگشم خوبه، می‌خواد بیره وسط به همه دنیا نشون

* Phallic

** Spotlight effect

- بده چقد کیرش بزرگه. در نتیجه هدف خویبه برا پروانه.
- فاک... مغول و مملوک دارن با هم می جنگن که قونیه جنگ نبینه...
- یه پک طولانی به سیگارش زد و ادامه داد:
- اما پروانه داره خیلی کار خطرناکی می کنه. بایرس دوس نداره کسی باهاش اینکارو بکنه.
- ایلخان هم همینطور.
- اگه بازی پروانه این باشه، بایرس حتماً بالاخره ازش انتقام می گیره.
- حسابشو صاف می کنه. اینجور آدمیه.
- ایلخان هم همینطور، اگه بفهمه...
- ببینم... این که نشد شطرنج خوب.
- چی؟
- اینجوری تقریباً گارانتیه که هر دو طرف آخرش دشمن پروانه می شن.
- جونشو می گیرن اگه بفهمن. اونوخ می بازه. این چه حرکتیه؟
- ولی قونیه ممکنه زنده بمونه...
- شهرزاد لباسو گولّه کرد:
- هممم... با جونش داره بازی می کنه.
- آروم تکرار کردم:
- آره... با جونش داره بازی می کنه.
- چند لحظه در سکوتی مبهوت گذشت. شهرزاد یه دفه پرسید:
- این بایرس چرا هی به پروانه می گفت سیاه گوش؟ منظورش چی بود؟
- سیاه گوش حیوون مورد علاقه منه.

- جدی؟ سیاه گوش؟ کاراکال*؟
- آره، کاراکال.
- !!!
- آره. چطور؟
- چه عجیب!
- چی؟
- تو زیون فارسی قدیم کلمه پروانه سه معنی داشت.
- خب؟
- یه معنیش فرمان و حکمه. مقام پروانگی به معنی صاحب حکم بودنه.
معنی دوم این کلمه البته همون حشره زیباس که رو مُهر پروانه دیدی. اما معنی سوم این کلمه سیاه گوشه.
شهرزاد تعجب کرد:
- چی؟؟؟ پروانه تو فارسی ینی سیاه گوش؟
- آره! تو ادبیات فارسی، سیاه گوش، یا همون پروانه، وزیر شیر حساب می شه. بعضیا می گن اصن مقام پروانه سلطان به همین تشابه اشاره داره - که ینی سلطان شیر و وزیرش سیاه گوش.
- چه عجیب!
- آره خب، تشابه نام عجیبیه... چه حیوون بی ربطی هم هست سیاه گوش!
شاهپرک چه ربطی داره به سیاه گوش؟ احتمالاً از ریشه های مختلفی اومدن این دو تا پروانه...

* Caracal

- نفهمیدی!

- ها؟

- نفهمیدی! این خیلی عجیبه!

- ولمون کن.

شهرزاد موبایلشو برداشت، گوگل کرد و یه عکس کاراکال گذاشت جلوم:

- ببین. رو سرش یه پروانه‌س.

موبایلو از شهرزاد گرفتم و به تصویر خیره شدم. یه گربه‌سان کهربایی رنگِ ظریف و زیبا نشسته بود رو صفحهٔ موبایل شهرزاد... و رو سرش... چه عجیب... یه پروانه درشت با بال‌های بلند نوک تیز رو سرش بود. گوشای عجیب بزرگ و نوک سیاهش درست مَث بال‌های یه پروانهٔ بزرگ بودن که سر کوچیک گربهٔ وحشی رو از بالا قاب گرفته بود. چن تا عکس دیگه از کاراکال دیدم. چه عجیب! همه‌شون پروانه به سر بودن!

چشمای شهرزاد برق می‌زدن. یه خورده رو هوا بود. انگار سر از یه غار تنگ و تاریک درآورده و یوهو با یه کوهستان زیبای جنگلی مواجه شده. یه چیزی فهمیده بود شهرزاد. خیلی جدی پرسید:

- استفاده از کلمهٔ پروانه برای شاهپرک و سیاه‌گوش در فارسی بی‌ربطه؟

تو فک می‌کنی فارسی بلدی؟

- نامرد، تو تخم نزن دیگه.

- ببین اجدادت چه اسم فوق‌العاده‌ای رو این حیوون گذاشتن.

- خب آره، پروانه از اینکه بگیم سیاه‌گوش شاعرانه‌تره... واقعاً تشابه

گوشای این گوگولی به پروانه انکارناپذیره.

- هنوز نفهمیدی.

از چشم‌اش نور می‌ریخت بیرون. از صورتش یه لهیب نارنجی سرخی
تشعشع می‌کرد. صورتش صورت ایفانی بود. خیلی جدی توضیح داد:
- سیاه‌گوش خیلی حیوون جالبیه. تو همه فرهنگ‌ها، با توجه به ویژگی
عجیبش که همون گوش‌هاش باشه، براش اسم گذاشته‌ن. کاراکال انگلیسی
هم از کاراکولاخ ترکی می‌آد که ینی گوش سیاه. اما اینکه گوش‌ای این حیوونو
به پروانه تشبیه کنی، خیلی خوش ذوقیه.

- آره دیگه، یه خورده نادقیق‌تره ولی زیباتره.

- نه خَره.

- چی پس؟

- این خیلی اسم دقیقه... و جواب معمای پروانه تو هم ممکنه به همین
تعبیر مربوط باشه.

- چی؟ چی؟ یه دفعه جدی شد!

شهرزاد با انرژی ادامه داد:

- گوش سیاه‌گوش از عجایب دنیای حیواناته. خیلی بزرگه و شنوایی
فوق‌العاده‌ای داره. اما یه نکته خیلی مهم‌تر تو گوش‌ای سیاه‌گوشه.

- چی؟

- هر گوش سیاه‌گوش بیست تا عضله داره و می‌تونه گوش‌هاشو به

شکلای خیلی عجیبی حرکت بده... ببین.

رو موبایلش یه چیزی سرچ کرد و یه ویدئو درآورد. یه سیاه‌گوش
تو ویدئو نشسته بود، خیلی راحت گوش‌هاشو از وسط تا کرد و با حرکتی
رقص‌وار مثل بال پروانه باز کرد و بالا آورد - انگار که یه پروانه رو سرش بال
زد. شهرزاد گفت:

- الان می گی اوکی، حرکت گوشاش هم شبیه بال زدن پروانه‌س، حالا که چی؟

- آره دیگه، حالا که چی؟

- حالا پرده آخر!

چقدر ذوق داشت شهرزادا! چی دیده بود این دختر؟ ادامه داد:

- تو تکامل جانداران یه پدیده‌ای هست به اسم تقلید تهاجمی*. تقلید تهاجمی وقتی که قسمتی از بدن یه حیوون جوری تکامل پیدا می کنه که شبیه طعمه طعمه اون حیوون بشه.

- طعمه طعمه اون حیوون؟

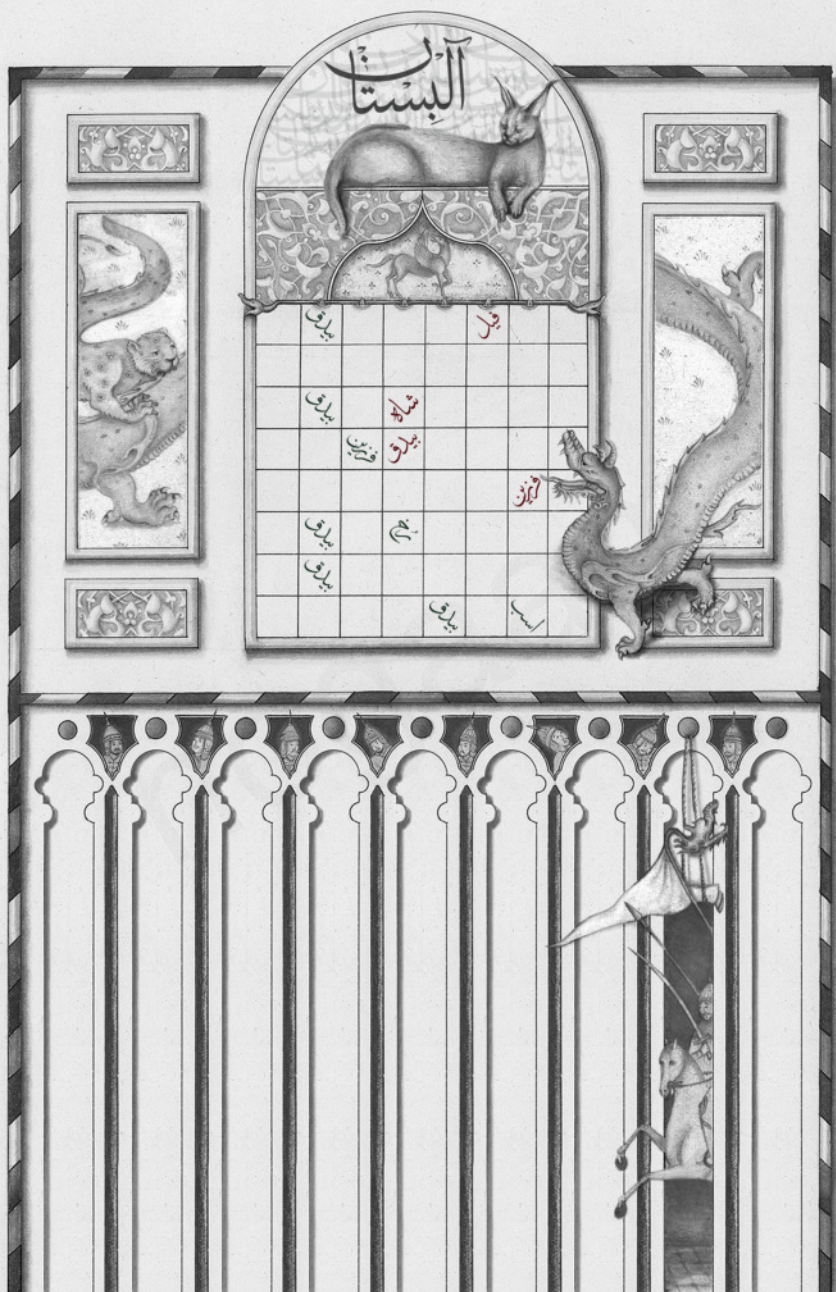
- آره. مثلاً یه جور افعی وجود داره که نوک دمش شبیه عنکبوتیه. خودش بی حرکت می شینه و دمشو تکون می ده. پرنده‌های کوچیکی که به اون عنکبوت به چشم طعمه نگاه می کنن، می آن که بگیرنش ولی گیر نیش افعی می افتن. به این می گن تقلید تهاجمی. نوک دم افعی شبیه غذای پرنده شده که پرنده رو به دام بکشه.

- اوه اوه... تقلید تهاجمی... چه جالب... خب... شت! چی؟ چی؟

- آره! همونی که فکر کردی! گوش کاراکال یه نمونه جالب از تقلید تهاجمیه. کاراکال، تو شرایط مناسب، یه رفتار خیلی خاصی داره که بی حرکت می شینه تو علفای بلند و گوشاشو همون جور که دیدی حرکت می ده و منتظر می مونه.

- بعد پرنده می آد پروانه بخوره، پروانه پرنده رو می خوره؟

* Aggressive mimicry



خاء عین هاء
مقام خوف و چشم و نفس



اسب سیاه پروانه بر گردنه آلبستان ایستاد. پروانه متفکر و مغموم به آسمان نگریست. تصویر گنبد ترک خورده آسمان روی چشمان امیر منعکس شد. معین الدین لختی در آسمان خیره ماند، گویی شیشه عمرش را نگاه می کرد که از هم می پاشید. عضلات شعاعی کهربایی عنیب چشمانش سیاهی مطلق مردمکانش را دور گرفته بودند. کسی نمی دانست در عمق آن سیاهی، پشت مردم چشمانش، چه کسی آسمان شکسته را به نظاره نشسته، چه می خواهد، در فکر چیست.

باد سرد در صورتش می وزید، ریش جوگندمی و موی بلندش را که از زیر دستار سیاه به شانه اش ریخته بود، به هم می ریخت. پشت سر، سواران سلجوقی که عقبه سپاه مغول را تشکیل می دادند، در حال صعودی آرام به

گردنه کوه کوتاه بودند. روبه‌رو، سپاه بزرگ مغول همچون رودخانه‌ای از مرگبارترین شکل زندگی، یا اژدهایی خاکستری با فلس‌هایی از کلاه‌خود و سپر و نیزه، در امتداد شرقی‌غربی درّه به سوی چشمه‌های آلبستان می‌خزید. زیر لب زمزمه کرد:

- کیش!

توداوان رو به پروانه کرد، با صدای پیر و خش‌دارش پرسید:

- چه گفتی؟

سپس لگام اسب ابلقش را کشید و به پروانه نزدیک‌تر شد. به رغم سن زیاد، هنوز بدنی ورزیده داشت و زرهی سنگین به تن کرده بود. کلاله بلند زرّینی که بر نوک کلاه‌خودش در باد می‌رقصید، از سرداران زیردست متمایزش می‌کرد. ریش سفید و تُنکش در باد تکان می‌خورد. یادگار دو زخم قدیمی، یکی مشت گریزی بر گونه راست و دیگر، بوسه تیری که نگاهش را خطا کرده بود، صورت سالخورده‌اش را خشن‌تر از آنکه بود می‌نمود. چشمان مغولی باریکش اما گرم و مهربان بودند، دست کم با هم‌پایه قدیمیش معین‌الدین پروانه. توراکی‌نا خاتون، همسر توداوان که همیشه هنگام نبرد همراه او بود، اسب کهرش را هی کرد و به دنبال سردار همیشه پیروز، به پروانه نزدیک شد. پروانه به احترام توراکی‌نا سر خم کرد. سپس به افق مغرب اشاره کرد:

- آنجا.

توداوان به غرب، جایی که درّه تنگ رو به قصبه آلبستان دهان می‌گشاد، نگاه کرد. چشمانش ضعیف بودند اما طولی نکشید که خطی از پرچم‌های سرخ را که از افق مغرب طلوع می‌کرد، تشخیص داد. پروانه زمزمه کرد:

- سنجاقیه.

آرام ادامه داد:

- بیرق بران بایبرس... خون آشام ترین مردان مملوک... اینان بقیّتِ عساکر مصر را در پی دارند. پیش از ما به چشمه‌ها درآمدند. خطا کردم ای توداوان. به رای من لشکر به این دژه کشاندی تا پیش از ایشان به چشمه‌ها رسیم، اما نرسیدیم.

توداوان لبخند مطمئنی زد و اشارهٔ پروانه را نادیده گرفت. چشمان سردار سالخورده، به جای افق مقابل، نگران کوه‌های انتهای دژه بودند:

- طوغو جوان است. رؤیت طلعه مملوک او را برآغالیده. شتاب می‌کند. به دهان دژه می‌راند و از کوه‌های یمین و یسار نمی‌اندیشد.

- کوه‌ها؟

معین‌الدین حتی از نگاه کردن به صخره‌های سنگی دهانهٔ دژه هم طفره رفت.

- پشت آن دندان‌ها هر چه هست ما را هویدا نیست. پسرک شتاب می‌کند. حزم و احتیاط شرط ظفر است. خود را به کمین می‌دهد طوغو...

توداوان با فریاد رعب‌آوری حرف خودش را قطع کرد: «ایلچی!»

توراکی‌نا که نگرانی توداوان را دریافته بود، فریاد زد: «ایلچی! ایلچی!»

قاصد مغول به سرعت خود را به توداوان رسانید. از اسب به زیر آمد و پیش سردار پیر زانو زد. توداوان فرمان داد: «طوغو را بگوی همانجا که هست باز ایستد و لشکر بیاراید و پیش‌تر نرود. در صخره‌های دهان دژه تفحص باید کرد.»

عرق بر پیشانی معین‌الدین نشست. آب دهانش را قورت داد. توراکی‌نا خاتون متوجه واکنش پروانه شد و نگران به پروانه و توداوان نگاه کرد. ایلچی به سرعت سوار اسبش شد و از گردنهٔ شرقی به درون دژه سرازیر شد. ازدحام سربازان در دژه نمی‌گذاشت پیک به آسانی تا خط اول سپاه برسد - جایی که

پروانه به آن خیره شده بود. به دلیل تنگی درّه امکان گشایش برای لشکر مغول وجود نداشت. جناح چپ و راست در خط اول لشکر به هم فشرده شده بودند و قلب سپاه پشت سر ایشان افتاده بود. همگی آرام به جایی می‌رسیدند که درّه همچون تمساحی سنگی که بر پهلو افتاده باشد، دهانش را بی‌حرکت رو به آلبستان باز نگهداشته بود و سپاه بزرگ را در میان آوارهایش، صخره‌های یمین و یسار، جای می‌داد. جناح چپ سپاه ایلخان را سواران سنگین اسلحه گرجی تشکیل می‌دادند. دمتریوس نیم‌پادشاه گرجستان که در رقابت با داوید، برادر گرجی خاتون، سودای سلطنت بر تمامی گرجستان را در سر داشت، پوشیده در جوشنی پولادین، سواران گرجی را فرماندهی می‌کرد. پروانه برق زره ممتاز دمتریوس را از دور تشخیص می‌داد. جناح راست سپاه اما همگی مغول بودند. سرخ درخشانِ نوارهای ابریشمین کلاه خود طوغو را می‌شد از دور دید که سوار بر اسبش به چپ و راست می‌راند و سپاه را با عجله به پیش می‌برد. معلوم بود که طوغو می‌خواهد، پیش از رسیدن سنجاقیه بایبرس، سپاه ایلخان را از دهانه غربی درّه خارج کند تا میمنه و میسره‌اش را گشایش دهد و برای قلب لشکر در میان دو جناح جا باز کند. تصمیمی که در دیده سلحشوری جوان چون طوغو هوشمندانه می‌نمود اما توداوان سالخورده را نگران می‌کرد. کم‌کمک پلنگ‌های سیاه پرچم‌های سرخ سنجاقیه به چشم می‌آمدند و سیاهه سپاه مملوک پشت ایشان بر افق مغرب می‌روید. سر ازدها، میمنه و میسره سپاه مغول، کاملاً در دهان تمساح سنگی جای گرفت. پروانه با فریاد دوباره توداوان به خود آمد: «ایلچی!»

سوار دیگری پیش پای توداوان زانو زد.

«صاروخ اندازان اسباب‌ها راست کنند. به قلب لشکر می‌آیم.»

پیک مغول بر اسب خود پرید و به درون درّه راند. توداوان رو به امیر پروانه کرد. با لحنی آرام و شوخ طبع گفت:

«سختی آهن نرمی اشکمِ تو را خوش نیاید.» خندید و به شکم بزرگ معین‌الدین اشاره کرد. «لیکن گاه رزم است. قزآکندی در پوش تا خدنگی بر جانت نرسد. هشیارِ تن خویش باش که اگر چند در رزم ما را به کار نیایی، بزم فیروزی را توانی آراست.» بعد لحنش کمی جدی‌تر شد و فرمان داد: «پشت سپاه در فرمان توست. سواران روم را بر همین گردنه بدار و مترصد بنشین. اگر بایرس میمنه و میسره بشکست و به قلب درآمد، از بلندجا بر سر او بتاز.» پروانه به نشانه اطاعت سر خم کرد. توداوان به سمت توراکینا رفت و بدن اسبش را به بدن اسب او کشید:

«نزد پروانه بمان.»

توراکینا جواب توداوان را به مغولی داد. بت کوچکی از نمود استخوان‌دوزی شده، به شکل مردی با دندان‌هایی بلند و خمیده چون عاج پیل، به یقه زره توداوان گره زد.

توداوان روی اسب خم شد و توراکینا را در آغوش کشید. بعد از او جدا شد و رو به پروانه کرد:

«خاطر از بهر آب و چشمه پریشان مکن. پیش از آنکه آفتاب فرو شود، خصم را مالیده باشیم. کار به تشنگی نمی‌رسد.» سر اسبش را رو به درّه گرداند. برای لحظه‌ای متوقف شد، برگشت و در چشمان پروانه نگاه کرد و با شوخ‌طبعی ذاتیش ادامه داد: «لابد آن قدر شراب آورده‌ای تا مغولان بر لاشه بایرس درکشند و مستی کنند. اگر در بزم فیروزی قصوری رود، از قصه کاهلی تو پیش آجای ماجرا کنم.» توداوان خندید. معین‌الدین نگاهش

درنگاه توداوان ماند و قطره اشکی در گوشه چشمش جمع شد.

ناگهان صدای مهیبی در درّه طنین انداخت. چند ثانیه بعد صدای رعدآسای دیگری در درّه پیچید و بعد از آن رشته بی‌پایان غرش توپ‌های مملوک. قطعه‌ای نه چندان کوچک از آسمان ترک خورده شکست و چونان شهابی در روز روشن فرو افتاد... و بعد از آن، قطعه سوزان دیگری... و بعد از آن، باز قطعه‌ای دیگر. پروانه، توراکی‌نا و توداوان هر سه به دهان باز تمساح چشم دوختند. رشته‌های دود غلیظ از میان دندان‌های صخره‌های دهانه درّه تا صفوف اینک برهم‌ریخته مغول و گرجی کشیده می‌شدند. سواران مغول و گرجی، در امتداد رشته‌های دود، بر زمین ریخته بودند. سرخی نوارهای کلاه خود طوغو دیگر دیده نمی‌شد. وحشت و بی‌نظمی جناحین لشکر مغول را از هم پاشیده بود. برق زره دم‌طریوس دیده می‌شد که به عقب می‌گریخت. غرش بُندُق‌ها تمام نمی‌شد. توداوان شلاقش را محکم بر کپل اسب ابلق کوبید و به درون درّه راند. دوست قدیمی خود، لایق‌ترین فرمانده مغول را می‌بینم که دلیرانه به دهان مرگ می‌تازد. مرگی که من برایش رقم زده‌ام. من. من نفرین شده. همسرش کنارم ایستاده. عرق کرده‌ام. صدای فریاد پیرمرد دلیر از پشت اسب تازان: «اگر قلبمان بشکست، بر سرشان بتاز.» قلبم در هم شکسته. توداوان در آشوب درّه گم می‌شود. چرا من؟ چرا من باید این بار را بر دوش بکشم؟ آن پایین در قلب سپاه، صاروخ‌اندازان مغول آماده آتشباری می‌شوند. لوله‌های نبین پر شده از باروت چینی را رو به سپاه مملوک نشانه گرفته‌اند. توپ‌ها بالاخره ساکت شده‌اند. میمنه و میسرّه سپاه مغول درهم کوفته شده. اینک سنجاقیه بایبرس به مغولان می‌تازد. نوارهای طلایی کلاه خود توداوان آنجا در باد می‌رقصد و اسب ابلقش که به قلب می‌تازد.

صاروخ اندازان مغول شلیک می کنند. صدها صاروخ آتشین از قلب سپاه ایلخان به هوا بلند می شوند، طارمی از آتش بر سر دو سپاه می کشند و بر سر مملوکان فرود می آیند. قطعات بلور داغ آسمان بی وقفه سقوط می کنند و با مردان مغول و گرجی و مملوک بر زمین می ریزند. خون و مرد و شیشه بر زمین آلبستان پاشیده.

گنبدِ صُلبِ بلورینِ آسمان در پیش چشمانم به موج می افتد، همچون پرده ای در باد در خود می پیچد. ترک های بیشمار آسمان به شکل خطوط راست عمود بر هم مرتب می شوند. پرده به خود پیچیده آسمان شکم می دهد، باز و مسطح و چهارخانه می شود و چون صفحه شطرنجی به بزرگی زمین پیش رویم، هشت در هشت گسترده می شود. بر فراز چهارخانه آسمان چهارزانو نشسته ام. روبه رویم، شیطان.

پیرمرد خوش لباسِ خوش چهره نقره مو، می کوشد آرام به نظر رسد، اما خطوط کنار چشمان سیاهش در هم فشرده شده. مهره های کمی روی صفحه باقی مانده. شاه سبز از بازی غایب است. فریاد مردان زنده را می شنوم که آن پایین، زیر صفحه شطرنج جان می کنند. شیطان زیر کیش من است. شاهش را حرکت می دهد. ایلخان حرکت خواهد کرد. ایلخان به روم می آید. اسبم را جابه جا می کنم. وزیرش را حرکت می دهد. اسبم را به مرکز صفحه می آورم. فیلش را جابه جا می کند و اسبم را زیر ضرب می گیرد. پیاده اش در تیررس اسب و رُخم نشسته، فیلش زیر تیغ وزیرم است. اگر پیاده اش را با اسب یا رخ بگیرم، در حرکت بعد یا اسبم را می گیرد و رخم را با شاه تهدید می کند، یا رخ و اسبم را با هم زیر تهدید وزیرش می آورد... اگر کاری نکنم اسب را می گیرد... با هر کدام از این حرکات راه خونریزی و ادامه بازی برای شیطان

باز می ماند... اما اگر با وزیر فیلش را بگیرم؟ ضربه کاری آخر... رخم در دو حرکت بعدی تمام مهره هایش را می گیرد و بازی تمام می شود... بهترین حرکت همین است... چاره ای نمانده... چاره ای نمانده. سرنوشت بازی همینجا نوشته می شود، در حرکتی قاطع و مرگبار. با وزیر فیلش را می گیرم. آن پایین بوسه سرخ ناوکی بر حنجره توداوان می نشیند. پیکان خون چکان از پشت گردنش بیرون می زند و پره های سوفار تیر بر آرواره اش می سایند. خون دهانش را پر می کند. توداوان یال اسبش را در مشت فشار می دهد تا از زین نیفتد. شیطان ناگهان دست از بازی می کشد و در چشمانم خیره می شود. آن لبخند شیطانی بر لبانش می نشیند. شطرنج اختیار نیست. شطرنج جبر است. شطرنج شش جهت را بر شطرنج باز می بندد. هر دوی ما می دانیم نتیجه حرکت من چیست. راه دیگری نبود. به دام افتاده ام. دامی که خودم برای خودم تنیده ام. انگشتان بلند شیطان بر شاه سرخ می نشینند. صورتم عرق کرده. شهرزاد. شهرزاد. شهرزاد لعنتی کجاست؟



شهرزاد



بایرس، پشت به خیمه سوزن‌دوزی شده رنگارنگ، سوار بر اسب بلند سپید، پیشرفت نبرد را تماشا می‌کرد. زیر گنبد سوراخ سوراخ و دودزده آسمان، از جناح چپ و راست سپاه مغول چیزی جز پشته‌های کشته باقی نمانده بود - مردگانی که در میان دندان‌های تمساح سنگی روی هم توده شده بودند. قلب مغول در حلق درّه آلبستان فشرده شده بود. نتیجه نبرد واضح بود اما مغولان تسلیم نمی‌شدند. آتشباری هر دو طرف تمام شده بود و باقیمانده مردان مغول و سپاه مملوک با نیزه و شمشیر به جان هم افتاده بودند. قلب بایرس هنوز وارد نبرد نشده بود، منظم و منضبط جلوی خیمه سلطان ایستاده، منتظر فرمان بود. اما چیزی از سنجاقیه نامدار بایرس باقی نمانده بود و جناح چپ مملوک تلفات زیادی داده بود. فضای تنگ دهانه درّه با کشته‌ها پر شده بود و جایی برای تاخت و تاز اسبان باقی نبود. مغولان از اسب به زیر آمده بودند و با جناح راست مملوک آمیخته بودند. نفر به نفر می‌کشتند و کشته می‌شدند. بایرس به کوهستان روبه‌رو خیره شد. پشت نبردگاه، در انتهای درّه و بر فراز گردنه آلبستان، سپاه پروانه بی‌حرکت ایستاده بود و نبرد را تماشا می‌کرد. زین‌الدین وزیر به سلطان نزدیک شد:

- مغول خوی مغلوبی ندارد، آداب مغلوبی ندارند، تسلیم نمی‌شناسد. تا آخرین مرد پایداری کند. تا آخرین مرد بایدشان کشت یکایک. کار از کمانداران بر ناید. مغولان چندان با میمنه سلطان درآمیخته‌اند که بر سرشان تیرباران نتوان. قلب باید میمنه را مدد دهد تا قلبشان بشکرد.

- در این مهلکه اسب نتوان تاختن. اگر رو با رو بر قلبشان بکوبیم، از ما بس بیش از این کشته شود. حالیا پشتشان خالیست. پروانه باید اینک از قفا بر ایشان رَند و قصه را تمام کند.

- در پروانه امید نتوان بستن. مصلحت اینست که ملک ظاهر و باطن هم اینک رگِ جانِ مغول را به بلازک خود بر دَرَد. ساعت ظفر نزدیک است. - مهذب الدین را بخوانید.

مهذب الدین، فرزند معین الدین پروانه که گروگان بایبرس بود، قدم جلو گذاشت و سر خم کرد. بایبرس خشمگین بر سرش فریاد زد:

- پدر خرگوش دلت چه می کند؟ مگر برکندن مغول نمی خواهد؟ این ساعت باید بر سرشان بتازد و آن چند شغال زخم خورده را فرو گیرد و کار تمام کند. بر افراز کوه چه نشسته؟ به چه می اندیشد؟

- فتح و ظفر ملک ظاهر و باطن مستدام باد. از کار پدر مرا آگهی نیست ای سلطان. ناچار صلاح و تدبیری در خاطر دارد که چنین بی جنبش ایستاده. - اینک زمان تدبیر نیست. زمان خون و مرگ است. باید که دم را دریابد. هلاک بقية السیف مغول او را سهل است، اما از این سوی، جان صدها مملوک باید فدا شود تا این درّه از خصم پردخته گردد. تو پور آن سیه گوش شیشه دلی، بگو چه می کند؟ تا چند یاری بابت را به انتظار نشینم که درنگ او عدلِ جانِ مردان منست؟

- دلاورا، مظفرا، پدرم به عهد خویش همانا وفا کرد. سلطان بنگرد که تاتار چون در هزیمت افتاده است. نپندارم بیش از این در عهده...

بایبرس از پاسخ مهذب الدین خشمگین تر شد و کلامش را برید: «دم درکش! نهلم که جان مملوک بر سر خمیازه آن گریه جبون برود. خود کجا گریه باشد؟ همان شهره ناچیز است که نقش آن بر خاتم خود زده. همینک بر زبانِ قاصد او را بگوی که ملک بایبرس امر می کند که از گردنه به زیر آبی و این چند مغول خسته را فروگیری ورنه از دیگ این ظفر استخوانی به

تو نیندازد. سهل است، خون این پسر ت مهبذب الدین نیز هدر شود.»
چشمان سبز و سیاه بایرس در آتش خشمی بی رحم می درخشیدند.
مهبذب الدین با ادب سر خم کرد و به نرمی پاسخ داد:
«عمر سلطان دراز باد. در این معرکه هیچ قاصدی جان تا پشت مغول
سلامت نبرد. در ستاندن جان من نفعی نیست، الا که لشکر روم را با سلطان
خصم کند.»

پاسخ مهبذب الدین بایرس را آشفته تر کرد. زین الدین مداخله کرد:
«سلطانا، سپاه پروانه تازه جان است و بر بالا ایستاده. شاید با ایشان
درآویختن. پروانه عهد خویش به جای آورد. پروانه را بگذار و پروای نبرد کن.
مردان میمنه زیر تیغ تاتارند. اگر میمنه بشکند و دیوان مغول راه به عرصه دشت
بگشایند، بازشان در شیشه توان کرد. امید از پروانه بپر. اینک بر بقیت خصم
بتاز و ظفر از آن خود کن. مباد که فرصت از تو فوت شود.»

بایرس باز هم در بازی وزیران به دام افتاده بود و فقط یک احساس را
تجربه می کرد: خشم بی حد و حصر. پروانه به راحتی می توانست کار را یکسره
کند، اما نمی کرد. بایرس چاره ای نداشت جز زدن به دل باقیمانده مغولان و
به خطر انداختن قلب سپاهش. به این ترتیب، پس از نبرد، سپاه کوچک اما
دست نخورده پروانه در برابر لشکر جزار اما فرسوده مملوک ضعیف و مغلوب
نمی ماند. اسیر سیاست بازی پروانه شده بود. آسمان تکه تکه بر سرش می بارید.
چیزی نمی دید جز خون. رگ های صورتم از خشم به تپش افتاده. چرا مردان
من بی جهت کشته شوند در حالی که پروانه... پروانه مرا مثل مهره شطرنجی به
جلو می راند. مردانم آن جلو کشته می شوند. دیر می شود. باید با مرگ چهره
در چهره شوم. باید بر سر مغولان بتازم. اگر پس از نبرد، پروانه از بلندی بر سر

من بتازد چه؟ لعنت بر پروانه. زین الدین بی وقفه پند و اندرز می دهد. لعنت بر وزیران. کلمات بی اختیار از دهانم بیرون می جوشند:

«نفرین بر نیرنگ و نیرنگیان! پروانه را گو باش تا حساب از تو بستانم.»

اسبم راهی می کنم. فریادی جگرم را می خراشد و از حلقم بیرون می زند:

«بتازید بر ایشان! دریابید برادرانتان را!»

غریو مردان از قلب لشکر بلند می شود. اسبم میان پاهایم تکان تکان می خورد، نفس های سنگین می زند، عرق می کند. قلب سپاه برای اسبم راه باز می کند - مثل موسی که دریا را برایش شکافته شد. پیادگان و سواران با من به سمت قتلگاه می تازند. به پشت کشته ها می رسم. اسب دیگر جلو نمی رود. از زین پایین می پریم و شمشیرم را از نیام بیرون می کشم. جوهر فولاد در چشمانم ابر و باد می زند. مردان زخم خورده را زیر پا می گذارم. بعضی زیر چکمه هایم فریاد می زنند، دیگرانشان خاموش در خود خمیده می شوند. صورت مردی مغول... برق شمشیرش در هوا... گردشی رقص واره به دور خودم... و خون گرمش که در چشمانم می پاشد. شمشیر من سریع تر است. حلق مغول بعدی را می بزم. تیر بلندی در چشم قراول دست راستم فرو می رود. صدای فریاد مردان گوشم را کر کرده. این مغولان را می کشیم اما اگر پروانه از آن بالا بر سر ما بتازد، در برابرش بی دفاعیم. از پروانه متنفرم. افسر مغولی با زره سنگین به من حمله می کند. به نرمی رقصی زیر مسیر شمشیرش خم می شوم و شمشیرم را زیر بغلش فرو می کنم، جایی که زره ندارد. مبادا پروانه بر ما بتازد. نگاهم را به بلندای گردنه آلبستان می دویم. چه می بینم؟ مغول بعدی بی حاصل شمشیر بر سپرم می کوبد. شمشیرم را در دهانش فرو می کنم. آن بالا، روی گردنه! نیزه ای از کنار سرم می گذرد. یکی از مردانم نیزه انداز مغول را با گرز می کوبد. آن بالا، روی گردنه... سپاه روم

به نبردگاه پشت کرده و ناپدید می شود!



ریطخ دالوادای



از پله‌های خرابات بالا می‌روم. جلوی حجره نادیا می‌ایستم. کفش‌هایم را می‌کنم، پرده را کنار می‌زنم و وارد می‌شوم. بوی شیرین گرش‌دار زنبوری نادیا اتاق را پر کرده. آنجا روی قالیچه سرخ نشسته، زیبا، ترسان، نگران. وقتی نمانده. زیر پنجره باریک دراز حجره‌اش زانو می‌زنم. پارچه بزرگ مخمل گلدوزی شده‌ای از لبه پنجره آویخته و لُختی دیوار زیر پنجره را پوشانده. پارچه را می‌کشم. از سنگ گوشه چپ درگاه پنجره می‌شمارم و پایین می‌آیم. انگشتم روی سنگ چهارم می‌ایستد. ناخن‌هایم را دور لبه سنگ تراشیده مستطیل چنگال می‌کنم و آن را می‌کشم. سنگ که از ملاط اطرافش کاملاً جداست بیرون می‌آید. اشکاف کوچکی، پشت سنگ، در جرز دیوار زیر پنجره دهن باز می‌کند. انگشتانم را داخل می‌کنم و جعبه مفرغی رمزدار کوچکی را لب به لب از اشکاف بیرون می‌کشم. نادیا به من می‌نگرد. به جعبه اسرار می‌نگرم. روی سطح فوقانی جعبه، چهار مهره بزرگ فلزی و روی هر

مهره مهره‌ای کوچک‌تر نشسته است. در حاشیه هر مهره بزرگ، یک افعی نقره کوب شده و بر هر مهره کوچک، اردکی طلایی نقش بسته.

گرداگرد مهره‌های بزرگ، این حروف روی جعبه طلاکوب شده: ا ب ج د ر س ص ط ع ق ک ل م ن ه ی. اول مهره‌های بزرگ را می‌چرخانم و سرافعی‌ها را روی حروف رمز می‌گذارم: ع، ب، ج، ا، بعد منقار اردک‌ها را مرتب می‌کنم: ا، د، ص، ج. جعبه صدایی می‌کند و قفلش آزاد می‌شود. درش را باز می‌کنم. پر است از کاغذهای لوله شده. یکی از لوله‌ها را برمی‌دارم و نقش فرو رفته پلنگ را روی مهر لاک‌ی کبود شکسته‌اش لمس می‌کنم. دست در گریبان می‌کنم. پاره کنفی پیچیده و طومار کوچکی با مهر کبود بیرون می‌آورم. طومار را باز می‌کنم. ترسیم هیکل بندق‌انداز مفرغی را دوباره نگاه می‌کنم. آن را در جعبه، کنار باقی نامه‌های سلطان مصر می‌گذارم. پارچه کنفی را باز می‌کنم. قطعه بلوری بی‌شکل، کوچک‌تر از کف دست، شفاف و درخشان در پارچه نشسته. نادیا جلو می‌آید و با دقت در سنگ روشن نگاه می‌کند. لبه‌های شکسته‌اش ذوب و گرد شده‌اند، هیچ تیزی ندارد. درونش، مثل چشمه زلال و بی‌لک است، بی‌رنگ، کم‌رنگ، شاید کمی آبی آسمانی. بی‌آنکه لمسش کنم، با همان پارچه، سنگ آسمانی را در جعبه، روی نامه‌ها می‌اندازم. در جعبه را می‌بندم و رمزها را به هم می‌زنم. جعبه را درون اشکاف برمی‌گردانم. بلند می‌شوم و از روی طاقچه دیوار، صراحی لعابی آب و پیاله‌ای خالی برمی‌دارم. دوباره دست در گریبان می‌کنم و کیسه چرمی کوچکی بیرون می‌آورم. سر کیسه را باز می‌کنم و گرد ساروج را از کیسه در پیاله می‌ریزم. روی آن آب می‌گیرم و ساروج را با سرانگشتانم ورز می‌دهم. دور سنگ مستطیلی را ساروج تر می‌زنم و آن را به دیوار زیر

پنجره برمی گردانم. دور تا دور لبه سنگ را تمیز ملاط می گیرم و انگشت می کشم. انگشتانم را با لبه پیاله پاک می کنم و پیاله ساروجی را از پنجره بیرون می اندازم. صدای فرود آمدن پیاله در حوضچه زیر چشمه در حجره می پیچد. پارچه مخمل گلدوزی شده را به جایش برمی گرداندم. برمی گردم و پیش نادیا می نشینم. نادیا کنار میز کوتاه شطرنج نشسته و گردن آویز اسب بالدارش را در مشت می فشارد و نگاهش را از من بر نمی دارد. فرزین سبز زیر ضرب شاه سرخ است.

رو به نادیا می کنم:

«اینک چون به ارگ قونیه باز شوم، دو کس مرا در انتظارند - یکی رسول

بایرس، آن دگر ایلچی آباقا.»

به صفحه شطرنج نگاه می کنم:

«فرستاده مملوک خواهد که به قیصریه روم پای بوس بایرس را. ظفر بر

تاتار را شاباش گویم و ملک روم را در حکم او آرم. مغول اما مرا به آلا داغ

می خواند - نزدیک ایلخان زخم خورده - تا در آنجا به صلابه یرغو و محکمه ام

کشند و تفحص کنند که آیا در آن هزیمت عظیم که مغول را افتاد گنهکارم

یا نی ...» لحظه ای به فکر فرو رفتم: «نادیا، گنهکارم یا نی؟»

به چشمان نادیا می نگرم. حلقه های اشک در چشمانش مد می گیرند.

دستش را به گردنم می چسباند، سمت چپ، درست زیر فکم، و مهربان

نوازش می کند. نشئه گرمی از دستش به گردنم و از گردنم به درون قفس

سینه ام می ریزد. لبخند می زنم:

«گنهکارم نادیا. کس اگر نداند، تو نیک می دانی چه گنه ها کرده ام.»

لبخند شکننده ای لبان نادیا را به لرزه می آورد.

«راستی را بایرس پنداشته است قونیه را به او بگذارم تا شهر را لشکرگاه خود کند؟ این تک گوشه ایمن عالم را بر غازیان و سپاهیان ایثار کنم تا امروز این سرهنگ بر آن بتازد و فردا آن نوین بر دیوار آن، دیوار نادیا، منجیق اندازد؟» دستم را در هوا از روی صفحه شطرنج عبور می‌دهم. انگشتانم را لحظه‌ای دور تک رخ سبز نگه می‌دارم. نادیا بازویم را می‌گیرد، صورتش را به شانه‌ام تکیه می‌دهد. فرزین زمردین را از روی صفحه برمی‌دارم و در گریبان می‌گذارم:

«به آلا داغ می‌روم.»

حلقه‌های اشک در چشم‌هایش می‌شکنند. قطره‌های درشت اشک، زلال و گرم، از چشمه چشمانش می‌جوشند و زیبایی معصوم صورتش را سیل می‌گیرند...



پروانه شخ یذهاخ شکهلهم



به هوش او مدم. نفسم بالا نمی‌اومد. بغض داشتم. داشت گریه‌م می‌گرفت. شهرزاد قبل از من برگشته بود. رو صندلی کنار تخت نشسته بود و عصبی

داشت سیب پوست می کند. گلومو با سرفه صاف کردم: «سالمی؟»
 شهرزاد در سکوت به کارش ادامه داد. گفتم: «پروانه مغولا رو شکست
 داد شهرزاد!»

شهرزاد پوست سیب رو خورد. به من نگاه کرد. چیزی نمی گفت.
 اشک از چشمم راه افتاد:

«لشکر مغولی باقی نمونده که به قونیه حمله کنه. شهرزاد، پروانه کاری
 رو که قولشو داده بود، کرد... لعنتی... مرتیکه فوق العاده... لشکر مغولو
 شکست داد... لشکر مغول رو شکست داد... بدون اینکه حتی شمشیر از
 غلاف بیرون بکشه...»

شهرزاد پوست سفت سیب رو با خشم می جوید. حرف نمی زد.
 چشماش برق ترسناکی می زدن. چشمم خشک شدن. پرسیدم:
 «تو جنگ بودی؟»

شهرزاد پوست نیم جویده سیب رو قورت داد. تو چشمم خیره شد:
 - ترسیده بود.

- بایبرس؟

- با تمام غرور و ادعاش، اون تو می ترسید.

- تو جنگ بودی.

- زیبا می جنگید. می رقصید و می کشت. اروتیک بود خیلی، بدنش
 هم. همه ش سفت بود بدنش.

- اسیر نفرین شدی. از تو دیدیش؟

- عصبانی بود. تمام وجودشو خشم گرفته بود. تمام وجودمو خشم
 گرفته بود. تمام وجودمو خشم گرفته...

- از کی؟
- از پروانه، از تو.
- لبخندی شیطانی زد:
- بایبرس باید هم از پروانه عصبانی باشه.
- بایبرس مغولا رو شکست داد.
- پروانه مغولا رو شکست داد.
- بایبرس جونشو به خطر انداخت.
- پروانه جونشو به خطر انداخت.
- شهرزاد شروع کرد به پوست کندن سیب پوست کنده. سیب تو دستاش می چرخید و زیر لبه چاقو کوچیک تر و کوچیک تر می شد. غرید:
- ترسیدی؟
- نمی دونم اسمش چیه... ولی ترس هم توش هست.
- من ترسیدم. می ترسم.
- از جنگ؟
- ازین که منو برا همیشه تغییر بده و بیره جایی که نمی خوام.
- جادو؟
- هر کوفتی که هست.
- عصبانی بود. گفتم:
- منم این ترس رو دارم... هر بار که شیرجه می رم و درمی آم، یه خورده یه آدم دیگه ای می شم... نمی دونم کجا دارم کشیده می شم... ولی یه چیزی بالای این ترس منو هی قوی تر و قوی تر می کشه تو داستان... مث یه سیاه چاله که هر چی بهش نزدیک تر می شی، سریع تر توش سقوط می کنی...

- چی؟

- آخرین بار که عمو شمسى رو دیدم، همون روز که این کتابو به من داد...
یه لحظه ساکت شدم و خاطره گرم اون روز رو به یاد آوردم... بغضم
برگشت... حس کردم چقدر پیر شدم ازون روز... ادامه دادم:

- چرا پروانه پیش بابیرس نرفت؟ عمو شمسى این سؤالو می پرسید اون روز...
من اصن اون اول این بازی رو شروع کردم که جواب عمو شمسى رو پیدا کنم...

- این جنگ مگه واقعاً تو تاریخ اتفاق افتاده؟

- آره... این جنگ خیلی اهمیت تاریخی داره.

- چرا؟

- همه دنیا از مغول می ترسید اون موقع. مغول از چین تا ایرانو خورده
بود، عراق و شرق آناتولی رو خورده بود. اون چیزی که الان اسمش هست
روسیه رو، خورده بود. اروپا هم به وحشت افتاده بود. وقتی مغولا اوکراین رو
گرفتن و کی یف* رو قتل عام کردن و وارد مجارستان شدن، پاپ هم تو رُم
به وحشت افتاد که دیگه کسی جلودار مغول نیست. سوریه و مصر و شمال
آفریقا هم همین طور. هر جا تمدن بود، وحشت حاکم بود چون مغولا همه
رو راحت شکست می دادن و شهرها رو غارت و قتل عام می کردن. هر جور
ارتشی که تو دنیا وجود داشت، از مغول شکست خورده بود. از پیاده نظام چینی
مسلح به شکل های اولیه اسلحه آتشین بگیر تا سواره نظام پرتحرک کماندار
خوارزمشاهی... تا این شوالیه های تانک مانند قفقازی و اوکراینی، همه با مغول
جنگیده بودن و باخته بودن. مغول شکست نمی خورد و همین جوری مَث سِل

* Kiev

به سمت غرب پیش می‌رفت. تو این وضعیت که هیچ کسی جلودار مغول نبود، دو شکست سخت پی‌درپی که مغولا از مملوکای مصر خوردن، مسیر تاریخ رو تغییر دادن. قبل از آلبستان، یک بار هلاکو از مملوکا شکست خورد...

- همین جنگ عین جالوت که هی می‌کن؟

- آره... نبرد عین جالوت... اون موقع بایبرس به ژنرال بود و کسی به اسم سیف‌الدین قُطُز سلطان مصر بود. بایبرس بلافاصله بعد از جنگ عین جالوت قُطُز رو کشت و خودش سلطان شد. هدف مغولا موقع عین جالوت خود مصر بود. بدون اینکه مملوکا رو جدی بگیرن، با اعتماد به نفس کامل وارد قلمروشون شدن، اما تاکتیک مملوکا غافلگیرشون کرد. موقع نبرد آلبستان اما، ایلخان تو زمین خودش دفاع می‌کرد. به مغول تهاجم شد! اصولاً قبل از نبرد آلبستان، برنامه ایلخان سلطه مستقیم به غرب ترکیه امروز بود - یعنی نواحی غربی رودخونه قزل‌ایرماق - که مرکز سیاسیش همین قونیه بود. حمله بایبرس این برنامه رو کلاً به هم ریخت. در روز آلبستان همه می‌دونستن که اگر مغولا پیروز بشن، دیگه کسی جلودارشون نیست و پیشروی در غرب، یا به طرف قونیه یا قاهره یا هر دو، ادامه پیدا می‌کنه. اما پروانه از نبرد عین جالوت یاد گرفته بود که مملوکای مصر گربه سیاه مغولا و تنها امید برا متوقف کردنشون هستن. این بود که رو بایبرس شرط بست. با یه حرکت خیره‌کننده و نامنتظره مهره بایبرس رو خیلی به موقع و به طور تهاجمی بازی کرد.

شهرزاد غر زد:

- مهره بایبرس یا تخمای بایبرس؟

- خب البته می‌شه گفت در این مورد مهره مورد استفاده بیضوی شکل بوده ولی به هر حال، لشکر شکست‌ناپذیر رو تو زمین خودش به کام مرگ

داد. تمام دنیا شوکه شد. بعد از شکست مغولا، عملاً مرز غربی سلطه مغول تعیین شد و بقیه دنیا به نفس راحت کشید. این جنگ به اتفاق تاریخی مهم بود که شکل دنیایی که ما الان توش زندگی می‌کنیم رو تا حد زیادی تعیین کرد.

- پروانه این کارو کرد؟ الان گفتی که بایرس قبلاً هم مغولا رو زده بود، بدون پروانه.

- حساب جنگ هر بار فرق داره... این دفعه که پروانه کاملاً نقشه جنگو طراحی کرد.

- بایرس جنگید و نفر به نفر کشت و کشته داد. پروانه داشت اون بالا تماشا می‌کرد فقط.

- پروانه داشت اون بالا شطرنج بازی می‌کرد... به قول قدیمیش عمل می‌کرد.

- پروانه قول داده بود مغولا رو شکست بده؟

- آره! مرتیکه دیوث!!! سرش از ناله‌ش هیچ دور نبود تمام این مدت.

هی به آدمای دور و برش می‌گفت که من هر چی از مال و جان و توان دارم می‌ذارم تا دست مغول رو از سر مردم کوتاه کنم... ولی کسی باورش نمی‌شد. آخرش نه تنها مال و جان و توانشو داد، بلکه اسمشو هم داد... وقتی می‌مُرد، همه فک می‌کردن پروانه به دغلبازه که داره دوطرفه بازی می‌کنه... وقتی در ظاهر برا حمله به بایرس به سپاه مغول پیوست، دیگه هیشکی دوشش نداشت... نامشو قربانی کرد... سر پنهانکاری برای این پروژه نزدیک‌ترین دوستاش رو هم از دست داد، حتی خداوندگار رو.

شهرزاد لبخند تلخی زد و گفت:

- آره و ظاهراً به تخمش هم نگرفت که اونا نفهمیدن... عجب هیولای

وحشتناکی بوده پروانه...

- به تخمش گرفت. اونقدرها هم قوی نبود... وقتی نامه خداوندگارو می‌خوند من تو جلدش گیر افتادم. براش خیلی سخت بود که آدم عمیقی مثل خداوندگار هم نفهمیدش... سخته کرد... دردش وحشتناک بود... جالبه که وقتی فرمانده مغول رو به کشتن می‌داد هم، همون‌طور شد... سنگین بود براش... هیولا نبود، آدم بود پروانه.

- پس آدم وحشتناکی بوده...

- آره! با یه تعبیری آره... بایرس رو کشوند تو جنگِ خودش. مغول رو به ضرب بایرس زمین زد. اما چیزی که عمو شمسِ دوست داشت بدونه این بود که چرا پروانه به کمک بایرس نرفت. اگه مغولا بایرس رو شکست می‌دادن چی؟ چرا خودش کار رو یکسره نکرد؟ اینجوری بایرس رو هم بی‌دلیل با خودش بد کرد. پسرش هم گیر بایرس افتاد... بعد وقتی که جنگ رو برد، اون موقع چرا به قولش به بایرس وفا نکرد؟ بایرس، بعد از آلبستان، قیصریه رو تسخیر کرد، اما پروانه به قیصریه نرفت که بایرس رو به عنوان سلطان روم به رسمیت بشناسه. عوضش رفت به درگاه ایلخان تو آلاداغ که به خاطر نقش احتمالی در شکست مغول محاکمه بشه. بایرس که اینو فهمید، تو همون چند روز بعد از جنگ، ترسید که پروانه دستش با مغول تو یه کاسه باشه و بخواد غافلگیرش کنه. در نتیجه عقب‌نشینی کرد و برگشت سر جای اولش و بازی دوباره مساوی شد! در واقع سؤال عمو شمسِ رو می‌شه اینجوری پرسید: چرا پروانه بازی رو مساوی کرد؟ چرا نداشت بایرس بیره؟ هوممم... جالب می‌شه اگه اینجوری بش فکر کنیم...

شهرزاد حرفمو قطع کرد:

- اون بایرسی که من دیدم، کم از مغول نداره.
- چی؟
- هر چی از سییش مونده بود رو با هسته‌هاش گذاشت لای دندوناش.
- عصبی جوید و به زحمت قورت داد:
- سربازه. آگه دستش به قونیه برسه، قونیه رو به پادگان تبدیل می‌کنه.
- شت! پروانه هم همینو می‌گفت! آره! آره! پروانه هم دقیقاً همینو به نادیا گفت! همینه!
- اینم جواب عمو شمسیت.
- آره همینه... اگر بایرس سلطان روم می‌شد، قونیه تبدیل می‌شد به مرکز فرماندهی جنگ در برابر مغول...
- چه بندبازیه این پروانه! کی باشه که طناب از زیر پاش در ره و با کون بخوره زمین، خیالم راحت شه... بایرس جنگی رو جنگید که آگه حقیقتو می‌دونست، نمی‌جنگید. این همه مملوک کشته شدن به خاطر دروغ آقا... اینه قهرمان تاریخی عمو؟
- اون موقع آمریکا هنوز کشف نشده بود عزیزم. در نتیجه اسپایدرمن و قهرمانای تخماتیک سیا سفید هنوز اختراع نشده بودن. شرمنده!
- چشمک زدم بهش که آرومش کنم. ادامه دادم:
- تو دنیای واقعی نمی‌تونی چیزی رو از صفر بسازی. همیشه داری انتخاب می‌کنی. انتخاب هزینه داره، درد داره... بعدشم، نداشت که مملوکا شکست بخورن. مغولا رو کشید تو دامشون به چه زیبایی...
- عصبانی‌تر شد، گر گرفت:
- منو نذار تو کلیشه جفنگ هالیوود. من به عنوان یه مصری دارم ازت

می‌پرسم. سربازای من الکی جوشونو دادن به خاطر تو. چرا؟

یه دفه ساکت شد. سرشو محکم تو هوا تکوند:

- آه... لعنتی... داره منو می‌خوره... نمی‌تونم خودمو ازش جدا کنم...

چشماشو بست و دستاشو رو سرش گذاشت. کمی آروم شد... با خودش زمزمه کرد:

- یه دفعه سلویا* کشیده بودم، همینجوری شد... از تریپ که برمی‌گشتم، نمی‌دونستم کی‌ام، خودِ اون توم یا خودِ خودم... سلویا ده دقیقه‌ای می‌پره... این لامصب تا کی باقیه؟
- نفرینه...

موهای قرمزشو دس کشید و صلابت همیشگیش رو به صورتش تحمیل کرد:

«الان دقیقاً ما داریم چی کار می‌کنیم؟ داریم مث معتادا بعد از یه تریپ توهم‌آمیز، معرفت عالم سرهم می‌کنیم؟ با این توهم‌ها که داشتیم، داریم تفسیر تاریخ می‌کنیم؟ یه پسره تو کالج ما بود، علف که می‌کشید تاریخ و جغرافیا و کائنات و عرفان سرخپوستی رو به هم می‌یافت. می‌خواستم با مشت بزnm چونه‌ش...»

دستشو مشت کرد. گفتم:

- توهم یا واقعیت، مساله اینست!
- تو واقعاً هیچ احتمالی می‌دی که این تصویرا که می‌بینم واقعی باشن؟
- جزئیاتش رو نمی‌دونم اما حداقل کلیاتش که تاریخه. اتفاقی هستن

* Salvia

که دیگران هم نوشتنشون.

- کلیات فایده نداره. کلیات رو می‌دونیم. جزئیاتش رو هم مغزمون خلق می‌کنه. یه تریپه، مثل اینکه قارچ خورده باشی. تستی نداریم که بهمون بگه اینا واقعیتن یا توهم... و تأثیر این توهم رو واقعیت زندگی داره بیش از حد می‌شه... خوشم نمی‌آد...

- خب مثلاً تو که نتیجه جنگ آلبستان رو نمی‌دونستی از قبل، ولی الان دیدی و همونی رو دیدی که اتفاق افتاده تو تاریخ. مغولا باختن جنگو. - برد و باخت یه جنگ احتمالش پنجاه پنجاهه. شاید شانسی من درستشو دیدم. به علاوه ممکنه تو که نتیجه رو می‌دونستی به طور ناخودآگاه به من القا کرده باشی با حالت حرف زدنت و اینجور چیزا. اینا دلایل چرت و پرتن. واقعیت اینه که اون صحنه‌هایی که دیدم رو هیچ وقت نمی‌تونم از ذهنم پاک کنم... شمشیرمو کردم تو دهنش... واقعیت اینه که دارم آدمی می‌شم که خوشم نمی‌آد ازش...

- بینم... شهرزاد... اون لپ‌تاپو می‌دی به من؟
شهرزاد گفت:

- گوش می‌دی چی می‌گم؟ تو هم فک می‌کنی هیچیت نشده. این تریپا رو ذهنت اثر گذاشته. مث معتادایی. بدنت هم تأثیر گرفته. اون روز قلبت درد گرفته بود. اینکاری که می‌کنیم احمقانه‌س. باید این بازی رو یه مدت متوقف کنیم تا به خودمون مسلط شیم.

- می‌دونم می‌دونم. ولی اون لپ‌تاپو بده یه دقیقه.

دستشو دراز کرد و لپ‌تاپ منو از رو میز برداشت و داد بهم. لپ‌تاپو گرفتم و سریع باز کردم:

- پروانه یه جعبه رمزارو تو دیوار زیر پنجره نادیا پنهان کرد. دیدم کجا.
دیدم رمزش چی بود...

کمی کنجکاو شد:

- چی؟

روی گوگل ارث قونیه رو پیدا کردم. در حالی که داشتم زوم می کردم گفتم:
«حجره نادیا تو حدودای جنوب شرقی باروی شهر تاریخی قونیه س.
ازون باروی کت و کلفت شاید چیزی باقی مونده باشه... بذا بینم... این
پارک علاءالدینه که همون ارگ تاریخی قونیه س... از پنجره، سمت راستم
سینه دیوار بود. سمت چپ، اینجوری که نگاه می کردم، ارگو می دیدم.»

گردنمو کج کردم و با انگشتم حدود شهر قدیمی رو روی تصویر هوایی
شهر امروز ترسیم کردم. شهرزاد کنارم نشست و مژ مژ سرشو کرد تو مانتور:

- کجا رو می گی؟

- اینجاها... بین... اون چیه اون چیه؟

- بزرگش کن.

- این این... نه... هممم... بین کل این مسیر باروی قدیم قونیه س که
این ساختمونا روش رشد کردن... ولی لابه لاشون شاید... صب کن... یه نشونه
می خوام...

- درست روی یه چشمه بود... شاید چشمه هنوز باشه... چشمه که جایی

نمی ره!

- آفرین آفرین... سر نخ چشمه س...

یه جا شنیده بودم قونیه پره از چشمه های تاریخی... «Konya historical
fountains» رو گوگل کردیم... تصویرای گوگل رو بالا پایین کردیم... مثکه

ترکا هم بهش می گن «Çeşme»... شت... قونیه پره از اینا... یه چیزایی شبیه سقاخونه خودمون، مهربای قدیمی آب... فاک! ینی ممکنه؟ شهرزاد گفت:

- اینجاى شهر، مسیر بارویِ قدیمی تقریباً می افته رو این خیابون... چیه اسمش؟ عزیزته...

- آره... ینی باید اینجاها...

- شت، اونو بزرگ کن.

اونو بزرگ کردم. فاک! دقیقاً تو اون نقطه که سرانگشتِ روشنِ شهرزاد نشسته بود، خطوط کوتاه چند پله سنگی دیده می شد منتهی به حجره‌ای نیمه فرو ریخته. کنارش لیل زده بود: «Bersavuş Çeşmesi».

زدیم رو استریت ویو، هر چی عکس ازش بود رو دیدیم... قلبمون داشت از دهنمون درمی اومد... خودش بود... یه مهرباب آب سنگی خیلی قدیمی... با یه قوس کوتاه سنگی... دوهلال سنگی برجسته که از بالا به مخروط نوک تیزی می رسیدن... سرِ مدوزا، زنی که به جای مو مار از سرش رسته بود، اون بالا زیر قوس... نیم طاقچه و حوضچه سنگی... بدون شک خودش بود. سوراخ گردِ بزرگِ مظهر چشمه رو سیمان گرفته بودن و یه شیر آب برنجی قناس از دل سیمان زده بود بیرون. مهرباب وسط شهر ول بود. چیزی از بارو نمونه بود، پر شده بود با خونه و مغازه، اما مهرباب چشمه و کمی از اتاقک بالاخونه‌ش باقی بود. بقایای پلکانِ سنگیِ قدیمی از پشت مهرباب بالا می رفت و می پیچید تو حجره‌ای که بیشترش ریخته بود. طرف مقابل پنجره هنوز سقف داشت. اما این طرف فقط درگاه پنجره‌ای بود که دیگه نبود. دیوار زیر پنجره اما سالم بود...

شهرزاد گفت: «فاک!»

عرق سردی به تنم نشست. ناخودآگاه گفتم: «پنجره!»



تو چشم هم خیره شدیم. شهرزاد گفت:

- خودش.

- ... چشمات چی شدن شهرزاد؟

- چشم؟

- لعنت به شیطان... چرا اینجوری شدی؟

- چی؟ چه جوری شدم؟

- اینا چی ان دیگه؟

- چی می گی؟

به چشمای قهوه‌ای و طلاییش خیره شدم. رشته‌های طلایی و قهوه‌ای روشن عضلات ظریف عنیب شهرزاد تغییر شکل داده بودن. بافت عضلات شعاعی و حلقوی باریکی که عنیبش رو شکل می‌داد، الان به شکل طرحی تار عنکبوتی در او مده بود که مردمکاش رو دور گرفته بود. یخ کردم:

- لعنت به شیطان... لعنت به شیطان... چشم‌های عمو شمس هم ازین طرحا داشت... لعنت به شیطان...

- چی داری می گی؟

- برو تو آینه چشمتو نگاه کن... بذار ببینم این کتاب لعنتی کجاست...

این چه بدبخته تو رو کشیدم توش؟

شهرزاد با نگرانی به طرف آینه کوچیکی که رو دیوار اتاق خواب بود دوید و تو چشم خودش خیره شد. من هم کتاب مفتاح الروازن رو برداشتم و به دنبال چند خط آشنا از متن کتاب گشتم - چند خطی که وقتی مدتها پیش خوندم برام بی معنی بودن. صفحه مورد نظر رو پیدا کردم. شهرزاد نگران گفت:

- فاک... چشمام چی شدن؟ چیکار کنم حالا؟

- خوب می بینی؟

- آره، دیدم تغییری نکرده. اما چرا این شکلی شدن چشمام؟ شبیه چشمای تو شدن.

- چشمای من؟

- آره دیگه... طرح چشمای تو هم همین جوریه. وقتی نور می افته تو چشمات دیده می شه... من همیشه با خودم می گفتم چشمای تو چقدر عجیب... شت... حالا چی کار کنم؟

انگشتمو گذاشتم لای صفحه کتاب و دویدم پای آینه. تو چشمای تیره من چیز زیادی قابل دیدن نبود. شهرزاد سرم رو تو دستاش گرفت و به سمت نور چراغ چرخوند. پرتوی مستقیم نور چشمام رو اذیت کرد. مردمکام تنگ شدن و... تار عنکبوت تو چشمام پهن شد... فاک... شهرزاد گفت:

- چی کار کنیم؟ چی شده؟

- لعنتی... کار موکلای شیطانیه... دور نگاهمون چنبیره زدن...

- چی داری می گی؟ یعنی چی این حرفا؟

آروم به سمت تخت رفتم و از روی کتاب خوندم:

- آنکه در دام موکلان شیطان افتد، عنکبوتی گرد مردم چشمش تارها تَنَد...

- چی؟

- داره می‌گه هر کسی که برای دیدن گذشته از موکل‌های شیطانی کمک بگیره، اینجوری می‌شه... مثل همون لحظه‌هایی که تو جلد پروانه و بایبرس گیر می‌افتیم... یا اون نورای نکبت آبی... انوار ازرق... این هم جزو نفرینیه که با موکلای شیطانی می‌آد... بهای اعتیاد به این بازی نفرین شده‌س... اون موقع که خوندم اصلاً جدی نگرفتم... پس عمو شمسی هم این کار رو می‌کرده... خودم هم اینجوری شده بودم و نفهمیدم این مدت... و حالا تو... دستاشو گذاشت رو پیشونیش و سعی کرد آروم بمونه:

- عمو شمسی همیشه اینا رو داشت؟ بینایش درست بود؟
- از وقتی من یادم می‌آد، داشت... تریپ می‌رفته... دیدش اما اوکی بود.
- پس بینایی رو از کار نمی‌ندازه.
- تو کتاب چیزی نوشته.
نشست رو تخت و صورتشو گرفت تو دستاش. ترسیده بود. ترسیده بودم. این جادو واقعاً رو جسم اثر می‌ذاره. سرشو بلند کرد:
- اون کتاب نکبتو بده من نگه دارم.
- چرا؟

شهرزاد رو مرز مایع بین تسلط و درماندگی ایستاده بود. گفت:
- من فکر می‌کردم فقط شخصیت داره مضمحل می‌شه تو این بازی، اما الان می‌بینم جسمم هم داره به گامی ره. من دیگه تریپ نمی‌آم. تو هم داری کاملاً رفتار اعتیادی بروز می‌دی و من می‌خوام بذاری کمکت کنم بیشتر به خودت آسیب نزنی و ازون تو در بیای.
- شهرزاد، صب کن صب کن. من باید تا ته این داستان برم. برام مهمه.

- چی دیگه برات مهمه؟ جواب سؤال عمو شمسى رو پیدا کردی،
نکردی؟

- چرا ولی خودم چی؟

- خودت چی؟

- من الان سوال خودمو دارم. فهمیدم چرا پروانه پیش بایرس نرفت،
اما نفهمیدم چرا به آلاداغ رفت. چرا از مرگ فرار نکرد؟

- پروانه تو آلاداغ کشته شده؟

- آره... تو اردوی ایلخان تو آلاداغ...

- و تو ابله می‌خوای بری باهاش آلاداغ؟

- پروانه برا من مهمه شهرزاد... همه اینا که گفتیم درست، ولی من
هنوز نمی‌فهمم چرا این آدم زیرک، بعد از این همه دسیسه موفق که سرهم
کرد، آخر سر باشد با پای خودش رفت آلاداغ که محاکمه بشه.
- چه اهمیتی داره الاغ؟ ممکنه بمیری باهاش.

یه لحظه مکث کرد، با خودش کلنجار رفت، به زبون آورد: «این خیلی
جنده بازیه اگه بگم برام مهمی؟»

نگاهم تو نگاهش قفل شد. زیبا بود، شارپ بود، دوست داشتنی بود،
صدافتش اما منو عاشق می‌کرد. از یه طرف گرمی سرخ شهرزاد لایه‌لایه به
دروتم نفوذ می‌کرد، لای عضله‌هام جا واز می‌کرد، جزئی از من می‌شد،
اونم برا من مهم می‌شد. از طرف دیگه اما یه نور سرد آبی تو افق ذهنم طلوع
می‌کرد و جهت دیگه‌ای رو نشون می‌داد:

- نمی‌خواستم انقدر به مرگش نزدیک شم... اما دستش هنوز برام
رو نیست... با اینکه از درونش دنیا رو دیدم، هنوز نمی‌فهمم چه جورى

فکر می‌کنه. دنیاش پیچیده و تودرتوس... نمی‌تونم اتاقِ وسطیِ کاخِ ذهنشو ببینم هنوز - اتاق فرمان اصلی رو. شهرزاد، هیچی از مرگ قوی‌تر نیست... این آدمو فقط مرگ لخت می‌کنه... چه ذهنی... داره تا لحظهٔ مرگ منو با خودش می‌کشه.

- دیوونه داری می‌شی تو... شدی... ببین، اصن کی گفته این داستان همونیه که تو تاریخ اتفاق افتاده و این پروانه همون پروانه‌س؟ منطقی باش. این داستان رو ذهن تو داره می‌سازه.

- این داستان واقعیه.

- قبول کن هیچ دلیل جدی نداریم. اگه بگی داریم، از کیفیت مغزت ناامید می‌شم... مطمئنم نمی‌خوای از کیفیت مغزت ناامید شم، مخصوصاً الان که عصبانیم...

- به خاطر چشمات نمی‌دونم چی بگم... معذرت خواهی کافی نیست...

- نه، تو بهم گفتی خطر داره؛ من خودم خطر کردم و مسئولیتش رو هم قبول می‌کنم. گردن تو نمی‌ندازم... شاید خوب شه یه مدت بگذره... فاک، لعنتی.

یه موج دیگه خشم مژعه از تنش گذشت. باز خودشو کنترل کرد: «کتابو بده من نگه دارم، به خاطر خودت، به خاطر خودمون.»
چشامو بستم و یک دقیقهٔ کامل فک کردم. چشای عنکبوتیمو باز

کردم:

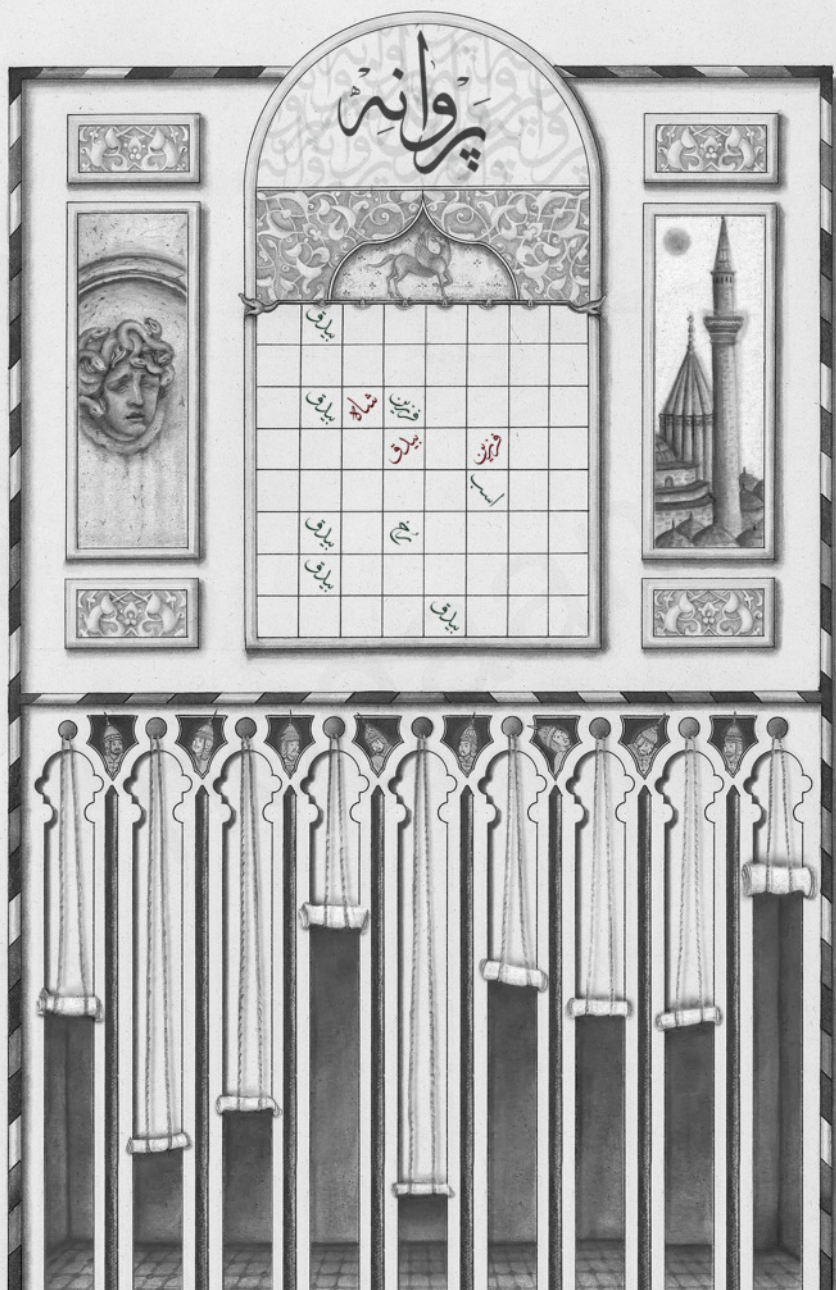
- اگه به فکر منی، بیا با هم یه شرط بذاریم.

- چی؟

- من قول می‌دم به کتاب دس نزنم. ولی نگهش می‌دارم. با هم می‌ریم قونیه و اون دیوارو می‌شکافیم. اگر جعبه اون تو بود، به من اجازه می‌دی برم آلاداغ. اگر جعبه اون تو نبود، کتابو می‌دم تو نگه داری تا این کار از سرم بیفته. قبول؟

به فکر فرو رفت. چشماش نگران بودن. نیمهٔ چپ صورتش خندید:
«اوکی دیل.»

با هم دست دادیم. تو چشمای تارعنکبوتی هم نگاه کردیم.



اینجا تنگ است... خفقان است... نمی‌شود نفس کشید...

خواب می‌بینم که در تاریکی شب، از کوره راهی جنگلی در درّه‌های دیلمان پایین می‌روم. هوا مرطوب و خفه است، زمین پوشیده از خزه‌های خیس لغزنده. کرم‌های شب‌تاب در بوته‌های تیغ‌دار تمشک نور ضعیف و سردشان را به رخ ستاره‌های کم‌شمار بی‌فروغ آسمان جنگل می‌کشند. کوره‌راه تاریک سه شاخه می‌شود. روبه‌روییم، در راه میانی، سیاهه قامت کوتاه و ورزیده پیرمردی از تاریکی شاخه‌ها بیرون می‌زند و در سکوت به من خیره می‌شود. توداوان است. در چشمانم خیره می‌شود بی آنکه چیزی بگوید. توداوان به من مشکوک شده. دستانم را در دهانم می‌کنم. بزاق دهانم روی انگشتانم می‌چسبد، کش می‌آید و به تارهای رنگین ابریشم تبدیل می‌شود. رشته‌های رنگارنگ ابریشم را با سر انگشتانم از دهانم بیرون می‌کشم و در هوا پیش رویش حرکت می‌دهم. تارهای باریک و سبک را به ظرافت رقصی در هوا می‌کشم. به نرمی در باد پرده‌ای از ابریشم برایش می‌بافم، پر نقش و نگار، صحنه پیروزی سپاه مغول بر ممالیک، شمایل بایبرس زیر چماق جلاد، پیاله‌های پر شراب در دستان مغرور مغول. توداوان لبخند می‌زند. قلبم از

لبخندش می گیرد. سمت راستم، ناگهان، شیخ مملوکی را می بینم که نیزه‌ای به سوی من گرفته و دوان دوان به من حمله می کند. سبک و بی صدا می دود. یک چشمش پنهان در تاریکیست، چشم دیگرش در تاریکی روشن است، سبز زمرد - بایرس است. انگشتانم را به دهانم می برم. سحر بیرون می کشم. در هوا رشته‌های ابریشم را بسان تار عنکبوتی به هم می بافم. سلطان مملوک به دامن می افتد و در رشته‌ها می پیچد. تقلاً می کند. تور عنکبوت دیگری میان خودم و او می کشم. نیزه‌اش را از میان تارها به سوی من می راند، تاری دیگر، توری دیگر، دیواری می تنم، می بافم، می سازم. شیخ بایرس پشت لایه‌های ابریشم پنهان می شود. صدایی می شنوم. هیکل درشت مردی شمشیر به دست، از کوره راه سمت چپ به سویم می آید، قدم‌هایش سنگین و آرام. در تاریکی، برق فلس‌های جوشن زerkوبش را می شناسم - سلطان رکن‌الدین است. به من بدگمان است. ابریشم از دهانم بیرون می کشم. با دست چپ در هوا پرده‌ای از پیروزی سپاه سلجوقی بر مغولان در برابرش می زنم، نقش سواران سلجوقی که فرق مغولان را می شکافند. سلطان به تصویر خیره می شود. با دست راست، زهی ابریشمین به گردنش می پیچم. خَرّ و خَرّ مرگ می کند و شمشیر از دستش می افتد. پرده‌های ابریشمینی که تنیده‌ام، از سه جهت به شاخه‌های انبوه اطرافم پیچیده‌اند و راهم را از جلو و چپ و راست سد کرده‌اند. به پشت سرم برمی گردم. گروهی از صوفیان با تنوره‌های سپید بلند از دل تاریکی بیرون می زنند. همگان با تردید به من می نگرند. جلبی جلو می آید، لبخندی مهربان می زند و دستش را به سویم دراز می کند. دست در دهانم می کنم، تار بیرون می کشم. تارهای رنگین ابریشم را در هوا می پاشم و دستانم را چون رقصی سحرآمیز در میانشان می کشم. پرده‌ای می بافم زیباتر از همه پرده‌ها، کامل‌تر

از همهٔ پرده‌ها، پرده‌ای از تمامت زندگی، تصویری از هر آنچه که هست، در تمکین مطلق الهی، تَه فَلَکِ شِیشِه‌ایِ تو در تو، توقف‌ناپذیر در گردشی منضبط و سنگین، برگ‌های خشک پاییزی که رند و آزاد در باد می‌رقصند و می‌توفند... و تارهای نازک ابریشمینی که گوشه‌های هر برگ را به آسمان وصل می‌کنند، به هزار سرانگشتانِ عروسک‌گردانی نادیدنی در عرش که آزادی بی‌حد و طلبکار خود را در رقصِ لاابالی برگ‌ها، برگ‌های زندانی، برگ‌های برده، بر صحنهٔ گیتی رجز می‌خواند. برگ‌ها خفه می‌شوند. برگ‌ها خفه می‌شوند. برگ‌ها خفه شده‌اند. تک نفس‌هایشان هم حرکت سرانگشت بازیگردان عرش است که با رشته‌های نادیدنی سینهٔ مُرده‌شان را بالا و پایین می‌کشد.

پرده بر پرده می‌زنم پیش چشم درویشان، قصهٔ بر قصه، اخبار انبیا، کشتی نوح که بر سندان امواج می‌کوبد، عصای موسی که رگ نیل می‌بُرد، عصای سلیمان که مرگ لَخت سلیمان را خمیازه‌کشان بر پشت گرفته... و سلیمان که با چشمان باز، حتی پس از مرگش، آرامش شهر خویش را نگران است. دنیا و داستان دنیا، پرده بر پرده می‌بافم. جهانی می‌بافم کامل، زیبا، پر حکایت. و هیכלی از خودم می‌بافم در گوشهٔ دنیا، هیכלی با صورت من و لبخند تمکین بر آن. هیכל سرد ابریشمین من دست چلبی را می‌گیرد و می‌بوسد. مرد صوفی می‌خندد. مرد صوفی شاد می‌شود. اما من اینجا، من، پشت نقاب‌های سرد ابریشمین، پشت دیوار قطور قصه‌ها، گرم و نگران، زنده و زندانی، هر چهار جهت بسته شده، با تارهایی که از هر سو به دور خود تنیده‌ام. عروسک‌گردان منم، در تارهای خودم به دام افتاده‌ام، اما دیگران هنوز نمایش را نگاه می‌کنند. هنوز باید نمایش را نگاه کنند. نور کرم‌های

شب تاب در ورای لایه های ابریشم ناپدید می شود. در جستجوی ستارگان به بالا می نگرم. جغدی پیر بر سر شاخه بلوط بلندی نشسته و به من نگاه می کند. جغد نیست که مرا به تماشا نشسته، خداوندگار است. نگاه خداوندگار را در چشمان بوف پیر می بینم که از چشمان او در چشمان من می نگرد و از پنجره چشمان من هر لحظه بیشتر به درونم رخنه می کند. مکث می کنم. دست در دهان می کنم. کند و تردیدناک، پرده ای سپید بالای سرم می تنم، پرده ای که مرا برای همیشه از خداوندگار جدا می کند. زیر پایم لرزشی حس می کنم. خاک نرم زیر پایم فرو می باشد، صدها دهان باز می کند و آن زیر، مفاکی بی انتها باز می شود. کشتگان نبرد آلبستان، زنده در گورها به خود می پیچند. مردی سپیدپوش را می بینم نشسته در شطرنجی گورستان. شیطان به بالا نگاه می کند و در چشمم خیره می شود. پایم روی خاک سست می لغزد. زیر پایم رشته های ابریشم را، هشت در هشت، چهارخانه به پرده های اطراف می بافم و پا بر آنها می گذارم تا در مفاک نیفتم. پروانه بر صفحه خود شطرنج بازی می کند نه صفحه دیگران. شیطان پنداشت بازی من برای شاه است، نیرنگ مرا ندید. اینک در پی فرزین است. هنوز هم نیرنگ مرا نمی داند هنوز هم نیرنگ مرا نباید بداند. چهارخانه به هشت خانه و هشت خانه به چهارخانه می بافم. زیر پایم را محکم می کنم و شیطان را از خودم و خودم را از شیطان زندانی می کنم. به اطرافم نگاه می کنم. از شش جهت در دام خودم گرفتار شده ام. راه فراری ندارم. آن بیرون، خورشید طلوع می کند. نور صبح اتاق ابریشمین مرا سپید می کند. در نور به دستانم نگاه می کنم. دستان من نیستند. پنجه های تیز سیاه گوشند. رشته های ابریشم زیر نور آفتاب منقبض می شوند و زندان من تنگ تر و تنگ تر می شود. استخوان هایم درون تنم به هم فشرده

می شوند. بدنم تغییر شکل می دهد. دستانم ضعیف و ضعیف تر می شوند. آخرین رقم را جمع می کنم و با ناخن بلند خمیده ام نقش زنی را بر دیوار پیله ام می تم. پنجه هایم فرو می افتند. به نادیا خیره می شوم. دردی استخوان هایم را پر می کند. درد ورم می کند و از درون، استخوان هایم را می ترکاند. صورتم زیر وزن درد معوج می شود. پنجه هایم تحلیل می روند. بازوهایم کوتاه و کوتاه تر می شوند. شکاف هایی عمیق در بدنم می افتد. بدنم به کرمی بندبند و کشیده تبدیل می شود - کرم ابریشمی زندانی در پیله ای که خود تنیده. خورشید آرام آرام بالا می آید و پیله مرا گرم تر و خشک تر و تنگ تر می کند. حس خفگی دارم. اینجا تنگ است. خفقان است. نمی شود نفس کشید. چیزی از زندگی نمانده. صورتم روی نقش تن نادیا فشرده می شود...



هوایمای ترکیش ایرلاین ارتفاع گرفت و زد به آسمون گل و گشاد اقیانوس اطلس. شهرزاد بازومو گرفت کشید. پاکت مقوایی شامل کارت پرواز و مدارک سفر دستم بود، کشیده شد بالا. لبه کارت پرواز از پاکت مقوایی بیرون زده بود و روش یه نوار سرخ با یه هلال سفید ماه چاپ شده بود. گفتم: «عمو شمسی اون بار آخر که دیدمش ...» یه لحظه حواسم رفت.

شهرزاد زمزمه کرد:

- خب...

- می پرسید اگه کسی اثرش تو تاریخ باقی بمونه، آیا به این معنی نیست

که چیزی ازش به جاودانگی رسیده؟

- حرف جالبی می‌زد. چطور؟

پاکت مقوایی رو دادم دستش و کارت پرواز رو تا نصفه کشیدم بیرون.

به نوار قرمز و هلال سفید اشاره کردم:

- این چیه؟

- پرچم جمهوری ترکیه.

- آها! دقیقاً! پرچم جمهوری ترکیه!

مشکوک بهم نگاه کرد و منتظر بقیه حرفم شد. خم شدم و کیف لپ‌تاپمو از زیر صندلی جلویی کشیدم بیرون. لپ‌تاپو درآوردم، باز کردم و سرچ کردم «اخبار سلاجقه روم» پی‌دی‌اف کتاب اومد. پی‌دی‌افو بالا پایین کردم تا پیدا کنم اون خطو توی مقدمه کتاب. شهرزاد همینجور کارت پرواز در دست، منتظر توضیح بود. پیدا شد. براش خوندم و ترجمه کردم:

«... ولی درین هنگام، عثمان بن طغرل که رئیس طایفه ترکان عثمانی بود، قدرتی به هم رسانیده و بیزانسی‌ها را در سال ۶۸۰ هجری شکست داد...»
توضیح دادم: «ینی پنج سال بعد از آلبستانیم... پنج سال بعد از مرگ پروانه.»
بعد از رو کتاب ادامه دادم: «کیخسرو سوم او را مورد عنایت خود ساخت و به لقب اوچ بیگ که به معنی مرزبان است مفتخر ساخت...» حرف کتابو قطع کردم: «کیخسرو سوم همین شازده کوچولوس که پروانه به تخت نشوند و تمام این دغل کاریا رو کرد که دست به ترکیب سلطنتش در قونیه نخوره. همین شازده، پنج سال بعد از مرگ پروانه، عثمان بن طغرل رو مأمور فتوحات در بیزانس کرد. از دل همون فتوحات، امپراطوری عثمانی در اومد و نهایتاً از دل امپراطوری عثمانی، جمهوری ترکیه به دنیا اومد. که البته الان

داریم می‌ریم بهش سر بزنیم...»

از قیافه‌ش معلوم بود که حرفم به نظرش کلی گویی می‌آد. با اطمینان خندیدم و گفتم:

«بهم فرصت بده... اینجا شو ببین...» خندم: «... به لقب اوچ بیک که به معنی مرزبان است مفتخر ساخت و به وی طبل و پرچمی از موی اسب بخشید که دارای پرده‌ای مستطیل و سرخ بود و بر آن نقش هلال سفید رسم گردیده بود. و این پرچم بعدها درفش عثمانیان گردید.»^{۳۱}

شهرزاد گفت:

«چی شد؟ چی شد؟»

تکرار کردم:

«دارای پرده‌ای مستطیل و سرخ بود و بر آن نقش هلال سفید رسم گردیده بود... نینی اگر برنامه پروانه پیاده نمی‌شد و سلطان جوان سقوط می‌کرد، حداقل نقش و رنگ روی کارت پرواز ما الان به چیز دیگه می‌بود...» پرچم سرخ رو با سرانگشتام نوازش کردم.

شهرزاد لبخند مهربونی زد. بعد از آخرین تریمون کم لبخند می‌زد:

«راس می‌گی... مثلاً آگه بایرس می‌گرفت قونیه رو، الان اون پلنگشو کرده بود به جای این پرچم...»

بعد لبخندش رفت:

- اما در عین حال، اینکه توی هر چیزی نکته‌ای مربوط به این داستان می‌بینی، نگرانم می‌کنه... آب‌سسد* شدی... الان به کارت پرواز معمولی رو

* Obsessed

ربط دادی به پروانه.

- خب ربط داره! نداره؟

- آره، این مورد جالبه. همین معمولی بودنشم جالبه. می فهمم... اما اون مشکلی که من می گم هم وجود داره جدای از این.

- آره آبسسد شدم... ولی باور کن طبق قولم به کتاب دست نزدم. گرچه دیشب از دید پروانه خواب می دیدم...

- مغزت فاکدآپ شده. به یه سفر احتیاج داری... البته... دقیقاً هر سفری غیر از این.

سکوت کرد. خواستم حال و هواشو عوض کنم. پاکتو از دستش کشیدم و رسید رزرو هتلمون تو قونیه رو در آوردم. با مخلوطی از شیطنت و معصومیت گفتم:

«ببین، راستی... من فقط یه اتاق رزرو کردم... اگه شب ناراحتی اینجوری، وقتی رسیدیم من یه اتاق جدا می گیرم.»

دوباره لبخندش برگشت:

- متوجه شدم خودم یه اتاقه...

- هممم... آخ جوووون؟

- چی می گی دیبونه؟

- ینی من شهرزادِ شهرزاد شدم؟

- ها؟

- ینی تو این مثال تو شهر یاری من شهرزاد.

- خودشیرینی نکن خیلی تا نظرم عوض نشده.

چال کوچیک زیر گوشش، درست پشت آرواره ظریفش رو بوسیدم. تو

فکر بود اما. دلش نبود. لبخندش دوباره رفت. صورتش جدی شد:

- ما ساعت پنج عصر به وقت قونیه می‌شینیم. درسته؟

- آره، چطور؟

- پایه‌ای یه کاری بکنیم؟

- بگو.

- قبل از هتل بریم سر چشمه قدیمی؟

- جدی می‌گی؟ خسته نیستی؟

- چرا، ولی دوس دارم تکلیف شرطمون معلوم بشه قبل از شب.

ساکت شد و فکراشو مرتب کرد. بعد ملایم ادامه داد:

«می‌خوام بدونم کدوم طرفی داریم می‌ریم... اگه شرطو ببری، چه جوری باید حمایت کنم که خودتو به فاک ندی. لبه پرتگاه مرگ پروانه ایستادی و نمی‌دونم چه بلایی سرت می‌آد تو واقعیت اگه اون تو به دام مرگ بیفتی. برگردی هم تروماتایز می‌شی... مگه می‌شه نشی؟ اگه این اتفاق بیفته، طبق قرارمون باید پایت باشم و پیدا کنم راهشو... خیلی ترسناکه مسیری که داری می‌ری و باید زودتر بفهمم چه جوری می‌خوام احساساتمو سازگار کنم باهاش... اما اگه شرطو بیازی، دوس دارم بینم چه قدر از خودت اراده نشون می‌دی و پای قولت وایمیستی. می‌خوام بدونم به چه جور مردی دارم اعتماد می‌کنم، کجا دارم می‌رم. این شب برا من مهمه. شب هزار و یکمه.»

لبخند بزرگی روی لبام شکل گرفت. من هم می‌خواستم اول بریم سراغ چشمه، ولی می‌ترسیدم شهرزاد ناراحت شه اگه بگم. سعی کردم قیافه‌مو جدی کنم و منت بذارم برا قبول این خواسته... بعد دیدم اون چه حرف مهمی داره می‌زنه، من به چی دارم فکر می‌کنم... از خودم خجالت کشیدم... اما یه

لبخند رسوا صورت‌مو تسخیر کرد:

«اوکی دیل!»



شرق نکو



به قونیه رسیدیم.

باورم نمی‌شد این‌جور احساساتی بشم. مث این بود که برگشته‌م خونه. ولی در عین حال غریبی می‌کردم. عکسای قونیۀ امروزی رو دیده بودم، ولی تو قونیۀ قدیم زندگی کرده بودم. حسّ شبیه اصحاب کهف بود. انگار از یه خواب هفتصد ساله برگشته‌م و وسط این همه بزرگ و آرایش مدرن، تو صورت شهرم دنبال نشونه‌های آشنا می‌گردم. به محض اینکه از در شیشه‌ای فرودگاه به محوطۀ باز تاکسیا قدم گذاشتیم، فرشته نسیم اولین نشانه آشنا رو تو صورت‌م فوت کرد - هوای قونیۀ بوی هوا همون بود، رطوبتش، سردیش، حالت نور هوا.

من گیج و ویج بودم. شهرزاد سریع به تاکسی پیدا کرد و آدرسی که از

گوگل درآورده بودیمو به راننده داد. من کیف کوچیک مشکی زیپ دارمو از تو چمدونم کشیدم بیرون که با خودم باشه. بعد چمدونمو گذاشتم کنار چمدون قرمز شهرزاد. در صندوق عقبو بستیم و سوار شدیم. صدای موسیقی پاپ ترکی مولکولای هوای ماشینو به رقص می نداخت. شهرزاد دستمو گرفت. راه افتادیم. کجا داشتیم می رفتیم؟ نیم ساعت دیگه کجای زندگی بودیم؟ اسم راننده مون یوسف بود، بچه قونیه بود، گرم و باصفا. همه سوراخ سمبه های شهرو می شناخت. گرچه به خاطر نفهمیدن زبون همدیگه حرف زدنمون ترکیب سنگلاخی از کلمات ترکی و فارسی و انگلیسی و ایما و اشاره بود، اما راحت حرف می زدیم. از مسیر اتوبان آنکارا مستقیم انداخت طرف مرکز شهر قدیمی. پنجره تاکسی رو مٹ تلویزیون تماشا می کردم که برام فیلم عبور از قونیه پخش می کرد. چقدر عوض شده بود. آجر قرمزای سقف خونه ها هنوز به همون خوشگلی بودن. سرو، سرو، قونیه هنوز چقدر سرو داره...

شهرزاد کنارم بود، ولی به هم نگاه نمی کردیم. حرف نمی زدیم. یه حس سنگینی بود. به نقطه انتخاب نزدیک می شدیم. حرف لازم نبود. دستشو فشار دادم. دستمو فشار داد. یوسف پیچید تو خیابون سلطان ولد. اسم مغازه ها رو زیر لب تکرار می کردم:

«Şalvar Dünyası... دنیا... ینی جهان... چه باحال... سالوار چی می شه... چه چیز دنیا؟ یا دنیای چه چیز؟ آها... سالوار نیست... شالوار... شلوار؟ بهک! دنیای شلوار بود؟ آره دیگه، مغازه شلوارفروشی بود احمق... اونقدم شاعرانه نبود!»

لبخند شهرزادو حس کردم. زمزمه کرد:

«زندگی واقعی همین جوریه. بین شهرو. زندگی توش در جریانه. از یه نظر خیلی هم شاعرانه‌س! دنیای پاچه پاچه شلوارها...»

مهربون بود. با خودم فک کردم که چقدر دوسش دارم، شهرزادو... لیلیثو...

یوسف حالا داشت تو خیابون عزیزیه پایین می‌رفت و در حال قطع کردن خیابون مولانا بود. به شیشه سمت چپ اشاره کرد و گفت: «Mevlana»

نگاهمون کشید به پنجره‌های پهلوی چپ ماشین. نزدیک غروب بود. آسمون مٲ نقاشی راتکو* شده بود. از بالا به پایین، لایه لایه‌های رنگ غلیظ بود که افقی رو پشت هم خوابیده بودن. آبی پررنگ اشباع اون بالا، بعد فیروزه‌ای، حتی سبز، اُخرایی روشن... بعد لایه‌های داغ زرد، نارنجی، سرخ. خورشید خسته با نيزه‌های بلند مسی ابرای بنفش پر نورو تو سینه آسمون تیکه پاره کرده بود. رو زمین، روبه‌رومون، یه محوطه باز بود. وسطش، گنبد گرد کوتاه مسجد سلیمیه با منار تیزش نشسته بود. کنارش، نازدار و مغرور، قبة‌الخضراء، گنبد آرامگاه خداوندگار، دامن باز کرده بود - مخروط سلجوقی ترک‌داری پوشیده از کاشی‌هایی که نه سبز بودن، نه آبی، هم سبز بودن هم آبی. نورافکنای گنبد و روشن کرده بودن. مٲ قطعه فیروزه درشت تراشیده‌ای برق می‌زد. گنبد مولانا در حالی که تو قاب پنجره تاکسی بالا پایین می‌پريد، حرکت کرد و پشت ساختمونا پنهان شد. صدای گرجی خاتون تو گوشم پیچید: «تبریزی بدر الدین معمار را مثال دادم تا بر تربت خداوندگار عمارتی برآرد... با قبه‌ای رفیع، کاشی‌هاش لون آسمان.» به فکر افتادم که الان بیشتر از هفتصد سال گذشته از اون روز، نگین فیروزه تبریزی بدر الدین معمار

* Rothko

هنوز رو افق قونیه نشسته... هنوز شهر زنده‌س، هنوز شعر خداوندگار خونده می‌شه، هنوز سماع می‌زنن تو این شهر... پروانه اما کجاست؟ هیچ اثری ازش نیست، حتی قبر هم نداره... فکر کردم دوس دارم به مجسمه عظیم برنزی از پروانه درست کنم که داره با شیطان شطرنج بازی می‌کنه، بگام یه گوشه این شهر... ولی شاید... شاید اثر پروانه همین الان جلو چشمه... همین قونیه... همین زندگی که تو قونیه جریان داره. چه اثری بهتر از این؟... به قول شهرزاد شاعرانه هم هست... شالوار دنیاسی...

شهرزاد دستشو کشید رو شونه‌م: «رسیدیم.»

پشت یه پارکینگ بودیم. سرمو برگردوندم طرف راست. فاک. اونجا بود. مهرباب سنگی آب، نیمه‌ویران و پیر و پاتیل، خیلی مطمئن و خودمونی، تو فضای باز بین آپارتمانای مدرن و کوچه‌های خط‌کشی شده و پارکینگ، یله داده بود. یه تابلوی سبز مغز پسته‌ای رنگ و رو رفته رو سنگای دیوار مهرباب نصب شده بود با نوشته‌های روناسی: «Bersavuş Çeşmesi». همه چیش همون بود. صورت مدوزا، زیر قوس مهرباب آب، از دور بهم نگاه می‌کرد. سنگ شده بودم. خودش بود. پله‌های باریک سنگی... و رو سقشش... بقایای حجره بالاخونه...

دستم می‌لرزیدن. کیف مشکی زیپ‌دارو زیر بغلم نگه داشتم و از تاکسی پیاده شدم. از یوسف خواستیم که نیم ساعت صبر کنه برامون تا ما یه «مراسم روماتیک» اجرا کنیم و برگردیم که ما رو برسونه هتل. داشت غروب می‌کرد، خیلی وقت نداشتیم. از کوچه رد شدیم و رسیدیم به پله‌ها. از علائم روی تابلوی مغز پسته‌ای معلوم بود که نباید از پله‌ها بالا بریم، اما هوا داشت کم‌نور می‌شد، کسی هم اطرافمون نبود. اون‌ور کوچه، یوسف پشت رول تو

موبایلش بود. تو چشمای شهرزاد نگاه کردم: «خیلی کشش عجیبی داره اینجا.»

شهرزاد گفت: «عجله کن!» و پا گذاشت رو پله‌های سنگی قدیمی. به سرعت رفتیم بالا و رسیدیم به کف حجرهٔ بالاخونه. طرف چپ حجره هنوز سقف داشت و مثل غار تاریکی دهن باز کرده بود رو به ما. این طرف بدون سقف، دیوار پنجره بود. بالای دیوار کاملاً ریخته بود اما درگاه پنجره هنوز سر جاش بود. ضربان قلبم رو ته حلقم حس می‌کردم. پروانه اینجا بوده. نادیا اینجا بوده. این همون پنجره‌س. می‌خواستم بچسبم به سنگا. شهرزاد گفت: «حالا مراسم روماتیک...»

جلوی دیوار زیر درگاه زانو زدم. صدای اذان مغرب تو هوای نارنجی - ارغوانی قونیه موج انداخت. از سنگ گوشهٔ چپ درگاه پنجره، روی دیوار شمردم و پایین اومدم. انگشتم رو سنگ چهارم ایستاد. به این دیوار که دست می‌داشتم، انگار آه‌نو می‌ذارم رو آه‌نربا. دستم می‌چسبید بهش. برگشتم به شهرزاد نگاه کردم: «اینه شهرزاد.»

آب دهنشو قورت داد و به کیف مشکی نگاه کرد. زیپ کیفو باز کردم. مفتاح‌الروازن تو کیف بود. زدمش کنار. از اون پایین، یه موتور درِمل باتری‌دار با سرمتهٔ الماسه کشیدم بیرون. شهرزاد پشتشو به من کرد و جلوم واستاد که هم منو پیوشونه هم حواسش باشه کسی نیاد. صدای اذان بلند بود و کمک می‌کرد. بهترین وقت بود. مته رو روشن کردم. دستام می‌لرزیدن.

چند دقیقه‌ای که وقت گرفت تا ساروج دور سنگ رو بتراشم، برامون قد یه ساعت طول کشید. بالاخره مته رو خاموش کردم. شهرزاد حالا برگشته بود منو نگاه می‌کرد. هوا هم داشت تاریک می‌شد دیگه، فقط یه نور غلیظ

سُرمه‌ای تو هوا بود. صدای اذان قطع شده بود. ناخنامو دور لبه سنگ چنگ کردم. به شهرزاد نگاه کردم. شهرزاد به من نگاه کرد. سنگو کشیدم. سنگ که از ملاط اطرافش کاملاً جدا بود، راحت سر خورد اومد تو دستام. شکافی پشت سنگ، تو جرز دیوار دهن باز کرد. دقیقاً همون که دیده بودم. شهرزاد سرشو خم کرد جلو. انگشتمو کردم تو شکاف. یه حفره اون تو بود. یه حفره اون تو بود. گفتم:

«یه حفره اینجاس، یه حفره اینجاس.»

شهرزاد صورتشو آورد جلو. دستمو تا مچ کردم تو. کف دستم تو تاریکی دنبال لبه جعبه می‌گشت. کف دستم نشست رو کف سنگی حفره. انگشتم مٹ کرم راه افتادن اون تو. همه زاویه‌ها و دیواره‌های حفره رو لمس کردم. جعبه نبود. حفره خالی بود. رنگم پرید. عرق سرد رو تنم نشست. سکوت کردم. نفسم بالا نمی‌اومد. شهرزاد نگران پرسید:

«چی شد؟»

سرمو برگردوندم و تو صورتش نگاه کردم. شهرزاد چقدر زیبا بود. شهرزاد چقدر نگران بود. پشت سرش، تو آسمون بعد از غروب، رشته‌های باریک و سیاه ابرا، سُرمه‌ایِ آسمون رو تَرک تَرک کرده بودن. قرص درشت و لک و پیس ماه داشت تو آسمونِ تَرک تَرک طلوع می‌کرد. به شهرزاد نگفته بودم که بلیطو برای شب چهارده گرفتم تا نیروی سینوپیش قوی باشه. با صدای شهرزاد به خودم اومدم:

«اونجاس؟»

یخ‌زده گفتم:

- نیست.

- نیست؟

- نیست.

- ببینم.

دستمو کشیدم بیرون. دست شهرزاد باریک‌تر بود، همه جای حفره رو لمس کرد. نبود. تو چشم‌ام نگاه کرد:

- نیست.

- نه، نیست.

دستشو از حفره درآورد و به طرف کیف مشکی دراز کرد و تو هوا نگه داشت. کتابو می‌خواست. یه لرزی به تنم افتاد. کیفو کشیدم طرف خودم: «ممکنه از اون موقع تا حالا، یکی جعبه رو برده باشه... این که نیست دلیل نمی‌شه که نبوده.»

چشمای شهرزاد از تعجب و خشم گشاد شدن:

- داری دبه می‌کنی.

- نه، جداً ممکن نیست؟ یکی اومده برداشته برده.

- بعدشم اون سنگو دوباره ملاط گرفته گذاشته سر جاش؟ دبه درنیار. کتابو بده به من.

تو چشم‌ام نگاه کردم. از چشم‌ام آتیش می‌بارید. حق داشت. فاک. دست کردم تو کیف و جلد چرمی مفتاح‌الروازن رو لمس کردم. شجاعتمو جمع کردم و کتابو کشیدم بیرون. لبخند کوچیک و شکننده‌ای رو لبای سرخ شهرزاد افتاد. ابروی راستشو داد بالا. دستشو داد جلوتر که کتابو بگیره:

«نگران نباش، باهامم. کتابو بده، می‌ریم هتل. فردا فک می‌کنیم بهش.»

یهو یه عطر عجیبی پیچید تو هوا - رگه‌رگه‌های تیز گزندۀ زنبوری تو

بک گراندِ گرمِ عسلی. حضورِ عطرِ قاطع بود. خیلی واضح بود. چشمامون بزرگ شدن. هر دومون برگشتیم نگاه کردیم تو کوچه. داشت از کنار تاکسیِ یوسف رد می‌شد. پیرهنِ نارنجیِ جیغِ کوتاهی پوشیده بود که به سختی رونه‌هایِ خوش‌تراشِ شهوت‌انگیزش رو می‌پوشوند. سینه و شونه‌هایِ گرد و درشتش باز بودن. گردنبندِ مفرغیِ اسب بالدار بالایِ شیارِ پستونایِ درشتش نشسته بود. لباسو یه ماتیکِ آبی زده بود و موهاشو های‌لایتِ طلایی کرده بود. خودش بود:

- نادیا!

- نادیا!

یه نشئه گرمِ تریاکی عضلاتمو گرفت. باورم نمی‌شد. نادیا رسید سر کوچه. یه ماشینِ نقره‌ای جلوش وایساد. پنجرهٔ ماشین پایین اومد و نادیا سرشو کرد تو. یه کم حرف زدن. بعد نادیا خندید و درِ کنار راننده رو باز کرد و سوار شد. راننده گاز داد و ماشینِ نقره‌ای از جا کند. خیره موندم به جایی از کوچه که ماشین از دید خارج شد. شهرزاد به من برگشت و دستشو دراز کرد:

- کتاب.

- نادیا بود شهرزاد.

- آره دیدم... دیوونه شدیم رفت... کتاب.

- کتاب؟

- آره، کتابو بده به من.

- نادیا بود شهرزاد.

- خب که چی؟

- نادیا بود، تو هم دیدیش.

- چه ربطی داره؟

- نادیا برداشته جعبه رو قبل از اینکه بره از اینجا. سنگو هم برگردونده به دیوار که ردی نمونه. نادیا زنده‌س. اگه نادیا هنوز زنده باشه، همهٔ معادلات عوض می‌شن. چیزایی که دیدیم واقعی بودن.

- نشد نشد نشد.

- چرا؟

- دبه داری درمی‌آری. شرط این بود که اگه جعبه نباشه، کتابو می‌دی و به من اعتماد می‌کنی. الانم کتابو بده، با هم بریم. با آرامش صحبت می‌کنیم راجع بش. من درکت می‌کنم.

- نه، تو درک نمی‌کنی. نادیا رو دیدیم. نادیا زنده‌س. موضوع جعبه خود به خود منتفی. قدرت سینوپتیش اینجا خیلی شفافه. من همین الان سریع میرم آلاداغ و می‌آم. بعد هرکاری گفتی می‌کنم.

دست شهرزاد رو هوا مونده بود. کتابو کشیدم طرف خودم و ناخودآگاه از شهرزاد دور شدم. پشتم کشیده می‌شد سمت دهنهٔ غار تاریک - نصفهٔ سقف‌دار حجرهٔ نادیا.

شهرزاد ناامید دستشو انداخت. لبه‌های صورت محکم‌ش حالت خشمی تیز و سرد و فلزی می‌گرفتن. اما چشم‌اش مستأصل بودن، نم می‌گرفتن. خیلی جدی گفت:

- من از اول به تو احترام گذاشتم و از تو انتظار احترام دارم. می‌خوام به قراری که گذاشتیم، پایبند باشی. من شرایطتو درک می‌کنم. همهٔ اینا که می‌گی ممکنه. سر عقل و فرصت با هم آنالیز می‌کنیم. اما باید کتابو بدی و ازین وضع دریبای.

- شهرزاد، جعبه چه اهمیتی داره؟ نادیا رو ندیدی؟

عصبانی شد:

- نادیا کو؟ الان کجاس؟ فولی ادوی بینایی و بویایی تو نور غروب؟ این مکان عجیبه، روی ذهن اثر می‌ذاره. آره دیدیم هردومون، یا فکر کردیم که دیدیم، اما دلیل دستمونه الان؟ اگر می‌خوای بیا به همین یوسف می‌گیم بیفته دنبال اون ماشینه... ولی به قولت وفا کن و کتابو بده من.

- دیر شده... رفت... گم شد... مهم اینه که زنده‌س.

دیگه کتابو بغل کرده بودم و چسبونده بودم به سینه‌م. یه مغناطیس عجیبی داشت اینجا. اینجا اتاق اسرار پروانه بود. چنگال‌های بلند و کبود عنکبوت عظیمی رو حس کردم که از تاریکی حجره بیرون زده بودن و بازوها و پاها و گردن و بدنم رو دور می‌گرفتن.

شهرزاد کوره خشم بود. آتیش از چشماش زبونه می‌کشید. بهش خیانت

کرده بودم:

- ما با این قول و قرار از اونور دنیا اومدیم تا اینجا. واقعاً تو آدمی هستی

که همچین قولی رو بذاره زیر پاش؟

- من باید تهشو ببینم... همینجا... همین الان.

عقب عقب می‌رفتم طرف دهن غار. عنکبوت بزرگ داشت چنگالاشو می‌بست و منو می‌کشید تو تاریکی. شهرزاد این پا اون پا کرد. گُر گرفت. آروم گرفت. چشماش پر اشک شدن. رو به من کرد:

«گوش کن. اینو فقط یک بار می‌گم. الان دو راه داری. یک: کتابو

می‌دی به من. با هم می‌ریم هتل. آروم می‌گیریم و سر فرصت فکر می‌کنیم چی به چیه. قول می‌دم هواتو داشته باشم. دو: من ازین پله‌ها می‌رم پایین.

چمدوتو درمی آرم برات می ذارم سر کوچه. با همین تاکسی برمی گردم
فرودگاه... و دیگه کاری به کار هم نخواهیم داشت.»

مکث کرد، بغضشو قورت داد:

«بعدشم زنگ می زنم، آمبولانس می فرستم بیاد از اینجا جمت کنه.»

نگاهش تیز بود. صادق بود. عاشق بود؟ عاشق بود. نگران من بود. من
نگران پروانه. تو چشماتش نگا می کردم و عقب عقب می رفتم تو دهن سیاه
حجره. دوستش داشتم. رشته های سرخی از لایه لایه وجودش تو لایه لایه تن
و روحم رگ و ریشه داده بود. لبه های تیز چنگالای کبود سینوپیش، مژ
چاقوی سلاخی، رشته های سرخ گرمای شهرزاد رو از توی گوشت و پوست
و قلبم می بریدن و بیرون می کشیدن.

شهرزاد دلش شکست. شهرزاد دلش از من شکست. برگشت. از پله ها
پایین رفت. تالاولی سرخ موهاشو دنبال کردم که تو تاریکی کوچه حل شد.
پشتم به دیوار حجره خورد. سُرخوردم پایین رو زمین... کتاب تو بغلم...
ماه اون بالا... کلمات تسخیر لازم نشدن...



اسب سفید شیهه کشید.

شَمَن پیر مغول کلاه نمَدینِ هشت تَرکی بر سر داشت. بادِ دشتِ آلاداغ
در ردای نازک آبی رنگش می پیچید. چهره اش لاغر و آفتاب سوخته بود.

مشعل روشن را بلند کرد و روبه‌روی پشته‌های هیزم ایستاد. دو پشته بزرگ هیزم کمتر از یک اسب با هم فاصله داشتند. شمن دهانش را باز کرد. سیبک حلقش را انگار که می‌خواهد چیزی را ببلعد، عقب داد و خواندن آغاز کرد - آوازی برای تانغر، خدای آسمان جاویدان آبی - تا این یارغو را از دروغ نگاه دارد. صدایی نه این‌جهانی از گلویش بیرون زد - صدای در هم آمیخته سوت‌هایی بم‌تر و زیرتر از صدای انسان، شبیه نواختن همزمان دو نغمه مختلف با دو سُرناي فلزی. شمن مشعل را، آوازخوان، روی پشته‌های چوب و خار گذاشت. دو ستون دود به هوا برخاست. حلق آواز مغولی شمن ستون‌های دود را مرتعش می‌کرد.

آتش، می‌گرفت. گل زرد آتش در هُرهر حریص شعله‌ها می‌شکفت. شمن، آوازخوان از داغی آتش عقب نشست، عقب نشست، عقب نشست تا پشتش به دو متهم یارغو خورد. برگشت. روبه‌رویش پروانه... و مردی جوان با لباس شکارچیان، جلیقه و کفش‌های چرمین، پاچه‌ها و سرآستین‌ها تنگ بسته، کمانی شکسته و ترکشی بی‌تیر از گردنش آویخته.

شمن دستار سیاه زردوز را از سر پروانه برداشت. باد آلا‌داغ موهای جوگندمیش را به هم ریخت. گل زرد آتش گر می‌گرفت، سرخ می‌شد، شفاف و داغ و بی‌دود می‌شد، هوا را معوج می‌کرد. شمن جلوی پروانه ایستاد و آوازخوان به شکارچی اشاره کرد. باید که از میان دو پشته آتش می‌گذشت تا صداقتش بر یارغو مسجل شود. دو گل اینک کاملاً سرخ آتش چنان پهن شکفته بودند که گذار از میانشان بی لمس گلبرگ‌هایشان ناممکن بود. مرد جوان توانش را جمع کرد، نفس گرفت و به جلو دوید. به آتش که نزدیک شد، دلش خالی شد. لحظه‌ای ایستاد. شلاق شعله‌ای به مویش

گرفت. مویش را گرفت و به میان شعله‌ها دوید. شمن از جلوی پروانه کنار رفت. شکارچی جوان از طرف دیگر پشته‌ها بیرون گریخت، ایستاد و با دست موهایش را از آتش تکاند. پروانه به آتش نگاه کرد. ردایش را انداخت. زیر ردا شلوار و پیراهنی بلند از کتان سیاه پوشیده بود. موهایش را پیچید و زیر یقه زردوز پیراهنش کرد. آتش در چشمان پروانه می‌رقصید. پاهایش را محکم کرد. نفسش را گرفت. به آتش زد. گرم شعله‌ها در صورتش کشید. بی‌مکث جلو رفت. شاخه‌ای آتش ترکید و گله‌ای ذغال سوزان روی شانه‌اش انداخت. سریع‌تر دوید. پروانه از آتش گذشت. آن طرف، کنار مرد شکارچی ایستاد و شانه پیرهنش را خاموش کرد.

آنسوی آتش، بت چنگیزخان ایستاده بود. بت چنگیز درختِ فندقِ پیری بود که روح چنگیز در آن حلول کرده بود. تنه درخت، کلفت و کوتاه و چند شاخ و معوج و پرگره بود. پارچه‌های رنگارنگِ دخیل از همه جای درخت آویخته بودند. اردوگاه آلاداغ گرد این فندق پیر رشد کرده بود. پروانه و مرد شکارچی جلوی بت سجده کردند. پروانه پیشانی‌اش را یک بند انگشت بالای خاک نگهداشت. تا پایانِ آوازِ دو سرنایِ گلویِ شمن باید در سجود چنگیزخان می‌ماندند. شمن مغول لگام اسب سفید را می‌کشید. پای درخت چنگیز ایستاد. سربازان مغول به چهار مچ اسب طناب بستند. هل دادند و از یک طرف کشیدند. اسب برگشت به پهلو، پاهایش را طناب پیچ کردند. اسب شیهه می‌کشید. شمن جلوی سینه اسب نشست. مهربان و آرام، در صورت وحشت زده اسب حلق آواز خواند. کارد بلند پهنی از کمرش بیرون کشید و بالای جناغ سینه اسب گذاشت. سرباز دیگری به مهارت پوزه اسب را در حلقه کمندی تنگ بست و کشید. شمن سینه حیوان را شکافت. شیهه حجیم

درد در پوزه طناب پیچش پیچید و بی پناه و رگه رگه از دماغش بیرون زد. صدای آواز شمن با زوزه آخر اسب قربانی هم نوا شد، کند شد، ضعیف شد، خاموش شد. چشمه کفناک خون داغ از سینه اسب سفید جوشید و به پای فندق پیر جاری شد. پروانه و شکارچی به اشاره انگشتان سرخ شمن برخاستند و در کلبتین قراولان مسلح به طرف یورت ایلخانی به راه افتادند. در فضای باز مشرف به بت چنگیز خان، یورت ایلخانی، خیمه ای بزرگ و مدور با قبه ای طلایی از پارچه ای زربفت با نقش سگان و کلالة ای از نوارهای ابریشمین سرخ رقصان در باد، بر پشت دشت میخکوب شده بود.

یکی یکی و با سرهای خمیده وارد یورت ایلخان آباقا شدند. داخل یورت کم نور بود - فضایی بزرگ و گرد که با قالیچه های متعدد و ظریف بافت ایرانی، بی سلیقه فرش شده بود. پای دیوار مقابل ورودی خیمه، بت بزرگ ایستاده بود، تانغر، خدای آسمان جاویدان آبی، در صورت پارچه ابریشمین مربعی به رنگ آبی آسمانی با دایره ای بزرگ و خطوط منقطعی که با نخ سیاه روی آن گلدوزی شده بودند. تانغر، برکشیده در قابی از طلای خام، روی سکوی بلند چوبینی، هر چه را در یارغو رخ می داد، در نظر داشت.

طرف راست، امرای یارغو، فرماندهان پیر مغول، کنار هم به دیوار نین یورت تکیه داده بودند. در میان صف امرای یارغو، ایلگای نویان، یارغوچی پیر، همراه با مترجم جوان و دستار به سرش، چهارزانو نشسته بودند. سمت چپ یورت، تختگاه ایلخان بود. روی تخت کوتاه و عریض با پایه های قطور طلا، ایلخان آباقا، نتیجه چنگیز، روی نهالی ابریشمینی چهارزانو نشسته و به مسندی از دیبای جواهردوزی شده تکیه داده بود. ایلخان مردی میانه سال و میانه قامت بود. پیرهن ابریشمین آستین بلند لاجوردی با گلدوزی زرین به

تن داشت. روی پیراهن، ردایی آستین کوتاه و دکمه‌دار از ابریشم زربفت چینی پوشیده بود. افسری از نمد تَرک‌دار مزین به پر قرقاول به سر داشت. گیسوهای مغولیش از چپ و راست در پشت گوش‌هایش گلوله شده بودند. صورتش گرد بود. سیل‌هایی نازک و بلند داشت و ریشی کم پشت و نوک تیز که از چانه مدورش آویخته بود. چشمانش اندیشناک بودند. نگاه کردن در چشمان ایلخان بی‌حرمتی بود. پروانه سرش را انداخت و وسط یورت، رو به ایلخان زانو زد و ساعد چپش را روی زمین گذاشت. شکارچی جوان دستپاچه حرکات پروانه را تقلید کرد. صدای مترجم یارغو از پشت متهمان بلند شد:

((بنشینید.))

در حضور ایلخان همه باید رو به او می‌نشستند. پروانه و شکارچی، دو زانو، رو به ایلخان و پشت به هیئت یارغو نشستند. هر طرف تخت ایلخان پنج عضو کشیک، تنها کسانی که اجازه حمل سلاح در حضرت ایلخانی را داشتند، مثل عقرب‌هایی زره‌پوش، روی زمین ردیف شده بودند. سمت راست تختگاه و عقرب‌ها، زنان فرماندهان مقتول آلبستان نشسته بودند. در میان زنان، پوشیده در حریر سیاه درخشان با بندهای زرشکی رنگ، با کلاهی زرشکی به شکل مخروطی معکوس مزین به پرهای سیاه، توراکینا خاتون، بیوه توداوان، با چشمانی آتشیار نشسته بود. پروانه و توراکینا چشم در چشم شدند. ناگهان شمن پیر وارد یورت شد. دستانش تا ساعد سرخ از خون بودند. بر دستانش سینی زرینی نشسته بود و روی سینی، قلب سرخ اسب سفید. سینی را روی سکوی چوبی پای تانغر گذاشت. وردی خواند و قلب را زد. ناگهان قلب خالی اسب زد. یکبار تپید. دوباره تپید. صدای حیرت از دو

طرف یورت بلند شد. شمن رو به تانغر سجده کرد. چرخید و رو به ایلخان سجده کرد. بعد چهارزانو رو به ایلخان نشست.

صدای پیر ایلگای نوین یارغوچی از پشت پروانه و شکارچی بلند شد که کند و شمرده به مغولی حرف می‌زد. از پس هر کلام منتظر می‌شد تا مترجم ترجمه کند:

«به نام چینگ گیز قاآن در حضرت قاآن آباقا بن هولانگو بن تولوی بن چینگ گیز، به روز دوم از یتینچ آی هوکار ییل، یرغوی مبارک آغاز می‌شود.» ایلگای نوین به مغولی ادامه داد. در میان کلمات غریب مغولی، کلمه آشنای یوسف شنیده شد. صدای مترجم بلند شد:

«یرغوی این محکمه، نخست، در باب گناه یوسف شکارچی باشد.» شکارچی جوان کنار پروانه در جای خود کمی تکان خورد و در سکوت منتظر نشست. ایلگای نوین چیزی گفت. یکی از مردان کشیک ایلخان بلند شد و جلوی شکارچی ایستاد. خم شد. کمان شکسته و ترکش خالی را از گردنش برداشت. بلند کرد و به همه نشان داد. صدای مترجم بلند شد: «یوسف شکارچی، آیا اقرار می‌دهی که با کمان و ترکشی پرتیر در منظر ایلخان آمده‌ای؟»

یوسف شکارچی خواست برگردد تا به سوال جواب دهد. پروانه با دست به رانش زد. یوسف خودش را جمع کرد و همانطور رو به ایلخان ماند. به سوال جواب داد:

- به نخچیر بودم، به کار خویش. از نزول کوکبه ایلخان خبرم نبود. موکب ایلخان ناگاه بر گذر من افتاد.

- با کمان و ترکشی پرتیر در نظر ایلخان افتادی؟

- آری، لیکن ایلخان از من درگذرد. طفلان دارم خُرد. مرا در این لغزش
نیتی نبود. به سر قآن سوگند هیچ قصدِ ناصواب در دل نداشتم. همین بود که
از رسیدن موکب ایلخانم آگهی نبود.

مترجم به مغولی ترجمه کرد. یارغو وارد شور شد. بعد از دقیقه‌ای
یارغوچی بلند شد. به همراه مترجمش از کنار متهمان گذشت و جلوی
تخت ایلخان خم شد. نتیجه شور یارغو را برای ایلخان زمزمه کرد. صورت
اندیشناک ایلخان تغییری نکرد. فقط سرش را بسیار کم، آنقدر که به سختی
دیده می‌شد، به تایید تکان داد. یارغوچی پشت به متهمان، رو به ایلخان
نشست و حکم را به مغولی اعلام کرد. صدای مترجم که کنار یارغوچی
نشسته بود، بلند شد. صدایش می‌لرزید:

«یوسف شکارچی با کمان و تیر به چشم‌افکن قآن درآمده و خود بر
این مُقر است. پس حاجت به باریک‌پرسی نباشد و حکم یاسا مسلم است.»
یوسف در جایش خشک شد. چشمانش گشاد شدند. یارغوچی چیزی
گفت. صدای مترجم در هوای یورت پیچید:

«چون به گناه خویش مقر آمد، ایلخان بر یوسف شکارچی رحمت آرد
و جلاد را مثال دهد که هلاک وی را سهل و عاجل سازد.»
یوسف باورش نمی‌شد. دستانش به لرزه افتادند. مترجم لحظه‌ای مکث
کرد. صدایش را محکم کرد:

«یرغوچیان حضرت ایلخانی، کوچک توغچی، قرقچی یرغو، را فرمان
می‌دهند که قلب شکارچی را به سنان نیزه بشکافد و خلاص کند و مرده‌اش
را به کسانش رساند تا بر او نماز جنازه کنند و در خاکش گذارند.»
یوسف سردش بود. می‌خواست به خانه‌اش برگردد. یکی از کشیک‌های

عقرب‌سای مغول برخاست، به در یورت رفت و صدا زد:

«کوچک توغچی.»

مغولی کوتاه و عضلانی وارد یورت شد. کشیک به او چیزی گفت و شکارچی را نشان داد. کوچک توغچی سرش را تکان داد. جلوی خان تعظیم کرد. بعد به وسط یورت آمد و روی شانهٔ یوسف زد. یوسف مثل مجسمهٔ سربی به زمین چسبیده بود. کوچک توغچی خندید. یوسف را با حرکتی کشتی‌وار در حلقهٔ بازویش گرفت، روی پشتش گذاشت و در حالی که اهل یورت به صحنه می‌خندیدند از یورت بیرون رفت.

صدای مترجم پروانه را به خودش آورد:

«اینک یرغوی گناه امیر سلیمان بن علی معین‌الدین پروانه.»

پروانه زیر چشم ایلخان را نگاه کرد. خان راست نشسته بود. صورت گردش چین و زاویه برداشته بود. یارغوچی و مترجم به جایگاه خود، پشت پروانه، برگشته بودند. ایلگای نوین شروع کرد. مدتی طولانی به مغولی سخن گفت. یورت ساکت شده بود. چشمان ایلخان آب گرفتند، اما اشکی جاری نشد. پشت پردهٔ شفاف اشک، برق خشم در چشمش درخشیدن گرفت. ایلگای نوین بالاخره ساکت شد. مترجم شروع کرد:

«پوشیده نباشد که آن چشم زخم که در آلبستان عسکر قاآن همواره فیروز را رسید، از فتنهٔ بایرس بُندُق‌دار بود که چون قُطاع الطریق بر بندگان این حضرت کمینی گشود و ضربی زد و بگریخت. ایلخان نظر رحمت از آن بدکردار باز بسته و دست مکافاتِ بهادرانِ خویش بر او بگشوده.» کمی نفس گرفت و ادامه داد: «همانا طلعت ایلخانی، پیش از نزول به آلا‌داغ، بر نبردگاه آلبستان بگذشت و کشتهٔ مغولان را به چشم خویش دید خوشه برآورده و بهادر

توداوان و نویان طوغو را دید اوفتاده. عظیم دل خسته شد و آب در دیده آورد که در میان آن همه کشتگان هیچ مرد رومی نبود.»

سکوت کوتاه با صدای خش‌دار یارغوچی پیر آزه شد. پروانه با آرامش به صدای مغول و مترجم گوش می‌داد:

«اینک امیر معین‌الدین پروانه به سه گناه مأخوذ است: اول آنکه از میدان جنگ بگریخت. دیگر آنکه خدمت ایلخان را از آمدنِ بندق‌دار بر فور اعلام نداد. سیم آنکه از پسِ آن وقعه درنگ کرد و به تن خویش نیامد و حال‌ها که رفته بود به وقت بر این حضرت پیدا نکرد. امیر آیا به این سه تقصیر خود اقرار می‌دهد؟»

پروانه خیلی کوتاه پاسخ داد:

«نی.»

مترجم با مغولان گفت و از ایشان باز گفت:

«امیر حجت‌های خویش بر یرغوچیان عرضه کند.»

پروانه پیش ایلخان سر خم کرد. صدایش را صاف کرد:

«ایلخان را زندگانی دراز باد. نیتِ بندق‌دار مرا نیز پنهان بود و چون معلوم شد، عاجلاً حضرت را آگهی دادم. از پسِ وقعهٔ آلبستان، بایبرس به قیصریه درآمد و بیم آن بود که لشکر به باقیِ بلادِ محروسه کشد. خود را از طلعت ایلخان محروم کردم و سپاه روم را در همان بقاع نگاه داشتم، مبادا خصم قصد قونیه کند یا تبریز. چون بندق‌دار را در فتح آن بلاد یأس کلی دست داد و سپه باز گردانید، فی‌الفور خویشتن را به حضرت ایلخان رساندم تا حدیثِ ماوقع عرضه کنم.»

پروانه صبر کرد تا مترجم ترجمه کند. بعد ادامه داد:

«اما در باب آن تهمت نخستین: از نبردگاه نگریختم، تدبیر جیش می کردم. توداوان بهادر مرا فرمان داده بود که لشکر روم در قفا بدارم تا خواتین را و زاد سپاه را از مصریان گزندى نرسد...»

نگاهش باز در چشمان توراکی‌نا خاتون افتاد. صورت توراکی‌نا در سرخی خشم می سوخت، نگاهش تیز بود. پروانه نگاهش را برید و ادامه داد:

«توداوان فرموده بود که در جای خویش استوار بنشینم و اگر مملوکان میمنه و میسره بشکستند و به قلب لشکر ما زدند، آنگاه با ایشان درآویزم - نه پیش از آن. اطاعت فرمان کردم و همانجای ماندم. باقی لشکر آنقدر پیش رفت تا میان قلب و عقبه به درازای درهٔ آل‌بستان دوری افتاد. ناگاه بایرس بنادق در کار آورد. صفوفِ جیش، چون رشته‌های مروارید که بگسلند، به طرفهٔ العین بگسیخت. قلب چندان نپایید که عقبه در رسد و یاریش کند. تدبیر کردم که اینک اگر سپاه روم را به مهلکهٔ کمین مصریان فرستم تا پی طوغو و توداوان و گرجیان گیرند و فنا شوند، خود کس نماند تا راه بر بندق‌دار ببندد. پس سپاه خود را از آل‌بستان باز کشیدم، لیکن بندق‌دار را که لشکر در قیصریه نشانده بود، در نظر می داشتم تا دل از راهزنی برید و بازگشت.»

پروانه ساکت شد. مترجم دفاعیهٔ پروانه را به مغولی برگرداند. امرای یارغو صحبت کردند. برقِ خشمِ چشمانِ ایلخان خشک و فلزی شده بود. بعد از دقایقی گفتگو، مغولان ساکت شدند. مترجم برخاست و به درگاه یورت رفت. سرش را بیرون کرد و گفت:

«آیگ شیخی به حضرت آید.»

موی به تن پروانه راست شد. نمی توانست به ایلخان پشت کند، زیر چشم اما درگاه یورت را نگاه کرد. درویشی سر تراشیده وارد شد و جلوی درگاه زانو

زد. ریش و سبیل و ابروهایش را هم تراشیده بود. جعبه کوچکی چوبین و مثبت کاری شده در دست داشت. آبیگ جعبه را جلوی یارغوچی گذاشت، برگشت و نزدیک درگاه رو به ایلخان به زمین نشست. صدای مترجم بلند شد:

«آنچه معلوم توسست در محضرِ یرغو داستان کن.»

آبیگ گفت:

«عمر ایلخان دراز و حضرتش از ناراست مردم پاکیزه باد. دبیری بوم در بساطِ بندقدارِ یاغی. بایبرس از پسِ آن گستاخی که در آلبستان نمود، به قیصریه شد که پروانه وعده کرده بود بدانجا آید و خدمت کند، چه او را پروانه خود به روم خوانده بود تا بیاید و غلبه از مغول و تاج از سلجوق بستاند. چون پروانه نیامد، بایبرس سخت طیره و بد دل شد و چاکران خویش را خشک و تر به آتش خشم بسوخت. در آن مهلکه مرا بی گنهی وعده قتل داد. این بنده ناچاره از ظلم او گریخت و در عدل حضرت ایلخانی آویخت.»

یارغوچی پرسید، مترجم باز گفت:

«در آن صندوقِ چوبین که در پیش یرغوچی گذاشتی چه باشد؟»

آبیگ پاسخ داد:

«گواهیست مرفاداری من ایلخان را. در آن صندوقِ چوبین بسیار نامه‌هاست - آن نامه‌ها که پروانه به سالیان بایبرس را فرستاده و به رومش خوانده - در وقت گریز از دیوان رسائل برگرفتم، باشد که ایلخان را به کار آید تا حواشی ملک را از خائنِ کافر نعمت بزدايد.»

پروانه به خود لرزید. سرش را خم کرد و هیئت یارغو را که پشت سرش نشسته بود، واژگونه تماشا کرد. ایلگای نوین دست دراز کرد و جعبه را باز کرد. طومارهای کاغذین ممهور به مهر سبز رنگ پروانه را بیرون کشید. پروانه

چشمانش را بست. صدای صحبت مغولان می‌آمد... و صدای مترجم که طومارها را یکی یکی برای امرای یارغو ترجمه می‌کرد... و صداهای هرازگاهی شگفتی مغولان از آنچه میان طومارها یافت می‌شد.

مترجم پرسید:

- امیر معین‌الدین پروانه، آیا اقرار می‌دهی که این طومارها را تو به بایبرس

یاغی نبشته‌ای؟

- نی.

- پس که نبشته است؟

- دبیرانِ بایبرس!

مترجم ترجمه کرد و باز ترجمه کرد:

«حجت خویش بنمای.»

پروانه صدایش را صاف کرد. لبخندی زد و شروع کرد:

«این نامه‌ها جز کذب و گزافه نیست و حجت همین بس که از سوی

خصمان ایلخان رسیده. صندوق نامه‌ها را به من بنمایید.»

مترجم ترجمه کرد، سپس جعبه منبت را برداشت و جلوی پروانه

گذاشت. پروانه در جعبه را باز کرد و یکی از نامه‌ها را برداشت. مهر شکسته

نامه را به دقت نگاه کرد:

«مهر ازان منست. از مهذب‌الدین ستانده‌اند.» بعد در حالی که هر چند

کلمه مکث می‌کرد تا کلامش ترجمه شود، ادامه داد: «نقش این مهر از خاتم

منست - راست پیش از نبرد به فرزندم مهذب‌الدین سپردم تا اگر مرا گزند

رسید در دست دشمنان نیفتد. قضای بد مرا از مهلکه رهانید و فرزند را به

اسیری بایبرس داد. حیلِ بایبرس آشکار است. خاتم من از مهذب‌الدین

ستانده و این رقعہ‌های مزور ممهور کرده و مصحوب این مردک دروغزن فرستاده تا به این قصه که از پیش بندق‌دار گریخته و نامه‌هاش ربوده، با یرغوی معظم مغلطه بازد و نام این خادم صادق را از دیباچه عنایت ایلخان بیندازد.»

آیگ آب دهنش را قورت داد. پروانه کلماتش را قوی بیان می‌کرد. حالت صدای مغولان عوض می‌شد. صورت ایلخان نرم‌تر شده بود. پروانه ادامه داد:

«و نیز حجتی دیگر است که گفتار این مدعی خود آن را الزام کند. می‌گوید پروانه بایرس را به سلطنت روم خواند و دست در دست او داد، اما چون بایرس رسید و کار بر مراد یافت، از رفتن به خدمت او تن زد! پروانه اگر بایرس را بر تخت روم خواستی، هم اینک در رکاب بایرس بودی نه در حضرت قآن.»

کلماتش بر هیئت یرغو تأثیر می‌گذاشت. مغولانی که پارسی می‌فهمیدند، زودتر نرم می‌شدند و آنها که نمی‌فهمیدند را ترجمه نرم می‌کرد. برق فلزی خشم از صورت ایلخان رفته بود. چشمانش در فکر بودند. پیشانیش چین خورده بود. پروانه معطل نکرد:

«دیگر آنکه اگر مرا دست در دست بایرس استی، خود چرا در حضرت ایلخانمی و پاره جانم در اسارت بایرس؟»

سکوتی نسبتاً بلند بر یورت حاکم شد. پروانه نتیجه گرفت:

«بایرس اگر توانستی جان مرا بستدی، زیرا که نیک داند تا پروانه در قونیه نشسته است، بندق‌دار را نصیبی از ملک روم نرسد. اینک این دبیر دروغین را فرستاده مگر به حیل جان من تباہ کند.» نفسی تازه کرد و مطمئن سخنش را تمام کرد: «و این که قصد جان من دارد از آن نیست که مرا دشمن است،

قائِن ما را زخم خواهد زدن. امرای فرزانهٔ یرغو را نیک معلوم است که آرام روم همه از تدبیر پروانه است. اگر پروانه از میان برخیزد، فتیانِ روم سرِ طاعت از خطِ فرمانِ مغول در پیچند، قرامانیان به بایبرس پیوندند، از هر گوشه‌ای غازیان برخیزند جهاد تاتار را. مرگ پروانه دشمنان قَائِن را کام‌ها برآرد. اعتماد من بر این یرغوست که چندان حکمت و باریک‌بینیش باشد که فرضِ حزم بگزارد و دانه از دام بندق‌دار نچیند.»

در جایش با اطمینان راست نشست و منتظر شد. صدای مترجم بلند شد:
«یرغو در کنگاج می‌رود.»

مغولان به شور نشستند. برای مدتی طولانی با هم بحث کردند. صداهایشان کم‌کم با هم موافق شد. به نتیجه رسیدند. یارغوچی پیر و مترجم جوان برخاستند، از کنار پروانه که وسط یورت نشسته بود، گذشتند و جلوی ایلخان زانو زدند. مترجم برگشت و به پروانه نگاه کرد. یارغوچی با صدایی آرام تصمیم یارغو را برای ایلخان توضیح می‌داد. صورت ایلخان آرام گرفته بود. ریش باریک بلندش را دور انگشتش حلقه کرده و دستش را از آن آویخته بود. مترجم، چشم در چشم پروانه، یک چشمش را تنگ کرد، لب‌هایش را به حالی اطمینان‌بخش غنچه کرد و سرش را به جلو تکان داد. توراکینا خاتون حرکات مترجم را دید. چشمانش بُراق شدند. در جایش بی‌قرار شد. سرش را به تختگاه نزدیک‌تر گرفت تا صدای توضیحات یارغوچی را بشنود. یارغوچی تمام کرد. توراکینا بی‌ادب به چشمان ایلخان خیره شده بود. می‌خواست بخواند تصمیم چیست. ایلخان به نشانهٔ تایید سر تکان داد. لب‌خندی به صورت مترجم نشست. یارغوچی روبه‌روی ایلخان به زمین نشست تا حکم را اعلام کند. دهانش را باز کرد. پیش از آنکه کلمه‌ای از دهان ایلگای نویان خارج شود، صدای فریاد

بلند خش دار توراکینا خاتون در یورت پیچید. کشیک‌ها نیم‌خیز شدند. همه به توراکینا نگاه کردند. توراکینا همه قوانین احترام به ایلخان را شکست. مثل ماده شیری از جای پرید و پشت به ایلخان به طرف پروانه رفت در حالی که در چشمانش نگاه می‌کرد و به پارسی می‌گفت:

«دروغگوی. دروغگوی. توداوان را خود تو کشتی. خود تو کشتی.»
 توراکینا به پروانه رسید. جعبه نامه‌ها را برداشت و بلند کرد و وارونه کرد. نامه‌ها بر سر پروانه باریدند. توراکینا رو به ایلخان کرد و بلند و خشمگین به مغولی سخن گفت. کشیک‌ها بلند شدند که او را بگیرند. ایلخان دستش را بلند کرد و برای اولین بار چیزی گفت. کشیک‌ها نشستند. توراکینا با خشم و هیجان ادامه داد. پروانه نمی‌فهمید توراکینا چه می‌گوید، فقط می‌دانست که راست می‌گوید. توراکینا سریع صحبت می‌کرد و منتظر مترجم نمی‌شد. مترجم بریده بریده ترجمه می‌کرد:

«مردیست جادو... به گفتار ساحری می‌کند... مردان ما را خون‌ها بر پروانه است... دروغ می‌گوید... توداوان سخت بجنگید... سپاه را قلب دیرکشید تا بگسلد... پروانه قلب را پستی دادن توانستی، لیک رومیان را بازداشت و نظاره کرد...»

پروانه دستش را بلند کرد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما کسی به او نگاه نمی‌کرد. توراکینا می‌غرید، می‌توفید، می‌سوخت. موج اشک به چشمان خان برگشت. پروانه نیم‌خیز شد تا توضیح دهد. کسی به او توجه نکرد. برق فلزی خشم به چشمان ایلخان بازگشت. صورتش سرخ شد. ناگهان فریاد زد و به توراکینا فرمان داد به جای خود بنشیند. خاتون اطاعت کرد. ایلخان یارغوچی را فرا خواند. ایلگای نویان دوباره برخاست و جلوی تختگاه

خم شد تا سرش را به ایلخان نزدیک کند. ایلخان فرمان داد. چشمان توراکینا گرگ شدند. پیشانی مترجم چین افتاد. پروانه ناامید به جایش نشست.

یارغوچی دوباره روی زمین، روبه‌روی ایلخان، نشست و تعظیم کرد. یورت ساکت شد. یارغوچی حکم داد. اشک از چشمان مترجم سرازیر شد: «گناه پروانه معین‌الدین مسلم است و بس عظیم است و یاساش مقرر. یقین شد که این خائن با بایرس یاغی در پیوسته و از دایرهٔ ایلّی قآن برون جسته و دیگِ فتنهٔ مصریان بر آتش او جوشیده و سپاه قآن زهر از جام غدِر او نوشیده. جزای خیانت پروانه آنست که جانش هلاک شود و قلعهٔ توقات که خانه و مأوای پروانه و گورگاه آباء اوست ویران گردد.»

مترجم لحظه‌ای مکث کرد. ایلگای نویان که کمی پارسی می‌فهمید به مترجم نگاه تندی کرد. جوان ادامه داد:

«کوچک توغچی، قُرچی یرغو را حکم اینست که پروانه را پگاه دیگر چنان به یاسا رساند که خورش بر زمین نچکد - مباد روح بدسگالش در خاک بیامیزد و بندگان قآن را صدمتی دیگر رساند.»

تمام شد. بازی تمام شد. لب‌هایم را با حسرت اما بی پشیمانی به هم می‌فشارم. به آبیگ نگاه می‌کنم که لبخند می‌زند. برای بایرس خبری خوش دارد. مترجم مضطرب است، جوان است. توراکینا، توراکینا، هنوز خشمگین است. به بایرس خون سربازانش را بدهکارم، به توراکینا، خون توداوان را، و به ایلخان خون آن همه مردانش. به راستی عدالت همین است که شد. بین که ایلخان چه خشمگین است. سپاهش را شکستم. سپاه مغول را شکستم. طلبکاران وام خود را از من باز می‌گیرند تا شیرینی این فتح خالص برای من بماند. عدالت همین است، نه راه و رسم دلقکان این یرغو. سپاه مغول را در

هم شکستم. نادیا ایمن است. صدای پیچ پیچ یرغو در گوشم می پیچد. چه می گویند؟ دیگر چه اهمیت دارد. سرم گیج می رود. به ناگاه ایلخان برمی خیزد و از تخت به زیر می آید. می ایستد. همگان پیش او سجده می کنند. مطمئن می نشینم و برابر در چشمانش می نگرم. بازی تمام است. ایلخان از نگاه من خشم می گیرد. لبخندی به لبانم می آید. ایلخان آتش می گیرد. دهانش را باز می کند و فرمان می دهد. مترجم بیچاره برایم باز می گوید:

«کس با آل چینگ گیز چنین پیمان نشکست که پروانه شکست. از او هیچ نباید بماند. بهلید تا خورندگانِ خوان ما کالبدِ پروانه را بخورند. بهلید تا جوندگانِ نوال ما روح پروانه را بجوند. بهلید تا جسم و جان پروانه از بطنی به بطن دیگر درآید و روی خلاص نبیند - مبادا عالم را از خبث او گزندى رسد. پگاه در نمزش بیچید و بکوید تا روح در تنش خبه آید. پس تن او چهل پاره کنید تا باورچیان در دیگ کنند و بپزند و ایلخان و تمامت لشکر از او بخورند. استخوان هاش با سگان اندازید. زان پس هر چه ماند بسوزید. پروانه را نشاید گوری باشد.»

زندگی را دوست دارم... چرا می خندم؟



قکخ درخ شدث



نور ماه از سوراخ سقف نمودین، مثل آبشاری از شیر به درون یورتی که زندان من است می‌ریزد. سرانگشتانِ مایع ماه، دایره‌ای کوچک از خاکِ لُختِ کفِ یورت را با نور درخشانِ سفید خیس کرده‌اند.

گوشهٔ یورت، در تاریکی روی زمین نشسته‌ام و دایرهٔ نور را می‌نگرم. دیوارِ نمودین دور تا دورم با شبکه‌ای از نی‌های خیزران، تنگ لوزی‌بندی شده. جای لمسِ گلِ آتش روی شانه‌ام می‌سوزد. رویش دست می‌کشم. صدای گفتگویی به مغولی پشت در یورت بلند می‌شود. یکی مغول است. صدای دیگر آشناست، کلمات مغولی را با لهجهٔ کردی تلفظ می‌کند.

تسمهٔ قطورِ چرمین از درزِ شکافِ نمِ کلفتِ درگاهیِ خیمه بیرون کشیده می‌شود. نگهبان مغول وارد می‌شود و به دنبالش مردی با لباس سیاه و خورجینی بر دوش. نگهبان کنار می‌ایستد. مرد سیاهپوش جلو می‌آید و با خنده‌ای دوستانه می‌گوید:

«یارِ غار نباشد آنکه امیر پروانه را به چنین شبی بی شرابی باوه گذارد.»
صدای گرم شارکوست! لبخندی از شگفتی و شادی به لبانم می‌نشیند:
«شارکو!»

جلویم دوستانه روی زمین می‌نشیند و خورجینش را از دوش برمی‌دارد. صورتش را زیرِ نورِ کم‌نورِ یورت می‌بینم. خودش است. شارکوست. چقدر خوشحالم. نگهبان مغول بالای سرمان ایستاده. شارکو کوزه‌ای لعابی و دو پیاله از خورجینش بیرون می‌آورد:

«شراب ارمن کهن... به سالی دیگر صد ساله می‌شد اگر امیر فرصت

می داد...»

سر کوزه شراب کهنه با خشتی مُهردار و قدیمی پوشیده است. شارکو به اطراف نگاه می کند، چیزی می خواهد تا خشت را از سر خم جدا کند. به مغولی شکسته از نگهبان چیزی می خواهد و به سر کوزه شراب اشاره می کند. نگهبان قبول نمی کند. دست در خورجین می برد و پیاله سومی بیرون می آورد و به نگهبان نشان می دهد. نگهبان مغول می خندد. می نشیند و خنجرش را بیرون می کشد. به ضربه قبضه خنجر خشت سر خم را می پراند. عطر سرخ آلویی شراب صد ساله... نود و نه ساله... در هوا می پیچد. شارکو و نگهبان می خندند. شارکو پیاله ها را از شراب پر می کند. یکی به دست مغول می دهد، یکی به دست من، یکی برای خودش بر می دارد. دست دیگرش را به موازات آبشار نور ماه می گیرد، به چپ و راست خم می کند و می گوید:

«می نوش که بعد از من و تو ماه بسی

از سلخ به غره آید از غره به سلخ»^{۳۲}

پیاله ها را بالا می رویم. نگهبان مغول نمی نوشد، ما را نگاه می کند. طعم گس پوست اناری شراب کهنه روی زبانم جاری می شود. عطر خاکیش بینی ام را پر می کند. صورتم پهن و مهربان می شود. فکر می کنم آن زمان که انگور این شراب زیر آفتاب ارمنستان گل می انداخت، کسی نام چنگیز را نشنیده بود. آرامش انگور ارمنی به تنم رسوخ می کند. شارکو دوباره پیاله ها را پر می کند. نگهبان پیاله اش را به لب می برد. شارکو به او اشاره می کند:

- این کرگدن بیست آقچه ستانید تا به قدر دو پیاله فرصت صحبت

دهد... در نوشیدن پیاله دوم تعجیل مکن.

- خطر کردی به آلا داغ آمدی شارکو.

- دیدم آنچه کردی ای امیر... و اینکه آنچه می گفتی همان کردی.

شرط مروّت نبودى اگر نزد تو بر خطای خود مُقَرّ نیامدمى.

سکوتى بغض دار جریان کلامش را گره زد. گره را به ناخن اندیشه‌ای

جدى باز کرد:

«نیز آمدم تا اگر امیر را با کسی پیغام و مکاتبتى باشد، بستانم و برسانم.»

شارکو، شارکو، شارکو... شارکوى سرسخت، شارکوى صادق، شارکوى

شجاع:

«چون آفتابى در شب ديجور بر من برآمدی شارکو.»

شارکو لبخند می زند. صورتش گرم است. پیاله به لب می برد. به لحنی

شوخی می گویم:

«اگر پروانه را سر یاریت هست، دوم پیاله را منوش! همه شب باید اسب

بتازی ای غیور.»

پیاله اش را زمین می گذارد:

«هیچ مضایقت نرود... آنچه امیر خواهد آن کنم.»

فرصتى نیست. معطل نمی کنم:

«گرچى خاتون به قلعه توقات نشسته است. صبحگاه مغولان رو به

توقات آرند تا خانه پروانه را ویرانه کنند. هم امشب بدان سوى بتاز و گرجی

خاتون را از من درود و بدرود رسان و بگوی که مغولان در پی اند. نیز بگوی

در اشکاف دهلیز ترنج کیسه‌ای چرمین است - و او خود داند آن کجا باشد.

به آن کیسه در، پنج تخمه لعل بدخشان است درشت و بی بها. خاتون را بگوی

که بایرس چون خبرِ مرگِ من بشنود، آرام گیرد. آن کیسهٔ جواهر بایرس را فدیه فرست تا مهذب‌الدین را از بند خویش برهاند.»

شارکو سراپا گوش شده. لبی به پیاله‌ام می‌زنم. نگهبان مغول روی خاک به پهلوی می‌دهد و پیاله خالیش را جلو می‌گیرد. شارکو لبخندی مصنوعی می‌زند و پیاله او را پر می‌کند. با لحنی آرام ادامه می‌دهم:

«خاتون را بگوی هیچ درنگ نکند. آن جواهر برگردد، بُنه در توقات بگذارد و به دارالملک قونیه بگریزد. او را بگوی با سلطان و سپاه روم استوار در قونیه بنشیند و دل قوی دارد. بگوی که اردوی ایلخان در صفحات روم گسسته و شکسته، قونیه را گشودن نتواند. بقیه‌السیف آباقا در خراسان و ازان به نازغان و مخاصمان مبتلاست. قونیه آمین است.»

شارکو بی‌کلام و با نگاهی عجیب به من گوش می‌دهد. نگاهش چقدر آشناست. حرفی در نگاه دارد. جرعه‌ای شراب می‌نوشم و ازو اطمینان می‌خواهم:

- نیک بشنیدی چه گفتم شارکو؟

- آری امیر.

- تعجیل کن و عنان در این شب هیچ باز مگیر. ایلچیان خان سحرگاه به راه توقات می‌زنند، گرجی خاتون باید که آگهی...

صدای خُرخر از گلولی مغول بلند می‌شود. با تعجب به نگهبان نگاه می‌کنم. پیاله را زمین گذاشته، سرش روی شانه‌اش افتاده و چشمانش را بسته. باز نفس می‌گیرد و در خرخری زبر و طولانی بازپس می‌دهد. نگهبان به خواب فرو رفته!

به شارکو نگاه می‌کنم. انحنای آبستن لبخند پهنی گوش‌هایش را به هم

وصل می کند. چشم هایش برق زرد طلایی می زند:

«افیون در پیاله اش مالیدم!»

در چشم هایش خیره می شوم. شارکو عجیب شده. نگاه شارکو عجیب آشناست، بیش از حد آشناست. صورتش جدی می شود. ابروهایش در هم می روند. با لحن تندی می گوید:

- تخم سگ، اون کتابو ندادم دستت که باهاش بری تو جلد پروانه.

- عمو شمسى؟؟؟

نمی فهمم چی داره می شه. عمو شمسى؟ شارکو؟ تمام این مدت عمو شمسى تو جلد شارکو بوده؟ نگهبان مغول خوابیده رو زمین خر و پف می کنه. شارکو می گه:

- حواستو می تونی بدی به من؟

- عمو شمسى تویی؟ تو زنده ای؟

اشک به چشم ام می زنه. جواب می ده:

«به این که نمی شه گفت زندگى... ولی آره، تو این دنیای مرده ها

زنده ام.»

سکوت می کنه و لبخند می زنه. خودش، حالت های چهره عمو شمسى رو یکی بعد از دیگری تو صورت شارکو پیدا می کنم. با صدای زنگدارش ادامه می ده:

- شارکو باصفا، باهاش راحتم.

- باورم نمی شه. چقدر دلم برات تنگ شده عمو.

- تو دیوونه مگه تاریخ پروانه رو نخوندی؟ این چه حماقتی بود کردی؟

- عمو، از کجا فهمیدی من تو پروانه گیر افتادم؟

- آگه به جای پریدن تو ورطه مرگ پروانه، اون کتابی که بهت دادمو درست می‌خوندی می‌فهمیدی. فعلاً باید تو رو نجات داد. آگه پروانه اعدام بشه، معلوم نیست اون بیرون تو هم نمیری. سینویشو الان دیگه نمی‌شه از تو جدا کرد، فرصت نداریم... باید پروانه رو از مرگ نجات بدیم.

- چی داری می‌گی عمو؟

شارکو... عمو شمس، وایمیسته:

«خواب افیون سبکه، این کرگدن الان بیدار می‌شه. دنبال من بیا. دو تا اسب سیاه با شِمِ نم‌دیچ بستم پشت اردوگاه. سوار می‌شیم فرار می‌کنیم. پروانه پدرسوخته هم نجات پیدا می‌کنه ازین مصیبت که برا خودش درست کرده.»
نشسته سر جام سنگ می‌شم:

- عمو شمس.

- بجنب جَوون، این نَره غول بیدار شد.

- عمو شمس، تو که بهتر از من تاریخشو خوندی.

- آره، این همون لحظه‌س که شارکو اسب می‌آره تا پروانه رو فراری بده. بجنب، هنوز لحظه بعدی اتفاق نیفتاده. هنوز امکان گریز هست، هنوز فرصت هست.

- آری، گریختن سهل است و فرصت هست، اما چون به سبب ما مغول در عقب آید، اکثر ولایات را رنج و مسلمانان بی‌گناه را خسارت افتد. چه روا باشد که به جهت امید چند روزه عمر، خلقی به سبب گریختن من، در صدمات ورطه و ظلم و عدوان مغول گرفتار شوند؟^{۳۳}

- الو؟ با من هستی؟

به خودم می‌آم:

- من چی گفتم؟
- عین جوابی که از پروانه تو تاریخ آقسرای نقل شده رو تکرار کردی...
- تکرار کردم؟
- نه عمو جون... برا بار اول گفتم.
- چشم‌اش اشک می‌گیرن.
- بی‌اختیار... شایدم با اختیار... شایدم همون، بی‌اختیار، ادامه می‌دم:
- باشکوهه... باشکوهه... می‌بینی؟ جلوی چرخ آسیاب تاریخو نمی‌شه گرفت عمو...
- فعلاً برای من مهم اینه که برادرزاده‌م درد همچین مرگ وحشتناکی رو تجربه نکنه به خاطر بازی شومی که من یادش دادم. پاشو. بلند شو. سعیتو بکن. با من باش.
- دلم از مرگ بیزار است... که مرگِ اهرمن خو آدمیخوار است... یادته این شعر سیاوش کسرای رو؟ دلم از مرگ بیزار است، اما نمی‌تونم به پروانه خیانت کنم. دل پروانه هم از مرگ بیزاره.
- فردا اعدام می‌شی. می‌فهمی ینی چی؟ تسلیم تاریخ نشو.
- عمو شمسی نازنینم، تو که می‌دونی این تسلیم نیست. این اوج اقتداره.
- مگه خودت نمی‌گفتی یه وقت آدم زندگی رو بازی می‌کنه؟ یه جون می‌ده، چند تا جون از جیب عزرائیل می‌زنه؟ این اون لحظه‌س. پروانه باید اعدام بشه!
- برنامه پروانه اینه و حرکت پایانی بازیشه. نمی‌تونم خرابش کنم.
- تخم‌سگ هر چی من بگمو که تو نباید جدی بگیری.
- عوضش جواب همه سوالا در مورد پروانه رو دارم الان. همه چیز برام مٹ اون ماه روشنه.

- پروانه دیگه کارشو کرد. مغول شکست خورد. الان اگه شخص پروانه از اعدام فرار کنه، به کجای کائنات بر می خوره؟
- به یه جاهایی بر می خوره.

- جبهه غربی ایلخان شکست خورده. سپاه روم سالمه. اگه خودمونو به قونیه برسونیم، در امانیم. اینو خودت گفتی به گرجی خاتون بگم.
- همه این حرفا درستن به شرطی که پروانه اعدام بشه، خان و مانش ویران بشه، اسمش در تاریخ لکه دار بشه و این پرونده بسته بشه. مغولا خیلی از شکست آلپستان خشمگینن. این خشم روی شخص پروانه متمرکز و با اجرای این یاسای مفصل آزاد می شه. اما اگر من فرار کنم، معادله عوض می شه. مغولا خشمگین تر می شن. انسان خشمگین منطقی عمل نمی کنه عمو. کاش یارغو رو می دیدی. باشکوه بود اون لحظه ذوب شدن استدلال و منطق من در آتش فشان احساسات توراکیئا. انگار تسلیم یه نیروی قهار طبیعی می شدم که جنگیدن باهاش اصولاً بی فایده بود. اگر فرار کنم، مغولا تحریک می شن و برای اجرای یاسا هر کاری می کنن. ایلخان تو جبهه های شرق و شمال امتیاز می ده، صلح می کنه و تمام قدرتش رو متمرکز می کنه برا قتل عام قونیه یا هر شهری که به پروانه پناه بده. داستان محمد خوارزمشاه رو یادت می آد؟ شهر به شهر از جلوی چنگیز فرار کرد و چنگیز رو به دنبال خودش به داخل ایران کشوند. پروانه این رو می فهمه. پس پروانه فرار نمی کنه. من فرار نمی کنم.

- جیگر منو کباب نکن تخم جن. فردا می کشتن. این غول بیدار می شه. الان وقت این حرفا نیست...

- الان؟ الان شاه سرخ وزیر سبزو می گیره. بعدش چی؟ بعد دیگه وزیر

لازم نیست! رخ سبز قوی‌ترین مهره زمین آناتولیه. رخ پیاده جلوی شاه رو می‌گیره، کیش و گارد* می‌ده. شاه سرخ عقب می‌شیننه. بعد، رخ وزیر سرخو می‌گیره و بازی لات** می‌شه... فهمیدی عمو؟ دیگه سرخ راهی برا گرفتن رخ نداره. تمام بازی پروانه واسه همین بود، واسه رخ.

- افتادی تو جادو... حواستو بده به من. منو می‌شناسی؟

- هر حرکتی تو شطرنج عواقب داره. موقعی که مهره بایرس رو بازی کردم، فهمیدم که نتیجه حرکت من همینه. مجبور شدم اینطوری بازی کنم، راه دیگه‌ای نبود. اما بازی زیبایی بود. نبود؟ راس می‌گفتی عمو. از بازی بابی فیشر استادانه‌تر بود، خشن‌تر، کثیف‌تر، واقعی‌تر، از همه مهم‌تر، شجاعانه‌تر. خرّ و پف مغول قطع می‌شه و تو جاش تکون می‌خوره. به پهلوی می‌غلته و بی‌خرخر آروم می‌گیره. عمو شمس‌ی صداشو پایین می‌آره و با تحکم می‌گه: - معارف نگو. باید بجنیم. جواب همه حرفاتو دارم. می‌ریم، اگه قانع نشدی برگرد.

- عمو این بازی با این حرکت تموم می‌شه. پروانه می‌میره. مغول پشت قزل‌ایرماق متوقف می‌مونه. قونیه و شام و مصر آباد می‌مونن. اگه فرار کنم، سقوط قونیه و غرب آناتولی قطعیه. تو هم این رو نمی‌خوای، هیچ عاقلی نمی‌خواد. این بازی همینجوری زیباست. فقط آخرش یه کم درد داره...
نگهبان مغول آروم چشماشو باز می‌کنه. یه دفه تکون می‌خوره و از جا می‌پره. عمو شمس‌ی به نگهبان لبخند می‌زنه و شراب تعارف می‌کنه، وانمود

* تهدید وزیر.

** وضعیتی در شطرنج قدیم که یک طرف همه مهره‌های خود را جز شاه از دست داده و بازنده محسوب می‌شود.

می‌کنه زمان زیادی نگذشته. نگهبان هنوز گیجه، اما از شارکو شراب قبول نمی‌کنه. بلند می‌شه، کوزه شراب رو از شارکو می‌گیره و به در یورت اشاره می‌کنه. زمزمه می‌کنم:

«به گرجی خاتون خبر برسون.»

عمو شمس می‌آد جلو یقه‌مو می‌گیره و تو چشمام نگاه می‌کنه. صورت پر چینش، زیر بار درد، یا شاید خشمی عمیق از خودش، مَثِ یه قوطی آهنی چکش خورده معوج شده. رودخونه اشک گرم، تو دره‌های صورتش جاری می‌شه و از آبشارِ چونه مردونه‌ش رو زمین می‌شاره.

مغول لباس شارکو رو از پشت می‌کشه، شونه‌هاشو هل می‌ده و نگاهشو از من می‌شکنه. به زور و غرغر کنان، عمو شمس رو از یورت بیرون می‌کنه. آخرین کلماتش رو می‌شنوم:

«تنخنخم سگ.»

عمو شمس زنده‌اس. عمو شمس اینجا، به قول خودش تو دنیای مرده‌ها، زنده‌س. چقدر از دیدنش شاد شدم. چقدر شادم. چرا شادم؟ ها! شراب ارمنی! نگهبان تسمه چرمیو دوباره تو درز پوششِ نم‌دی در خیمه می‌دوزه. باز تنها شدم. چه خوب بود دیدن شارکو... عمو شمس. به دایره سفید نورِ ماه نگاه می‌کنم، روی خاک سیاه، درست وسط یورت. بلند می‌شم. دستامو چلیپا رو شونه‌هام می‌ذارم، چشمامو می‌بندم و سرمو به جلو خم می‌کنم. صورت خداوندگار یادم می‌آد وقتی می‌گفت «حیلِت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو.» لبخند می‌زنم و در برابر دایره نور ماه، آرام دور خودم چرخیدن می‌گیرم. می‌خونم:

«حیلِت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
واندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
وآنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو»

در حال چرخیدن، بازو هامو به کندی از هم باز می کنم. کف دست چپ
رو به زمین، کف دست راستم هم رو به زمین. سرمو رو سوختگی شونهم خم
می کنم. دور تا دورم تاریکه. همینجور که می چرخم، لوزی بندی های دیوار
زندان تو چشمم به نواری افقی محو تبدیل می شن. قرص سفید نور ماه، تو هر
چرخ، یه بار دورم لنگ می زنه. سماعم شتاب می گیره. زندان دیگه ناپدید
شده. دور تا دورمو دریایی از خلائی آزاد و بی نهایت پر کرده. قرص نور ماه
دنباله دار شده و مثل شهابی از حریر سفید دورم می چرخه:

«رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها
وآنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
توليلة القبری برو تا ليلة القدری شوی
چون قدر مرار و اح را کاشانه شو کاشانه شو
اندیشه ات جایی رود و آنکه تو را آن جا کشد
ز اندیشه بگذر چون قضا پیمانه شو پیمانه شو

گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را
 دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شور و لانه شو
 تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی
 تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو
 یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
 یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو»^{۳۴}



سپیده صبح با هزار ناوک سربى آسمون ترک خورده آلا داغ رو تیربارون کرده.
 آسمون فیروزه‌ای رنگ شده، مَثِ یِه تیکه درشتِ تتراشیده فیروزه نیشابور، با هزار
 ترک ریز و درشت که دریای آبی معصومشو رگه رگه کرده... پر از جزیره‌های
 بزرگ و کوچیک سیاه... جاهایی از بلور آسمون که ریخته... کوچک توغچی
 از پشت هل می ده. راه می افتم به سمت بت چنگیز خان. اون دور، کنار بت،
 مرد سپیدپوش سیمین ریشی ایستاده. نزدیک تر می شیم. خودشه.
 تو چشمای شیطان خیره می شم. قدم به قدم بهش نزدیک می شم.
 سینه به سینه ش می شم. تو چشمام جدی نگاه می کنه. دستمو می کنم تو
 یقه پیرهنم. مهره بشمی وزیر رو بیرون می کشم و می گیرمش جلو صورت
 شیطان:

«دانستی که گردش آن مهره‌ها از شاه نبود؛ پنداشتی از فرزین است؛
 فرزین ستاندی؛ باز خطا کردی. شاه پروانه همانا رخ بود... و تو را اینک مهره

نماند تا سرخی رخسارِ آن تک رخ سبز را به ظلمات مات سیه کنی.»
فرزینِ سنگی رو می‌ذارم تو دستش. شیطان مهره رو می‌گیره و بهت زده
به من نگاه می‌کنه.

کوچک توغچی چماق بزرگی که دستشه رو می‌ذاره پشتم. برمی‌گردم
چماقو نگاه می‌کنم. چوب گردوس، سنگینه، سرش گل میخای درشت آهنی
کوبیده. هل می‌ده، راه می‌افتم. درخت فندق رو دور می‌زنیم. باورچایای
ایلخان دیگ بزرگی رو گذاشتن رو پایه‌های سنگی، هیزم زیرش دود می‌کنه.
یه سفره بزرگ چرمی کنار دیگ رو زمین پهن کردن. رو سفره یه چاقوی
بلند قصابی، یه ساطور پهن و یه تشت بزرگ مسی گذاشتن. تشت باید کار
اصفهان باشه. اصفهان... هی اصفهان... از کنار سفره رد می‌شیم. خونمو
می‌خوان جم کنن زمین نریزه. تو فکرم. همه زندگی من زندگی شده برا این
لحظه؟ تا نابود شم هیچی ازم نمونه؟ هاه! خوب من که نمی‌خواستم اینجور
بشه. اگه گوری برام می‌موند الان خوشحال‌تر بودم. خوشحال‌تر بودم؟ به
هر حال نداشتن گور چه اهمیتی داره؟ قونیه زنده می‌مونه. حداقل قسمتی
ازون زندگی که می‌خواد سال‌ها تو قونیه جاری بشه، به خاطر منه، از من باقی
می‌مونه، بچه‌های من... همین بسه. این احمقا دارن قونیه رو می‌دن بهم،
گورمو عوضش می‌گیرن. خاک تو سرتون. بخورین دل و روده منو با همه
آت آشغالاش. این بدن کارشو کرده... خنده می‌گیره. چرا می‌خندم؟

می‌رسیم به فضای باز اون طرفِ بت. رو به فندق پیر می‌ایستم. شیطان
کنار تنه پیچدار درخت ایستاده و به من نگاه می‌کنه. کوچک توغچی لوله
نمد سیاهی رو که سر دوشش داره، می‌ندازه روی زمین و باز می‌کنه. با
چشمام گرسنه به دنیا نگاه می‌کنم، آخرین فرصتمه. چشم میندازم به ابرا،

ابرای سفید، ابرای خاکستری، ابرای زرد، ابرای بنفش... مٹ کشتی آروم تو هوا حرکت می کن، بدون توجه به آسمونی که بالای سرشون داره از هم می پاشه. کوچک توغچی نمِد باز شده رو برمی داره تکیه می ده به پشتم تا بیچه دورم. نگاهم می آد پایین رو زمین... درخت فندق کهنه پر پیچ و تاب... گنجیشک کوچیکی می شینه رو یه سرشاخه نازک، سرشاخه زیر وزن گنجیشک لنگر می زنه، گنجیشک محکم چنگ کرده که نیفته... برا این گنجیشک امروز با روزای دیگه چه فرقی داره؟ اصن اومدن و نیومدن مغول براش فرقی نداره... چه شهودی!

چی می بینم؟ شیطان زانو می زنه، رو به من، پیشونیشو می ذاره رو زمین، سجده می کنه... تو سجده می مونه... گوشه لبم به کشش لبخندی باز می شه. نگاش می کنم رو زمین. صورتم پهن و پیروز می شه. دندونام نشون می دن. نمِد سیاه لبخندمو می پوشونه، می بیچه دورم. صورتمو می دم بالا که بتونم نفس بکشم. دیگه از دنیا فقط یه دایره آبی اون بالای لوله سیاه نمِد مونده. نمِد دورم تنگ می شه. دستام بسته می شن. من همیشه از جای تنگ یه کم می ترسیدم. من همیشه از جای تنگ می ترسیدم. من همیشه از جای تنگ خیلی می ترسیدم. فاک، مرگ ترسناکه. یهو وحشت می بیچه تو جونم. شت، این چه خیریتی بود کردم. کاش عمو شمسو بود کمکم می کرد... ولی الان تو راه توقاته...

دور کمرم فشار طنابی رو حس می کنم که کوچک توغچی داره دور لوله نمِد می بنده. یه دفه هل می ده لعنتی. به پهلوی می افتم زمین. دایره آبی بالای لوله خاکی می شه. چماقشو باید بلند کرده باشه. خدا کنه اول بزنه تو سرم. فاک، من چه احمقیم. باید بهش پول می دادم اول بزنه تو سرم. لعنتی.

ترسیده‌م. دستام می‌لرزن. کسی این تو نیست که منو ببینه. می‌تونم راحت
بترسم. راحت می‌ترسم. خیلی می‌ترسم... چرا نمی‌زنه لعنتی. اینجا تنگه،
خفقا، نمی‌شه نفس کشید. چشم‌ام اشک می‌گیرن.

آآآآآ. کوید رو شونه‌م. از درد فریاد می‌زنم. می‌خوام تنمو جم کنم، اما
لوله نمدی خم نمی‌شه، سفته، تنگه. آآآآآآآ، کوید باز. صدای شکستن
استخون رونمو شنیدم، با دردی که از پا به ستون مهره‌هام تونل می‌زنه. باز
زد، همونجا. درد. درد. چیکار کنم؟ به یه چیزی فک کنم تا تموم شه.
آآآآآآآ باز زد... درد داره... نمی‌شه... صدای خوردن مهره‌های
کمرمو می‌شنوم... یوهو پاهام بی‌حس می‌شن، انگار دیگه نیستن... آخی...
پاهام دیگه درد نمی‌کنن... نخاعمو زده... منو رو زمین می‌غلطونه و می‌زنه.
دنده‌هام شکسته‌ن... تیزی نوک دنده شکسته‌م مٹ خورده شیشه می‌ره تو
ریه‌م. یک بند می‌زنه، ولی تو سرم نمی‌زنه لعنتی. داد می‌زنم. می‌زنه. درد تو
استخوانمو پر می‌کنه. صورتم زیر فشار درد کج می‌شه... از صدای فریاد خودم
دارم کر می‌شم... می‌کوبه زیر شونه‌هام... مهره‌های پشتم می‌شکنن... صداشو
می‌شنوم... تیزی مهره‌های شکسته‌مو از تو قفس سینه‌م حس می‌کنم... یه
دفعه سرم سبک می‌شه... فشارم داره می‌افته... مهره شکسته آورتمو زده...
داره یه بند می‌زنه لعنتی... اما درد کم شده... چشم‌ام تو سیاهی نمد سیاهی
می‌رن... چیزی از زندگی نمونده... بدنم خورد و خمیر شده... نفسم دیگه
بالا نمی‌آد... صورت نادیا تو تاریکی می‌آد جلو چشم‌ام... داره مهربون نگام
می‌کنه... نفسم تمومه... بند نمد پاره می‌شه... سر لوله باز می‌شه... صورتم
از کنار می‌افته رو خاک... خون از دهنم می‌چکه رو خاک... خاک خشک
خونمو می‌مکه تو... دیگه درد ندارم... چیزی نمی‌شنوم... نور نگاهم می‌ره...

چشام می‌افتن تو آسمون... آبی... آبی... تاریک... آبی...
شیشه‌خورده‌های فیروزه‌ای از لای ترکای آسمون می‌ریزن پایین... ترکای
بلند دهن وا می‌کنن... قطعه‌های بزرگ از سقف آسمون جدا می‌شن... رو
خودشون خراب می‌شن... پاره‌های بزرگِ بلور از اون بالا سقوط می‌کنن... تو
مسیر سقوطشون ابرا رو می‌خورن... رگه رگه نیستی می‌کشن تو هوا... یه دفه
تمام آسمون می‌پاشه... همه‌ش می‌ریزه پایین... تیکه‌های آسمون می‌خورن رو
زمین... بینشون هستی نیست می‌شه...

سرم گیج می‌ره...

سکوت،

سکوت،

سکوت.

تاریکی،

تاریکی،

تاریکی.

شطرنج نامه

● بازی ماتِ پروانه طبق قواعد شطرنج قدیمی خاورمیانه، مادرِ شطرنج نوین، انجام شده است. قواعد و آرایش مهره‌های شطرنج در سبک کهن خاورمیانه و سبک نوین مشابهت‌های زیادی دارند. اختلافاتی هم هست که قابلیت مهره‌ها و آهنگِ بازی را در این دو سبک از هم جدا می‌کند. بیشتر این موارد را می‌توان در کتاب راحة الصدور که حدود سال ۶۰۰ هجری نوشته شده است، پیدا کرد (ر.ک. محمد بن علی راوندی، راحة الصدور و آية السرور، تصحیح عباس اقبال آشتیانی، لندن: لوزاک، ۱۹۲۱، ۴۰۸-۴۰۹). قواعد متمایز شطرنج کهن خاورمیانه به دنبال می‌آید:

- وزیر فقط یک خانهٔ اریب حرکت می‌کند.
- فیل نیز مانند اسب مهره‌ای پرنده است و دو خانهٔ اریب جابه‌جا می‌شود؛ یعنی از روی یک خانهٔ اریب می‌پرد و در خانهٔ دوم فرود می‌آید.
- پیاده در نخستین حرکت خود، تنها یک خانه به جلو می‌رود؛ بنابراین، قانون آن‌پاسان قابل اعمال نیست.
- پیاده در عرض هشتم صرفاً وزیر می‌شود.
- شاه قلعه نمی‌رود.
- شاهی که پات شده باشد (یعنی بدون آنکه شاه در کیش باشد،

- بازیگر امکان هیچ حرکت قانونی نداشته باشد)، بازی را باخته است.
- شاهی که همه سپاه خود را از دست داده باشد نیز بازی را باخته است، مگر آنکه شاه حریف هم در حرکت بعد به همین وضعیت دچار شود. شاه بی سپاه را لات می نامند.
- گزارشِ شطرنج مات پروانه به شیوه کتب آموزش شطرنج تاریخی ایرانی در زیر آمده است. به منظور تسهیل خوانش بازی برای خواننده ناآشنا با شیوه بازی نگاری تاریخی ایرانی، گزارش بازی به شیوه نگارش مدرن نیز در پی خواهد آمد.
 - هنگام مات شیطان در فصل پنجم، پروانه از قانون مات تخطی می کند.
 - سبز در شروع بازی فیل سمت وزیر (فرزین) را ندارد. حرکت شروع با سبز است، اما سرخ بازی را آغاز می کند.

پنجره

۱. سرخ بیدق شاه براند.
۲. سبز بیدقِ فرزین براند. سرخ بیدقِ فرزین براند.
۳. سبز بیدق در چهارم فرزین بنشانند. سرخ بیدق شاه براند.
۴. سبز بیدق شاه براند. بیدقِ فیلِ فرزین براند.
۵. فیل در سوم فرزین نشیند. اسب در سوم فیل نشیند.
۶. اسب در سوم فیلِ فرزین نشیند. اسبِ فرزین در دوم فرزین نشیند.
۷. اسب در سوم فیل نشیند. فیل فرزین در سوم رخ نشیند.
۸. بیدقِ اسبِ فرزین براند. رخ در خانه فیل نشیند.
۹. بیدقِ رخ شاه براند. بیدق در چهارم فیل نشیند.

۱۰. بیدق در چهارم فرزینِ خصم نشیند. بیدق در چهارم فیلِ خصم نشیند.

نادیا

۱۱. سبز به بیدق بزند. سرخ به رخ بیدق بزند.
۱۲. شاه به دوم فرزین اندازد. اسب در سوم خود نشیند.
۱۳. رخ در خانهٔ اسبِ فرزین نشیند. شاه به دوم فرزین اندازد.
۱۴. بیدق به چهارم رخ براند. به اسبِ شاه بیدق ضرب کند.
۱۵. اسب بزند. اسب ضرب کند.

خداوندگار

۱۶. سبز به رخ بیدق بزند و کشت خواهد. به خانهٔ فیل رود.
۱۷. به رخ بیدق رخ ضرب کند. اسب در دوم فیل اندازد.
۱۸. اسب در چهارم اسبِ خصم نشیند. فرزین براند.
۱۹. اسب بیدقِ فیل بزند. رخ در خانهٔ اسب نشیند.
۲۰. رخ به سوم خود رود. شاه در خانهٔ اسب نشیند و رخ خواهد.
۲۱. به رخ اسب بزند. شاه رخ ضرب کند.

شارکو

۲۲. سبز اسب به چهارم اسبِ خصم اندازد. بیدق فرزین براند.
۲۳. اسب بیدق بزند. فیل به سوم فرزین اندازد.
۲۴. رخ به سوم اسب آورد. بیدقِ فرزین براند.
۲۵. به بیدق بزند. به بیدق بزند.

۲۶. فرزین براند. رخ به چهارم اسب رود.
 ۲۷. بیدق به چهارم رخ برد. به فیل کشت خواهد.
 ۲۸. به خانه فرزین رود. رخ شاه به خانه اسب برد.
 ۲۹. به رخ بیدق بزند. به رخ کشت خواهد.
 ۳۰. سبز به فیل رخ ضرب کند.

شه‌مات

۳۰. سرخ به رخ فیل بزند و از خانه فیل کشت خواهد، مات باشد.
 ۳۱. سبز رخ به دوم فیل برد. به رخ شاه ضرب کند.

شهرزاد

۳۲. سبز به فرزین بزند. شاه در سوم فرزین نشیند.
 ۳۳. سبز به رخ فیل بزند.

بندق‌دار

۳۳. سرخ شاه به چهارم فیل برد.
 ۳۴. سبز فرزین در دوم شاه نشاند. شاه به چهارم فیل براند.

آلبستان

۳۵. سبز به فرزین کشت خواهد. به سوم فیل رود.
 ۳۶. اسب در چهارم اسبِ خصم نشیند. فرزین به سوم خود رود.
 ۳۷. اسب در سوم شاه نشیند. فیل به چهارم فیلِ خصم رود.
 ۳۸. سبز به فرزین فیل بزند.

پروانه

۳۸. سرخ به شاه فرزین ضرب کند.

۳۹. سبز به رخ بیدق بزند و کِشت خواهد. به سوم فیل رود.

۴۰. سبز به رخ فرزین ضرب کند. لات باشد.

گزارش شطرنج مات پروانه به شیوه نوین

Note: This is classical Shatranj, not modern chess.

(Chapter 1: پنجره) Green to move; red starts instead.

- | | |
|-----------|--------|
| 1. | e7-e6 |
| 2. d2-d3 | d7-d6 |
| 3. d3-d4 | e6-e5 |
| 4. e2-e3 | c7-c6 |
| 5. Bf1-d3 | Ng8-f6 |
| 6. Nb1-c3 | Nb8-d7 |
| 7. Ng1-f3 | Bc8-a6 |
| 8. b2-b3 | Ra8-c8 |
| 9. h2-h3 | c6-c5 |
| 10. d4-d5 | c5-c4 |

(Chapter 2: نادیا) Green to move

- | | |
|------------|--------|
| 11. b3xc4 | Rc8xc4 |
| 12. Ke1-d2 | Nd7-b6 |
| 13. Ra1-b1 | Ke8-d7 |
| 14. h3-h4 | Nf6xd5 |
| 15. Nc3xd5 | Nb6xd5 |

(Chapter 3: خداوندگار) Green to move

16. Rb1xb7† Kd7-c8
17. Rb7xa7 Nd5-c7!
18. Nf3-g5 Qd8-e7
19. Ng5xf7 Rh8-g8
20. Rh1-h3 Kc8-b8
21. Ra7xc7 Kb8xc7

(Chapter 4: شارکو) Green to move

22. Nf7-g5 d6-d5
23. Ng5xh7 Bf8-d6
24. Rh3-g3 d5-d4
25. e3xd4 e5xd4
26. Qd1-e2? Rc4-b4
27. h4-h5? Bd6-f4†
28. Kd2-d1? Rg8-b8
29. Rg3xg7? Rb4-b1†
30. Bd3xb1

(Chapter 5: شه‌مات) Red to move

30. Rb8xb1 #
31. Rg7-f7 Rb1xd1!!!

(Chapter 6: شهرزاد) Green to move

32. Qe2xd1 Kc7-d6

33. Rf7xf4

(Chapter 7: **بندق دار**) Red to move

33. Kd6-c5

34. Qd1-e2 Kc5-c4

(Chapter 8: **آلبستان**) Green to move

35. Qe2-d3† Kc4-c3

36. Nh7-g5 Qe7-d6

37. Ng5-e6 Ba6-c4

38. Qd3xc4?

(Chapter 9: **پروانه**) Red to move

38. Kc3xc4

39. Rf4xd4† Kc4-c3

40. Rd4xd6 Green wins.

نقشه

دریا کزگان

تبریز

بري

همدان

کاشان

اصفهان

شیراز

نیشابور

بخارا

سمرقند

مری

هلان

پنج

دریای فارس

دریای هند



بر پایه نقشه‌ای از عالم که ابو عبد الله محمد الإدريسی (وفات: ۵۶۰ ق. / ۱۱۶۶ م.)
در کتاب «نزهة المشتاق فی اختراق الآفاق» خود رسم کرده است.

تضمینات

تضمین یکی از سنت‌های دیرین شعر پارسیست - آنجا که شاعر قول شخص دیگری را در شعر خود می‌آورد. در حکایت ماث پروانه، اینجا و آنجا، برای وفاداری به متون ادبی و تاریخی یا فقط از سر احترام و گاهی بازیگوشی، خرده‌متن‌ها و ابیاتی از آثار کلاسیک، شعرا و نویسندگان معاصر یا ماضی را تضمین کرده‌ام. هرآنجا که تضمینی رفته به شماره‌ای مشخص گردیده، مراجع و یادداشت‌های این تضمینات در پی می‌آید.

۱. فرهاد مهراد، ترانه «کوچ بنفشه‌ها»، برداشت آزاد از شفیعی کدکنی، شعر «کوچ بنفشه‌ها».

۲. متن پشت درهم سلطان عزالدین کیکاووس دوم از سلاجقه روم، ضرب قونیه.



۳. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: من این ایوان نه تو را
نمی دانم نمی دانم / من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم.
۴. مولوی، مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، دفتر اول، بیت ۲۱۲۸.
۵. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: چند روز است که شطرنج
عجب می بازی / دانه بوالعجب و دام عجب می سازی.
۶. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: مطربا این پرده زن کز
رهزنان فریاد و داد / خاصه این رهزن که ما را این چنین بر باد داد.
۷. قرآن، النبأ: ۱ و ۲.
۸. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: جور و جفا و دوری کان
کنکار می کند / بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند.
۹. شمس الدین احمد افلاکی، مناقب العارفین، تصحیح تحسین یازیجی
(تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۵)، ج ۲، ص ۷۷۰.
۱۰. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: به شکرخنده اگر می
ببرد دل ز کسی / می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی.
۱۱. شمس الدین احمد افلاکی، مناقب العارفین، تصحیح تحسین یازیجی
(تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۵)، ج ۱، ص ۳۵۶.
۱۲. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: ناآمده سیل تر شدستیم /
نارفته به دام پای بستیم.
۱۳. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: چو یکی ساغر مردی ز
خم یار برآرم / دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم.
۱۴. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: نگفتمت مرو آنجا که
مبتلات کنند / که سخت دست درازند بسته پات کنند.

۱۵. قرآن، الحجرات: ۱۲.
۱۶. قرآن، البقره: ۱۵۶.
۱۷. سیاوش کسرایی: شعر «آرش کمانگیر».
۱۸. مولوی، کتاب فیه ما فیه، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر (تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۹)، ص ۱.
۱۹. عمر خیام، ترانه‌های خیام، به کوشش صادق هدایت، رباعی ۱۳۶.
۲۰. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد/ خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد.
۲۱. مولوی، مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، دفتر اول، بیت ۱۳۳.
۲۲. مولوی، مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، دفتر اول، بیت ۴۳.
۲۳. مولوی، مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، دفتر اول، بیت ۴۵.
۲۴. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن/ ترک من خراب شب گرد مبتلا کن.
۲۵. منابع تاریخی خبر از وجود و محتوای نامه خداوندگار به معین‌الدین پروانه می‌دهند اما اصل نامه در دست نیست. بازسازی این نامه، چنان که درخور جایگاه مولوی در ادب فارسی باشد، یکی از دشوارترین چالش‌های نگارش «مات پروانه» بود. متن نامه، مانند دیالوگ‌های خداوندگار، بر اساس درک من از اثر نامه‌نگاری، اثر گفتاری، سبک بلاغی و روانشناسی او ساخته شده است. خوشبختانه تعداد زیادی از نامه‌های مضبوط در مکتوبات مولانا خطاب به معین‌الدین پروانه نوشته شده‌اند که در بازسازی شیوه نگارش خداوندگار برای من بسیار مفید بودند. اگرچه بیشتر متن این نامه بازسازی شده است، بیتی از رباعیات دیوان شمس و پاره‌متن‌هایی از نامه‌های مولوی

- در مکتوبات (مکتوبات مولانا جلال الدین رومی، تصحیح توفیق سبحانی، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱) و جملاتی از فیه ما فیه (کتاب فیه ما فیه، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۹) را نیز در خود دارد که یافتن آنها و تمیز اصل از بدل را به خوانندگان ظریف النظر وامی گذارم.
۲۶. احمد شاملو، دشنه در دیس، شعر «هنوز در فکر آن کلاغم».
۲۷. قرآن، الفیل: ۵.
۲۸. شهاب الدین زیدری نسوی، نفثة المصدور، تصحیح امیر حسن یزدگردی (تهران: نشر ویراستاران، ۱۳۷۰)، ص ۱۰۰.
۲۹. نظامی عروضی، چهار مقاله، تصحیح محمد قزوینی (برلین: ایرانشهر، ۱۹۲۷). ص ۳۷.
۳۰. مولوی، مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، دفتر دوم، بیت ۳۴۹.
۳۱. ابن بی بی المنجمه، اخبار سلاجقه روم، به کوشش محمد جواد مشکور (تهران: کتابفروشی تهران، ۱۳۵۰)، مقدمه، ص ۱۱۰.
۳۲. عمر خیام، ترانه‌های خیام، به کوشش صادق هدایت (تهران: جاویدان، ۱۳۱۳)، رباعی ۹۵.
۳۳. محمود بن محمد آقسرائی، تاریخ سلاجقه، تصحیح عثمان توران (تهران: اساطیر، ۱۳۶۲)، باب وفات اکابر، ص ۱۱۸-۱۱۷.
۳۴. مولوی، دیوان شمس، غزلیات، مطلع غزل: حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو / و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو.

مؤخره

داستان هر زندگی با مرگ به پایان می‌رسد و حضور بی‌تخفیف مرگ معنای زندگی را به چالش می‌گیرد. اما به راستی کدامین برندهٔ این نبرد جاویدان است، مرگ یا زندگی؟ کبوترهای زیادی مرده‌اند، اما دنیا هنوز پر از کبوتر است. مات پروانه، رقص زندگی را در آینهٔ مرگ امیر معین‌الدین پروانه به تماشا می‌نشیند. دوگانگی زمانی داستان یادآور این واقعیت است که ما نیز که گرم و زنده لحظه‌ها را تجربه می‌کنیم، زمانی به افسانه و خاطره بدل می‌شویم.

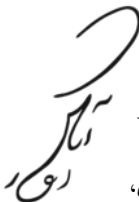
نوشتن مات پروانه سیزده سال طول کشید. عناصر خرافی درونم ترجیح می‌دادند دوازده یا چهارده سال می‌شد، اما خودم سیزده را دوست دارم. در این سالیان، بسیاری از یاران و عزیزانم قسمت‌هایی از کار یا تمام آن را خواندند و با انتقادات سازندهٔ خود دگرذیسی پروانه را یاری کردند. وامدار و مدیون همهٔ ایشان هستم. کاش می‌توانستم نام همهٔ آنها را در اینجا بیاورم. از آن میان، بیش از همه از همسر فرزانه‌ام مریم سپاس دارم که نخستین منتقد این کار بود و در این سیزده سال مرا از حمایت و تشویق هیچ فرو نگذاشت. بیش از همه اما از دوست دیرینم آرش ابوترابی همدانی سپاسگزارم که از پیدایش داستان درگیر مات پروانه بود و در موضوعات تاریخی و ادبی با او مشورت می‌کردم. نیز از دلارام فغانی سپاسگزارم که با درکی عمیق و سمبلیک از شخصیت‌ها

و سیر احساسی داستان، مات پروانه را به کلک خوش فهمش چنین شایسته نگارگری کرد. همچنین از یاران عزیزم، مه‌سیما محمدی و علی‌پاشا صدری سپاسگزارم که نسخه‌ اولیه داستان را شانه زدند و ویراستند. در آخر، از مهدی قدکساز خسروشاهی تشکر می‌کنم که سطور و صفحات نسخه نهایی کتاب را آراست و به ساز کرد و در خور نشر نمود. فراتر از این داستان، وامدار مادر خوش قریحه‌ام اعظم هستم که مرا نوشتن آموخت.

مات پروانه حکایت یک بازی شطرنج است میان معین‌الدین پروانه و شیطان. دنبال کردن بازی برای فهم داستان لازم نیست. اما شخصیت‌های اصلی داستان هر کدام نظیری در صفحه شطرنج دارند و در این بازی نشانه‌ها و توازی‌هایی با حکایت مات پروانه برای خواننده علاقه‌مند نهفته است. گزارش کامل این بازی در قسمت شطرنج‌نامه آورده شده است.

آخر آنکه مات پروانه خود جعبه اسرار است. متناسب با ساختار آمیخته به جادوی داستان، اینجا و آنجا رمزهایی به صورت حروف منفصل، وقایع شطرنجی و سایر صور آورده شده‌اند. رمزنویسی به گونه‌ای انجام شده که مانع خواندن و فهم حکایت نباشد. بنابراین اصالتاً رمزها نوشته شده‌اند تا خوانده نشوند، اما به محتوایی اشاره می‌کنند که شاید از خود داستان بزرگ‌تر باشد. شکستن بعضی رمزها بسیار آسان است، بعضی دشوارتر و معدودی چنان بسته شده‌اند که هرگز شکسته نشوند.

آرش افراز



به خُمسه مسترِقه از سال یک‌هزار و چهارصد هجری خورشیدی،
تحریر پایان یافت و قلم شکسته شد

Checkmate Butterfly, a novel by Arash Afraz

Copyright © Arash Afraz 2025

First published in Persian in the UK, 2025 by Nogaam

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered
in the UK.

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner
without written permission of the copyright owner except for
the use of quotations in a book review. For more information:

contact@nogaam.com

ISBN 978-1-913374-13-6

www.nogaam.com

Checkmate Butterfly

A Novel By

Arash Afraz



Published in London, 2025

By Nogaam

www.nogaam.com



